



MARVEL

خاستگاه شرارت



شیرین
اسماعیل

مکنزی
ل...

تقدیم به خانواده‌ام که همیشه هم‌دل و همراهم بوده‌اند، دایی و زن دایی
عزیزم که همچون خانواده‌ی دوم به آن‌ها عشق می‌ورزم و در آخر به
دوستان مهربانی که از محبت و لطف بی‌دریغ‌شان بهره‌مند بوده‌ام.

شیرین اسماعیلی

بخش اول

eliza books

فصل اول

ضيافت سلطنتي گولويگ^۱ مانند تمام ضيافت‌هاي ديگر آزگاردی، براي آن افراي لذت‌بخش بود که از شنيدن سخnerاني‌هاي بسيار طولاني، خوش‌وبش‌هاي احمقانه و لگد شدن پاهاشان لذت مي‌بردند، چرا که تالار بزرگ هميشه شلوغ بود و هيچ کس نمي‌دانست چگونه بايد با کفش پاشنه‌دار راه برود.

لوکي^۲ معتقد بود که همه از ضيافت متنفرند اما هيچ کس جرئت به زبان آوردنش را ندارد تا مبادا به نظر کوتاه‌فکر بيايد. او که از بزرگي عقل و توانايي‌اش در راه رفتن با کفش پاشنه‌دار مطمئن بود، از گفتن اين حرف ابايي نداشت.

- از روزايي که ضيافت داريم متنفرم.

در صف سلطنتي استقبال کنندگان، ثور^۳ در کنار لوکي ايستاده بود و لبخندي سياست‌مدارانه، که براي چنين مناسبت‌هاي دولتي تمرين کرده بود، يک لحظه هم از لبش محو نمي‌شد. لبخندش تنها زماني کمرنگ شد که لوکي به او گوشزد کرد نشان دادن آن همه دندان باعث مي‌شود چيزهايي که به آنها چسبيده‌اند، بيشتر به چشم بيايند و ثور تا چند دقيقه با زبان به جان دندان‌هايش افتاد. تنها پس از آنکه برآمده شدن مضحک لب‌هايش باعث فراري دادن بسياري از مهمان‌هاي در حال ورود شد، بالاخره پي برد که چيزي به آنها نچسبيده است.

1. Gullveig

2. Loki

3. Thor

ثور گفت: «ضیافت روز مهمیه. حس اعتماد در فرمانده‌های آزرگارد و دربارمون ایجاد می‌کنه.»
 لوکی حرف او را تصحیح کرد: «اعتماد به نفس.»
 لبخند ثور محو نشد. اما ابروانش درهم رفت و گفت: «چی؟»
 لوکی جواب داد: «منم اون جمله رو حفظ کردم. اعتماد به نفس.»
 - مگه من چی گفتم؟

«تو... هیچی. بی خیال.» لوکی دوباره لبخندی به پهنای صورت زد و با صدایی که با وجود ساز و آواز محلی نوازنده‌ها فقط ثور آن را می‌شنید، گفت: «بی نقص گفتمی.»
 ثور تاجی را که روی پیشانی‌اش قرار داشت تکانی داد. قطره‌های عرق کم کم داشت در اطرافش جمع می‌شد و تاج تا پیشانی‌اش سُرمی خورد. به لوکی نیز تاجی داده شده بود. مادرش برای او تاجی تافته‌شده از جنس نقره با جواهراتی کوچک انتخاب کرده بود. با آنکه لوکی هیچ چیزی را بیشتر از کمی زرق و برق دوست نداشت، تصمیم گرفته بود ظاهری ساده و فرهیخته‌تر برای خود برگزیند که تاج آن را خراب می‌کرد. مجبور نبود از روزهای ضیافت لذت ببرد، اما می‌توانست برای‌شان خوش‌پوش به نظر برسد. چکمه‌اش باعث می‌شد حس کند دلش می‌خواهد تا میانه‌های تالار قدم بزند. چکمه‌ای مشکی و تا بالای زانو، با پاشنه‌هایی بلند به تیزی خنجرهایی که در آستین‌هایش پنهان می‌کرد. کتش یقه‌ای بلند داشت. روی شانه‌هایش با رنگ سبز سوزن‌دوزی شده و شلواری گشاد به همان رنگ پوشیده بود. آمورا^۱ به او گفته بود رنگ سبز باعث می‌شود چشمانش مانند زمرد بدرخشد، اما مراقب بود مبادا بیش از حد آن رنگ را بپوشد. بهتر بود نگذارد آمورا بفهمد نصیحتش را زیادی جدی گرفته است. ممکن است همیشه حق با آمورا باشد ولی خودش که لازم نیست این را بداند.

لوکی به صف مقامات که پشت سر ثور و فریگا^۲ ایستاده بودند، نگاهی انداخت. فریگا ردایی نقره‌گون بر تن داشت. دستانش داخل آستین‌هایش قرار گرفته بود و به زنان آزرگاردی که از زیبایی موهای ملکه و رگه‌های خاکستری میان آن تعریف می‌کردند، لبخند می‌زد و به نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌داد. در سمت دیگر فریگا، سفیران وارین‌هایم^۳ و رینگزفیورد^۴

1. Amora
2. Frigga
3. Varinheim
4. Ringsfjord

ایستاده بودند. همین طور که سرشان به سمت ملکه جولینا خم بود و با او گفت و گو می کردند. ملکه نیز مدام با صدای بلند از آنها می خواست بلندتر صحبت کنند. کارنیللا، ملکه‌ی نورنر و ساحره‌ی سلطنتی اودین^۱ پشت سر آنها مانند سرباز ایستاده بود. گیسوان سیاه درهم تافتۀ اش به دور تاجی زرین با جواهری بنفش بالای پیشانی اش قرار داشت. صورنش بی حالت بود. از زمانی که در دربار خدمت می کرد، لوکی هرگز حالتی به جز لبخندی کج حاکی از وظیفه شناسی و التفات در صورت او ندیده بود. دستش را که انگشتانی بسیار کشیده داشت روی شانه‌ی آمورا گذاشته بود. گویی اطمینان داشت اگر شاگردش را محکم نگیرد ممکن است از جنگش بگریزد.

البته چندان هم از حیطه‌ی امکان خارج نبود.

آمورا بیشتر از آنچه لوکی انتظار داشت، بی حوصله به نظر می رسید. آن قدر بی حوصله که لوکی اطمینان داشت می تواند از گوش دادن به نکوهش های پدرش قسر در برود. شاید کارنیللا نیز آمورا را نکوهش کند، اما برعکس لوکی که بسیار نگران نظر اودین است، به نظر می رسد آمورا به عقیده‌ی استادش اهمیت چندان نمی دهد. لوکی آرزو می کرد کاش او هم می توانست اهمیتی ندهد. مدام احساس نکند هر کاری را که صحیح یا غلط انجام می دهد، در ستون مربوطه علامت می خورد و در پرونده اش ثبت می شود؛ برای روزی که اودین بخواهد او یا ثور را به عنوان جانشین تاج پادشاهی آزرگارد انتخاب کند. اگر فقط خودش بود، همه چیز آسان تر می شد. آمورا تنها شاگردی بود که کارنیللا تا به حال پذیرفته بود. تنها جادو پیشه‌ی آزرگارد که برای به دست آوردن شغل ساحره‌ی سلطنتی و منصب ملکه‌ی نورنر به اندازه‌ی کافی قدرتمند است. قدرت های آمورا او را خواستنی می کردند، در حالی که قدرت های لوکی باعث می شد حس کند باید آنها را مخفی نگه دارد.

هیچ کس دلش نمی خواهد یک جادوگر پادشاه شود. همه‌ی پادشاهان آزرگارد جنگجو بودند. آنها موهای بلند طلایی داشتند، همیشه زره خود را برق می انداختند و به طور معمول، زخم های جنگی شان را مانند شیء تزئینی به نمایش می گذاشتند. او، این زخم قدیمی

1. Jolena
2. Karnilla
3. Norms
4. Odin

رو می‌گی؟ فقط یه یادگار به‌جامونده از یه سکاران^۱ سرکشه که اون‌قدر نادان بود تا با من زور آزمایی کنه.

آمورا موفق شد از دستان کارنیلا بگریزد و جامی را از سینی یکی از خدمه‌ی آشپزخانه کش برود. لوکی تماشا می‌کرد که او یکی از انگشتانش را بر سطح نوشیدنی کشید و قطره‌ای کوچک از آن را شناور کرد. قطره روی هوا و در فاصله‌ی چند سانتی‌متری دستانش آویزان بود تا آنکه کارنیلا بدون آنکه نگاهی بیندازد، دستش را دور دستان آمورا محکم حلقه زد و طلسم خنثی شد. آمورا چشمانش را در حدقه چرخاند، سپس شاید نگاه طولانی و ناشایست لوکی را حس کرد و نگاهی به اطراف انداخت. چشمانش به چشمان لوکی افتاد و لبخندی کج زد. لوکی حس کرد گوش‌هایش سرخ شده است و چیزی نمانده بود سرش را برگرداند. گویی این کار باعث می‌شد این حقیقت که آمورا می‌چ او را هنگام زل زدن گرفته است، بی‌اثر شود. اما به‌جای این کار چشمانش درشت و صورتش خشمگین شد و آمورا هم در جواب ادا درآورد که خودش را حلق آویز می‌کند.

لوکی خرناسی کشید. ثور ابروانش را درهم کشید و رد نگاه او را دنبال کرد. ولی آمورا خودش را جمع‌وجور کرده بود و همراه کارنیلا به مهمانی که تازه آمده بود تا با آن‌ها گفت‌وگو کند، لبخند می‌زد. به نظر می‌رسید تلاش زیادی می‌کند تا لبخندی که بر لب دارد تا حد ممکن تصنعی به نظر بیاید، همان‌طور که ثور تمام تلاشش را می‌کرد تا لبخندش صادقانه باشد. اما به‌هر حال آمورا لبخند می‌زد و هیچ‌کس نمی‌توانست او را به رفتار خلاف عرف محکوم کند. ابروان ثور بیشتر درهم کشیده شد و تاجش بیش از پیش ابروانش را پوشاند. قبل از آنکه تاج پایین‌تر بیاید، با صدای بازدمی بلند که بیشتر به تقلیدی از پدرش شباهت داشت، تاج را بالا برد.

وقتی چشم لوکی دوباره به چشمان آمورا افتاد، آمورا نامحسوس به کاشی‌ها اشاره کرد و ابروانش را بالا برد.

لوکی مکثی کرد. انجام طلسم‌هایی که آمورا به او آموخته، در مراسم شام یا کلاس درس یک چیز و در مراسم دولتی چیزی دیگر بود. این کار خطری نداشت، چرا که تصمیم گرفته بود کاشی‌های تالار بزرگ را به رنگ صورتی دریاورد. ولی لوکی فقط برای شوخی چنین پیشنهادی

۱. Sakaaran: سکاران‌ها نژادی حشره‌مانند در سیاره‌ی سکار هستند که در نبرد با زمین سربازان تانوس بودند.

داده بود. امیدوار بود فقط با جسارت این ایده و استفاده‌ی خلاقانه از طلسم، بدون آنکه مجبور به اجرائیش شود، آموزا را تحت تأثیر خود قرار دهد. ولی آموزا باید همه‌ی کارها را تا آخرش به انجام می‌رساند. هر کاری که امکان انجامش بود، باید انجام می‌شد و مهم نبود چه عواقبی در بر داشت. همیشه هم عواقبی در کار بود. چه یک پس‌گردنی از طرف استادی خسته، چه یک فراخوان خصوصی به اتاق کارنیل. آموزا در هر صورت آن کارها را انجام می‌داد.

لوکی به تترس بودن او بسیار حسادت می‌ورزید. به اینکه وقتی اودین یا کارنیل او را سرزنش می‌کردند، هیچ احساس شرمی نداشت. مهم نبود خودش برای سرپیچی چقدر سرش را بالا نگه می‌داشت، همیشه احساس بدی تمام وجودش را در بر می‌گرفت. هیچ اهمیتی نداشت به نظر خودش چقدر بی‌تقصیر بود. روزی وقتی فقط یک پسر بچه بود، با استفاده از جادویش تمام روشنایی‌های قصر را همزمان خاموش کرد. برخلاف آنچه انتظارش را می‌کشید، اودین به جای خوشحال شدن و افتخار کردن، چنان خشمگین شد که لوکی مات و مبهوت می‌ترسید مبادا پدرش او را کتک بزند. اما در عوض او را به اتاقش فرستادند تا با احساس شرمی که آن را درک نمی‌کرد، به تنهایی دست‌وپنجه نرم کند. تا آنکه بالاخره مادرش آمد و توضیح داد که بهتر است او از جادویی که می‌توانست ارتعاشش را تا مغز استخوانش حس کند، استفاده نکند و در عوض، مثل برادرش خودش را وقف تبدیل شدن به یک جنگجو کند. مادرش با ملایمت گفت که این کار به صلاح آینده‌اش است. او همیشه با ملایمت صحبت می‌کرد، اما احساس حقارت آن لحظه هرگز خودش را از تک‌تک طلسم‌هایی که لوکی انجام می‌داد، جدا نکرده بود.

با این حال، زمانی که آموزا به دربار آمد، لوکی طلسم‌های زیادی انجام نداده بود. سعی کرده بود از خودش یک جنگجو بسازد. سعی کرده بود تندتر بدود و سخت‌تر تمرین کند. یاد بگیرد زیر بار فشار و ضربه آخر نگوید. تمام کارهایی که به نظر می‌رسید ثور حتی بدون سعی کردن انجام می‌دهد، مهارت‌هایی بود که به آن‌ها گفته بودند درخور پادشاه آینده‌ی آزگارد است. درحالی که انگار تنها مهارت لوکی این بود که نوشیدنی درون جام برادرش را به حلزون تبدیل کند و وقتی آن را تف کرد، دوباره به نوشیدنی مبدل سازد.

این بهترین تدبیر برای کنار آمدن با احساسات نبود، ولی تدبیری بود که لوکی برگزیده بود. اولین چیزی که توجه آموزا را به خودش جلب کرد، حقه‌ی حلزون بود. وقتی ثور نوشیدنی‌اش

را روی سرتاسر میز پاشید، اودین او را به خاطر بی‌نزاکتی در برابر مهمان‌ها یعنی کارنیلا ملکه‌ی نورنر و شاگردش آمورا در اولین شب حضورشان در قصر آزرگارد، سرزنش کرد. وقتی که نور بارها و بارها اصرار می‌کرد که داخل نوشیدنی‌اش حلزون بود، حلزونی بوده، مطمئن است که حلزون‌هایی در کار بوده‌اند، نگاه لوکی ناخودآگاه به آمورا در آن‌سوی میز افتاد و متوجه شد که آمورا داشت به او نگاه می‌کرد. گوشه‌های لبش در دو طرف چنگالی که در دهان داشت، به خنده باز شده بود. اما سپس رویش را برگرداند و لوکی دوباره به سویش خیره شد.

با خودش گفته بود حلزون‌ها برای تلافی صبح است که برادرش او را در میدان مبارزه پخش زمین کرد، هرچند به خودش قول داده بود که تلافی نکند. قولی که به محض آنکه متوجه شد سیف^۱ در حال تماشا است، به فراموشی سپرد. دلیلش این نبود که آمورا یک ساحره بود؛ اولین جادوپیشه‌ای که به غیر از مادرش ملاقات کرده بود. مادری که جادوهایش همیشه کوچک و مهارشدنی بود. حالا که لوکی خوب درباره‌ش فکر می‌کرد، بیشتر شبیه تردستی‌های دورهمی‌ها بود. فریگا همیشه تلاشش را می‌کرد تا جادویش دور از دید همگان باقی بماند و لوکی را نیز به همین کار تشویق می‌کرد. ولی آمورا اجازه داشت جادویش را آشکار کند و آن را به عنوان بخشی از آموزش برای منصب آینده‌اش در بارگاه به رخ بکشد. دلیلش این نبود که گیسوان بلند آمورا به رنگ عسل بود و آن را به دور سرش به شکل چرخه‌ای بی‌پایان شبیه مارهای درهم‌تنیده می‌بست. دلیلش آن سیمای مورب یا آن لبخند کج نبود.

همان‌طور که به تکه‌ای گوشت سیخونک می‌زد و تماشا می‌کرد که دوباره به شکل کلفت و روغنی سابق برمی‌گردد، خودش را شماتت می‌کرد. آخه چه انتظاری داشتی؟ که برای پیدا شدن یه جادوپیشه‌ی دیگه توی آزرگارد ذوق زده بشه؟ جادوگری که هرگز نیاموخته بود قدرت‌هایش را مهار کند. این موجب می‌شد جادویش همیشه به شکل یک تردستی خام و ناهنجار که سعی داشت به خودش آموزش دهد، از زیر دستش در برود.

ولی حقه‌ی حلزون خوب از آب درآمده بود.

دوباره نگاهش به آمورا افتاد اما چشمان مشکی او که رگه‌هایی به رنگ زمرد داشت روی کارنیلا بود. آمورا در بارگاه مشغول گوش دادن به گفت‌وگوی کارنیلا و اودین درباره‌ی تعلیم‌های آینده‌اش قبل از ضیافت گول‌ویک بود و اینکه این تعلیمات چقدر او را برای منصب

آینده‌اش به عنوان دست راست پسران اودین آماده می‌کرد. این باعث شد لوکی دوباره حس کند ناچیز و عجیب است و لایق نیست مورد توجه فردی قرار گیرد که فکر می‌کرد ممکن است شبیه خودش باشد.

اما پس از صرف شام، وقتی نوشیدنی‌اش را تمام کرد، حلزونی کوچک را در انتهایش یافت که با بی‌حالی در میان ته‌مانده‌ها پیچ‌وتاب می‌خورد. می‌خواست سرش را بلند کند، ولی دیگر اثری از آمورا نبود و او را با آن یادآور تنها گذاشته بود.

بعدها وقتی لوکی در کتابخانه‌ی قصر آمورا را در حالی یافت که روی نیمکت یکی از بنجره‌های مدور رو به باغچه لم داده بود، به لوکی گفت: «حقه‌ی حلزون زیر کانه‌ست.» آمورا یک دسته کتاب جلوی پای خود گذاشته بود و لوکی حتم داشت آن‌ها را صرفاً به‌خاطر اثر زیبایی‌شناختی‌شان انتخاب کرده است. آمورا گفت: «ولی چطوره صبر کنی تا دقیقاً موقعی که می‌خواه قورتش بده عوضش کنی؟ قورت دادن یه دهن پر از حلزون خیلی وحشتناک‌تر از تف کردن شون وسط میزه، این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

لوکی فکر اینجایش را نکرده بود. او حتی مطمئن نبود که بر قدرت‌های جادویی‌اش چنان تسلطی داشته باشد که زمان یک طلسم را آن‌طور دقیق انتخاب کند.

وقتی حرفی نزد، آمورا چشمانش را از روی صفحات کتابی برداشت که آن را باز روی بایش گذاشته بود و بالا را نگاه کرد. لوکی اطمینان داشت آمورا می‌داند بی‌تفاوتی چقدر به او می‌آید. گیس‌هایش را رها کرده بود و نامتقارن بودن چانه‌اش باعث می‌شد موهایش به شکل یک آبشار بی‌نقص تا زیر شانه‌اش امتداد یابد؛ مثل فرشی که در مقابل پای یک پادشاه پهن شده است.

آمورا پرسید: «کی بهت اون کار رو یاد داده؟»
لوکی جواب داد: «هیچ‌کس.» او هر مهارتی داشت به‌تنهایی اصلاح کرده بود. به همین خاطر، دسترسی به قدرت‌هایش سخت، ابتدایی و به‌شکلی مایوس‌کننده اندک بود. می‌توانست جوش و خروش چشمه‌ی قدرت را درون وجودش حس کند، ولی راهی برای استفاده از آن نمی‌یافت.

آمورا گفت: «نمی‌دونستم پسر اودین یه جادوگره.»
«بی‌دلیل نیست.» دلش می‌خواست کنار آمورا بنشیند ولی حس کرد کاری گستاخانه است؛ اینکه جسورانه فرض کند آن‌قدر فرد جالبی است که آمورا بخواهد کنارش باشد. در عوض

کاملاً معمولی رفت و به قفسه‌ای تکیه داد، که البته در میانه‌ی لم دادن متوجه شد دورتر از چیزی است که فکرش را می‌کرد.

لوکی گفت: «آزگاردی‌ها دل‌شون نمی‌خواد شاهزاده‌هاشون جادوگر باشن. برای این‌جور قدرت‌ها ارزش قائل نیستن.»

آمورا لحظه‌ای به او خیره ماند، سپس قبل از بستن کتاب، لبه‌ی آن را تا کرد. عملی که به نظر چنان خرابی کوچکی آمد که باعث شد لوکی بخواهد صفحات تک‌تک کتاب‌های کتابخانه‌ی پدرش را تا کند.

آمورا پرسید: «مگه اودین یکی رو برای آموزش تو استخدام نکرده؟ یا مادرت؟ ناسلامتی اونم یه جادوگره.»

لوکی اطمینان داشت چند سانت عمیق‌تر داخل فرش زیر پایش فرو رفت و گفت: «نه. یعنی آره. هست. ولی پدرم نمی‌خواد من جادو یاد بگیرم.»

آمورا گفت: «چون ازت می‌ترسه.»

لوکی قبل از آنکه بتواند جلوی خودش را بگیرد از تصور اینکه اودین با هیکلی شبیه به تخته‌سنگ و اخلاقی که مانند ظاهرش زمخت و کوبنده است بخواهد از پسر خودش بترسد، به خنده افتاد. خصوصاً از پسر کوچک و لاغرترش.

— اون از من نمی‌ترسه. فقط می‌خواد تا جایی که می‌تونم بهترین مدعی تاج‌وتخت باشم. برای همین دستور داده با سربازها تمرین کنم.

حالا نوبت آمورا بود که به خنده بیفتد. «مثل این می‌مونه که یه کشتی جنگی رو توی آب‌های کم‌عمق قرار بدی. چقدر حیف.» درحالی که لوکی را ارزیابی می‌کرد ضربه‌ای به پشت کتاب زد. نحوه‌ای که بدنش کنار قالب طاقچه‌ی پنجره چرخید و فرود آمد باعث شد به نظر برسد گویی از جنس دود است. کفش‌هایش را درآورده و انگشتان برهنه‌اش روی سنگ درهم پیچیده شده بود. گفت: «تو یه سرباز نیستی. یه جادوگری و یکی باید بهت یاد بده چه جور جادوگر باشی.»

لوکی جواب داد: «یکی باید یادم بده.»

آمورا به لوکی لبخند زد. لبخندی که شبیه خنجری بود که آرام از غلافش خارج شده است. همان صدای خطرناک کشیده شدن فلز در هنگام سکوتی که مقدمه‌ی ضربه است. سپس آمورا دوباره کتاب روی پایش را باز کرد و قلب لوکی ایستاد. فکر کرد زیادی مبهم

نامفهوم و سرد حرف زده است. تمام خصوصیتی که برادرش نداشت. تمام خصوصیتی که استادش به او گفته بود نداشته باشد. تمام خصوصیتی که سایر کارآموزان اردوگاه جنگی به خاطرش او را اذیت می کردند.

اما آمورا پاهایش را از روی صندلی کنارش به پایین انداخت و گفت: «می خواهی همین جوری بشینی؟»

و لوکی برخاست.

این اتفاقات ماهها پیش رخ داد. ماههایی که لوکی و آمورا به شکلی جدانشدنی به هم پیوسته بودند و این باعث زمزمه های خدمتکاران و نارضایتی درباریان شده بود. حتی حالا درون تالار بزرگ در روز ضیافت هم لوکی نگاه های آن ها به خودش را احساس می کرد و سعی داشت بفهمد یعنی مشارکتش با شاگرد خودش کار نیلا او را به شکلی که آن ها می بینند، تغییر داده است یا نه.

بالای سرش، شمع ها در چلچراغی به شکل یک کشتی که در راستای تالار بزرگ قرار داشت، سوسو می زد. نور شمع ها همراه برگ های زرینی که دیوارپوش را می پوشاند، به رقص درآمده بود. شکل سقف همیشه او را به یاد داخل یک ساز می انداخت؛ چرا که در برخی جاها خمیده و منحنی طراحی شده بود تا صداها را تقویت کند و به این صورت، هر دورهمی به نظر بزرگ تر و تحسین برانگیزتر می آمد. لوکی به کاشی های زیر پایش نگاهی انداخت. به رنگ سیاه بارگه های طلایی بود که در میانش کشیده شده و ریشه هایی پر جزئیات و پیچیده را حک کرده بود که به هم می پیوست تا در پایین پلکان بزرگ، شکل درخت ایگدراسیل^۱ را ترسیم کند. وقتی دوباره چشمش به نگاه خیره ی آمورا افتاد، او پلک هایش را به شکلی اغراق آمیز به هم زد و دستانش را به نشانه ی التماس به هم فشرد. لوکی می دانست که اگر آمورا از او درخواست کند، حاضر است کل تالار را به آتش بکشد و برهنه از میان آن بدود.

ثور که در کنار او ایستاده بود غرولندکنان گفت: «چه نقشه ای توی سرته؟»
لوکی بهترین لبخندش را برای فراری دادن درباریانی که نزدیک می شدند، بر لب آورد و تکرار کرد: «نقشه؟ من هیچ وقت نقشه نمی کشم.»

ثور خرناس کشید. «برو بابا.»

۱. Yggdrasil: درخت جهان که در اساطیر اسکاندیناوی، شاخه های آن تکیه گاه مرکزی کیهان است.

«کجا برم؟ برم نقشه بکشم؟» ثور به پای لوکی لگدی زد و لوکی زبانش را گاز گرفت تا صدای دردش را خفه کند.

لوکی گفت: «مراقب باش، این چکمه‌ها رو بیشتر از تو دوست دارم.»
ثور دوباره نگاهی به صف انداخت، به همان جایی که آمورا ایستاده و قیافه‌ی مظلومانه‌ی اغراق‌آمیزی به خودش گرفته بود. ثور مثل لوکی از آمورا خوشش نیامده بود. چند بار برای شیطنت در اطراف قصر به آن‌ها ملحق شده بود، اما همیشه مردد و محتاط بود تا مطمئن شود گیر نمی‌افتند و مدام تکرار می‌کرد فکر نکنم این کار درست باشه. در حدی که آمورا پیشنهاد داده بود برای هر تکرار از او جریمه بگیرند. سرانجام ثور دیگر همراه آن‌ها نیامد و خیال لوکی را راحت کرد. او نمی‌خواست آمورا را با برادرش قسمت کند. او نمی‌خواست اصلاً آمورا را با هیچ‌کسی قسمت کند. آمورا تماماً متعلق به لوکی بود، طوری که تابه‌حال هیچ‌کس آن‌طور به لوکی تعلق نداشت. هیچ‌کس نمی‌خواست به او باشد. همچنین حس خوبی داشت که ببیند برای یک بار هم که شده ثور در گفت‌وگویی حضور ندارد.

ثور هرگز مستقیم درباره‌ی آمورا نظری نداده بود. هیچ‌کس این کار را نکرده بود. آن‌ها فقط پشت سرش پچ‌پچ می‌کردند، همان‌طوری که همیشه پشت سر لوکی پچ‌پچ می‌کردند. آمورا بیش از حد پیش‌بینی‌ناپذیر است، بیش از حد قدرتمند است، نباید اجازه دهند از نورن‌هایم خارج شود. حتی اگر پادشاه و ساحره‌اش فکر کنند ساختار و استحکام بارگاه سلطنتی تحمل اراده‌ی قدرتمند او را دارد.

ناگهان سه صدای انفجار رعد آسا گفت‌وگوهای سرتاسر تالار را قطع کرد. نوازنده‌ها ساکت شدند و درباریان همگی سکوت کردند و به سمت بالای پلکان بزرگ چرخیدند. لوکی به همراه سایر افسران سلطنتی در صف استقبال کنندگان چرخید و سرش را بالا برد و به جایی که اودین ایستاده بود، نگاه کرد. اودین ردای شرابی‌رنگ روز ضیافتش را بر تن کرده و نیزه‌اش گونگ‌نیر^۱ در مشتش بود. ریش او با رشته‌هایی طلایی بافته شده بود و روی پیشانی‌اش تاجی مثل تاج ثور قرار داشت. لوکی کمی احساس ندامت کرد. شاید او هم باید تاجش را بر سر می‌گذاشت، حتی اگر با بقیه‌ی لباس‌هایش جور در نمی‌آمد.

1. Nornheim
2. Gungnir

اودین با صدایی رسا که در سقف منحنی شکل طنین انداز بود و به راحتی تا انتهای تالار می‌رسید، گفت: «آزگاردی‌ها! دوستان، ملاقات کنندگان، مهمانان محترمی که از نه قلمرو می‌تشریف آورده‌اید، با تشریف‌فرمایی خود در این ضیافت گول‌ویک مقدس، ما را مفتخر کردید.»

از زمانی که لوکی پسری کوچک بود، در هر روز ضیافت تغییراتی را در این سخنرانی شنیده بود. تعداد جنگجویان قهرمانی که آزگارد تصمیم گرفته بود با روز ضیافت مخصوص به خودشان از آن‌ها تقدیر کند، درخور توجه بود. با اینکه غذا همیشه دلچسب بود، هرگز ارزش آن را نداشت که به‌خاطرش در صف ناخوشایند استقبال کنندگان بایستد تا درباریان سرش را نوازش کنند و سپس سخنرانی خسته‌کننده‌ی پدرش درباره‌ی یک مرد عضلانی موطلائی دیگر و تشنگی سیری‌ناپذیرش برای خون دشمنان آزگارد را تحمل کند که در آن روز خاص از او تقدیر می‌شد.

ولی ضیافت گول‌ویک از یک جهت اساسی فرق می‌کرد.

اودین درحالی که با یک انگشت چشم‌بندی را که چشم راست توخالی‌اش را پوشانده بود لمس می‌کرد، به اطراف نگریست و ادامه داد: «امروز، روز پادشاه رزمنده‌ای را جشن می‌گیریم که صد قرن پیش، با استفاده از یخبستگی‌های رودخانه‌ی نیفل‌هایم^۱ در عرش ماسپل‌هایم^۲ آینه‌ی چشم یزدان^۳ را ساخت. آن آینه از خزانه‌ی قصر آورده شده و با نیرو و قدرت ساحره‌ی سلطنتی ما از نورن‌هایم، الهامی از دهه‌ی آینده و خطراتی که در آزگارد باید خودمان را در برابرشان مجهز کنیم به ما عطا خواهد کرد. این گونه قلمرو خود را از گزند سرتاسر نه قلمرو و رگناروک^۴ در امن و امان نگه می‌داریم. آینه‌ی چشم یزدان جواب یا قطعیتی نمی‌دهد. هر دهه، چشم آن تنها برای این روز باز است اما الهامی فاش می‌کند و به ما یاری رسانده تا آزگارد را برای قرن‌ها محفوظ و قدرتمند نگه داریم. در پایان این روز ضیافت، با ژنرال‌ها و مشاورهایم مشورت خواهم کرد و بهترین تدابیر را برای رفاه آینده‌ی مردمان اتخاذ می‌کنیم.»

لوکی تمام این‌ها را از استاد تاریخش یاد گرفته بود تا برای ضیافت آماده باشد. اولین چیزی که به ذهنش می‌رسید این بود که آینه‌ی چشم یزدان بیرون آورده شده و کارنیلا آمده تا

1. Niflheim
2. Muspelheim
3. Godseye Mirror

۴. Ragnarok: رگناروک نبرد پایانی و فرجام شخصیت‌های اصلی اساطیر نورس است و پیش‌بینی شده که پس از آن جهان در آب غرق می‌شود. اما پایان همه‌چیز نیست؛ چرا که پس از آن جهانی نو آغاز می‌شود.

از قدرت‌های آن استفاده کند. بالاین حال روی نوک پاهایش ایستاد تا پرده‌ای را که پشت سر پدرش توسط دو سرباز اینهریار^۱ کنار کشیده می‌شد، بهتر ببیند.

آینه‌ی چشم یزدان، دیواری از شیشه‌ی آتش‌فشانی سیاه و براق بود. یک مربع کامل در قای نازک از جنس طلا و علائم طلایی کنده‌کاری‌شده‌ای که در هر گوشه به هم پیچیده شده بود. لوکی قبلاً آن را دیده بود؛ زمانی که اودین او و ثور را به خزانه‌ی زیر قصر برد تا برای‌شان توضیح بدهد هر وسیله‌ای که در آنجا نگهداری می‌کنند، چه قدرتی دارد و برای محافظت از مردم‌شان در برابر آن اشیا چه مخاطراتی را به جان خریده‌اند. اما اینجا، دور از دیوارهای سیاه و نور کم‌سوی خزانه، وقتی دیگر در محاصره‌ی ازدحام وسایلی نبودند که اودین برای جلوگیری از پایان دنیا تصرف کرده بود، آینه به نظر با ابهت‌تر می‌آمد. قدرتمندتر. بدون پایه یا کمکی صاف می‌ایستاد. به نظر می‌آمد تالار سوت و کور، بیش از پیش در سکوت مطلق فرو می‌رود.

کارنیلا از پله‌ها پایین آمده بود و وقتی اودین دستش را به‌سوی او دراز کرد، با هم به‌سوی آینه حرکت کردند. اودین در یک سمت و کارنیلا در سمت دیگر ایستاد و کف دستش را صاف روی سطح آینه گذاشت. اودین گونگ‌نیر را به یکی از اینهریارها سپرد. سپس دوباره رو کرد به‌سوی مردم‌ش، دستانش را گشود و گفت: «به سلامتی یک دهه صلح و کامیابی دیگر در قلمروی بزرگ‌مان!»

لوکی حس کرد چیزی آرنجش را نوازش کرد و سپس صدای آمورا را زیر گوشش شنید: «خب، رنگ کاشی‌ها رو الان که پدرت مشغوله عوض کنیم یا می‌خوایم مطمئن بشیم همه می‌بینن رنگ سرخابی چقدر با رداش تضاد داره؟»

جواب لوکی را یک صدای انفجار انرژی از بالای پلکان قطع کرد. حس کرد موهای پشت گردنش سیخ شدند. هوا ناگهان گرم و سنگین شد، گویی مقدمه‌ی یک تندر بود. نور سفیدی چند شاخه به شکلی سرگردان، شکافی را در سقف تالار بزرگ ایجاد کرد. درباریانی که گرد هم آمده بودند شوکه شدند. اما کارنیلا که در آن‌سوی اودین روبه‌روی آینه ایستاده بود، یک دستش را بلند کرد. نور به شکل گردباد جمع شد و به سمت مشتش پرواز کرد. لوکی حس کرد دهانش از حیرت باز مانده. او از ظرافت، تسلط و حرکت جادو در آسمان و شیوه‌ای که به ندای کارنیلا پاسخ می‌داد، مات و مبهوت شد.

حس کرد آمورا به او سقلمه‌ای زد و گفت: «لوکی.»

کارنیلا مشتش را باز کرد و آن را به سطح سنگ آتش‌فشانی فشار داد. علائم گوشه‌های آینه درخشید. خطوط هر نگاره چنان به روشنی تابید که یک لحظه به نظر آمد ممکن است آتش بگیرد. سطح آینه مانند حوضچه‌ای که در آن سنگ انداخته‌اند موج بود و چشمان اودین به سفیدی رفت. تصاویر آینده‌ی آزرگارد روی سطح آینه نمایان شد و هیچ کس جز اودین آن را نمی‌دید.

آمورا گفت: «یه حسی بهم می‌گه گوش نمی‌دی چی می‌گم.» لب‌های آمورا این بار چنان به گوش لوکی نزدیک بود که می‌توانست نفس کشیدن او را حس کند.

نور از آن‌سوی لوکی رو به هر دوی آن‌ها گفت: «ساکت.»

آمورا به سمت او برگشت و گفت: «اوه، ببخشید، وسط چیز مهمی پریدم؟»

ترقه‌ی نوری دیگر که در امتداد سقف می‌رقصید، به‌سوی دست کارنیلا پرواز کرد.

نور با غلظت از میان دندان‌هایش گفت: «یه کم احترام بذار.»

آمورا جواب داد: «توی حرف زدنم بی‌احترامی می‌بینی؟»

نور گفت: «آره. همین که اصلاً داری حرف می‌زنی.»

لوکی ناگهان دستی را روی شانه‌اش احساس کرد و سرش را برگرداند. مادر او که نگاهش همچنان روی اودین در بالای پلکان بزرگ بود، بین او و آمورا قدم گذاشت. لمس مادرش بسیار ملایم بود. آرام گفت: «کافیه.» لوکی می‌خواست اعتراض کند تنها کسی که در این مراسم مهم حرف نمی‌زد خودش بود، اما فریگا شانه‌اش را فشرد و لوکی حرف‌هایش را قورت داد.

یک صاعقه‌ی دیگر از دست کارنیلا به سطح آینه جهید، اما این یکی متفاوت بود. لوکی حس کرد هوا عوض شد. تغییری در جادو که باعث شد بدنش به لرزه بیفتد. حتماً مادرش هم آن را حس کرد، چرا که دستش روی شانه‌ی لوکی متشنج شد. ناگهان اودین یک قدم از آینه فاصله گرفت. دستش را بلند کرد، گویی می‌خواست چیزی را از خودش دور کند. سپس فریادی از میان لب‌هایش به گوش رسید. در آن سمت، کارنیلا مکثی کرد. دستش هنوز در آسمان بود و رشته‌های نور سفید در اطرافش مانند کندو وزوز می‌کردند.

سپس اودین خودش را از آینه جدا کرد و طلسم را شکست. جادو از چشمش نپای شد و عنیبیه‌ی سیاهش را غرق در وحشت رها کرد. تلوتلو خورد و با نرده خودش را سر پا نگه داشت. درباریانی که گرد هم جمع شده بودند شوکه شدند. یکی از اینه‌ریارها به کمک اودین شناخت

اما پادشاه او را کنار زد، عصایش را قاپید و با گام‌هایی کوتاه و بلند از پلکان پایین آمد. شاید تلاش می‌کرد خودش را جمع‌وجور کند، اما به نظر هراسان می‌آمد. کارنیلا اجازه داد طلسم در انگشتانش خنثی شود، سپس از پشت آینه کنار آمد و پشت سر اودین از سمت مقابل پله‌ها به پایین حرکت کرد.

اودین به فرمانده‌ای که با سلام نظامی در پایین پلکان ایستاده بود دستور داد: «به ضیافت ادامه بدین. به زودی برمی‌گردم.» مکشی کرد و چشمش چرخید. اول به ثور، و سپس به لوکی. نگاهش سنگین و معنادار بود، به گونه‌ای که باعث شد پوست لوکی مورمور شود. لوکی ناگهان به طرزی توضیح‌ناپذیر مطمئن شد آن‌ها بخشی از هر الهامی بودند که پدرش دیده بود. اودین دستی به ریشش کشید، سپس انگشتش را به سمت فریگا گرفت و به او اشاره کرد تا دنبالش بیاید و گفت: «ملکه‌ی من.»

لوکی حس کرد دست مادرش از روی شانهاش برداشته شد و روی پاشنه‌ی پا در تالار به دنبال اودین، کارنیلا و نگهبانانش به راه افتاد. درهای تالار بزرگ پشت سرش با صدای بلندی بسته شدند و سروصداها دوباره تالار را پر کردند، اما این بار صداها زیر و مضطرب بودند. آمو را و ثور در دو طرف لوکی بی‌صدا به محل خروج اودین خیره مانده بودند. تمام افکار کاشی‌های صورتی که زیر پای دربار رنگ عوض می‌کردند بر باد رفت. به جای آن، لوکی حس کرد گودال سردی در دلش جای گرفت که نمی‌توانست برای آن توجیهی بیابد یا آن را از خود برهاند. تابه‌حال هرگز در چهره‌ی پدرش چنین ترسی ندیده بود. البته اگر ترس بوده باشد. نگاه پدرش آن‌چنان غریبه بود که تشخیص ممکن نبود.

بالاخره ثور پرسید: «چی شد؟»

آمو را جواب داد: «فکر کنم سؤال اصلی اینه که چی دید؟»

هنگامی که اودین با تلوتلو از آنجا می‌رفت، فرماندهی اینهریارها را به رهبری منتصب کرده بود و به اصرار فرمانده، ضیافت با وجود غیبت پادشاه برگزار شد. نوازندگان دوباره نواختند اما این بار موسیقی آن‌ها حزن‌انگیز بود یا شاید لوکی این‌طور تصور می‌کرد. حالا فضای تالار آکنده از صدای آرام پیچ کردن حدس و گمان‌ها شده بود. قبل از آنکه اولین وعده را جمع کنند، شایعه‌پراکنی در سرتاسر میز موج می‌زد. شایعاتی از این قبیل که اودین مرگ خودش را دیده، تسلیم شدن آزرگارد در نبرد را دیده، رگناروک را دیده و پایان دنیا در آن شیشه‌ی تاریک در برابر او گشوده شده است.

ثور برای پنجمین بار پرسید: «پدر برمی‌گرده؟» او به غذایش لب نزده بود ولی از یک چاقو برای خرد کردن سبزیجاتش به مربع‌های هم‌اندازه استفاده می‌کرد.

لوکی با لحنی خشک جواب داد: «وقتی بفهمم، اولین نفر به تو می‌گم.»
آمورا از مقابل او اظهارنظر کرد: «مطمئنم یه کم طول می‌کشه تا یه دروغی برای سرپوش گذاشتن روی چیزی که واقعاً دیده سرهم کنه.»

ثور با خشم به او نگاه کرد و گفت: «درباره‌ی پدر من بدگویی نکن.»

- جداً؟ اولین نگرانیت همینه؟

- پدر من دروغ نمی‌گه.

- محض شفاف‌سازی، پدر جونت بود که بهت گفت اون تاج دخترونه بهت می‌آد؟
دستان ثور به شکلی غیر ارادی به سمت تاجش رفت و گفت: «نه. خودم انتخابش کردم.»

آمورا لبش را روی کناره‌ی جامش کشید و گفت: «خب پس، شاید سابقه‌ش پاکه.»
 ثور درحالی که با انگشت شستش به گوشه‌ی تاجش دست می‌کشید با اعتراض گفت:
 «اون به مردمش دروغ نمی‌گه. اگه چیزی که دیده به تمام اهالی آزگارد مربوط باشه،
 همه‌چی رو به دربار می‌گه.» لوکی می‌توانست بفهمد او با خودش کلنجار می‌رود تاج را از
 سرش بردارد یا نه.

آمورا گفت: «و همه می‌دونن که اولین قدم برای گفتن یه چیز مهم به درباریانی که گرد
 هم جمع شدن، اینه که از اتاقی که اونجا گرد هم اومدن و منتظرتن تا صحبت کنی، پا به فرار
 بذاری.»

ثور از عصبانیت فکش را محکم به هم چسباند، رو کرد به لوکی و گفت: «همیشه این طرز
 صحبت کردنش رو تحمل می‌کنی؟ تقریباً خیانت کارانه‌ست.»

آمورا اخم کرد و با ناامیدی تمسخرآمیزی گفت: «ای بابا. فقط تقریباً؟»

لوکی دلش می‌خواست دستانش را روی گوش‌هایش بگذارد و صدای هردوی آن‌ها را خفه
 کند. نمی‌توانست به حالت چهره‌ی پدرش، طرز تلوتلو خوردنش هنگام پایین آمدن از پله‌ها و
 نحوه‌ای که پسرانش را برانداز کرد، فکر نکند.

ثور دوباره گفت: «لوکی.»

و لوکی دیگر یک لحظه هم نمی‌توانست تحمل کند. دستمالش را روی بشقابش پرت کرد
 و صندلی‌اش را به عقب هل داد. «باید یه کم هوا بخورم.»

آمورا ایستاد. «منم باهات می‌آم.»

لوکی گفت: «می‌خوام تنهایی یه کم هوا بخورم.» و آمورا نیمه‌ایستاده در جایش خشکش زد.
 احتمالاً این اولین باری بود که لوکی چیزی را از آمورا دریغ می‌کرد.

لوکی بدون جلب توجه با استفاده از ورودی خدمتکاران که او و ثور در کودکی آن‌را
 کشف کرده بودند، از تالار گریخت. ورودی، پشت یک پرده نقاشی از **والکیری‌ها**^۱ واقع بود
 که دست‌شان را به سمت جنگجویان آزگاردی دراز کرده بودند و آن‌ها را به سلامت از میدان
 جنگ به **والهالا**^۲ می‌بردند. در دوران کودکی لوکی، والکیری‌های گردن دراز و جنگجویان

۱. Valkyries: والکیری‌ها سپاهی از زنان بودند که افرادی را که قرار بود در میدان نبرد کشته شوند یا زنده
 بمانند، انتخاب می‌کردند و نیمی از کشته‌شدگان را به والهالا می‌بردند تا اینه‌یارهای اودین شوند.

۲. Valhalla

چهارشانه، همگی منبع جنبش‌هایی نسبتاً انتقادآمیز بودند. اما امشب هنگامی که لوکی پشت پرده خم شده بود و از گذرگاه مخفی آن پایین می‌رفت، تصاویر را نادیده گرفت.

آمورا در طی ماه‌هایی که در بارگاه حضور داشت، بیشتر از تمام عمر لوکی به او جادو آموخته بود. بخشی از تعلیمات آمورا، شامل دروسی می‌شد که برای تغییر دادن شکل لوکی بلد بود. لوکی هنوز در صدد یادگیری ریزه‌کاری‌های صورت آزرگاردی‌ها بود. ولی این استتار، نیازی نداشت دقیق باشد تا اثربخش واقع شود. لباس فرم اعضای آشپزخانه حیاتی‌ترین چیزی بود که باید درست انجام می‌شد و به محض آنکه با تقلید از دو دختر خدمتکار آشپزخانه که در کنارش با سربه‌زیری راه می‌رفتند، لباس را بر تن می‌کرد، بدنش نیز به تبع آن تغییر می‌کرد تا اندازه‌ی لباس شود. داخل گذرگاه، یک سینی پر از جام‌های خالی را از روی میزی کش رفت و در انتهای تالار آن‌ها را به سرعت زیر یک بشکه پر کرد.

شمایل دختری خدمتکار که برای پادشاه و ملکه نوشیدنی می‌برد، باعث شد همان‌طور که به سمت اتاق خواب پدرش می‌رفت در راهرو نامرئی به نظر بیاید. تقریباً مطمئن بود اودین به همراه کارنیلا و فریگا به آنجا می‌گریزد. به احتمال زیاد هنگامی که وارد اتاق می‌شد، کسی متوجه دختر خدمتکاری نمی‌شد که فال‌گوش ایستاده. قطعاً نسبت به یک مار که نقشه‌ی اولیه‌ی لوکی بود و تقلیدش از یک آزرگاردی آسان‌تر بود توجه کمتری جلب می‌کرد. ولی مارها معمولاً باعث جلب توجه می‌شوند. ثور هر ماری را برمی‌دارد تا آن را تحسین کند.

لوکی در اتاق خواب پدرش را باز کرد. ولی متوجه شد عصای دو افسر اینهریار که از در نگهبانی می‌دادند، به شکل ضربدر جلوی او ایستاده و مانع عبور او شده. به ناگهان ایستاد و نزدیک بود از شدت غافلگیری نوشیدنی‌ها را بریزد. می‌توانست پدرش را پشت اینهریارها ببیند که در سرسرای مبل‌ی فرو رفته و پشتش به در بود. فریگا در کنار او ایستاده بود. اودین بدون آنکه برگردد با عصبانیت گفت: «تنهامون بذار!»

لوکی درحالی که سعی می‌کرد لحن صدایش را به لحنی دخترانه تغییر دهد گفت: «منو از آشپزخونه فرستادن، اعلیحضرت. تا براتون نوشیدنی بیارم.» هنوز صدایش جای کار داشت. اودین با لحنی تند گفت: «ما از آشپزخونه چیزی لازم نداریم.»

فریگا سرش را به سمت لوکی برگرداند. لوکی حس کرد صورتش داغ شد، گویی او پسرش را شناخته بود. فریگا نشانه‌ای بروز نداد و با ملایمت گفت: «به ضیافت برگرد. اگه چیزی احتیاج داشتیم احضارت می‌کنیم.»

لوکی تعظیمی کرد. گیزی بلند و شل که تمام دختران خدمتکار موهاشان را به آن شکل می‌بافتند، از روی شانهاش افتاد و در جامی که با خودش آورده بود غوطه‌ور شد. گفت:

«همین جا می‌ذارم شون.»

همان‌طور که سینی را روی یک میز کنار در می‌گذاشت، می‌توانست سنگینی نگاه دو دربان اینهریار را حس کند. به هم خوردن فلزها با صدایی آزاردهنده، سکوتی را که ورودش حکم‌فرما کرده بود به نحوی آشکارتر می‌کرد.

لوکی لبخندی خجالتی به نگهبانان زد. سپس طوری که انگار تازه متوجه شده باشد گفت:

«اوه، بیشتر آوردم.»

همان‌طور که دستش را سمت چهارمین جام دراز می‌کرد، طلسمی را اجرا کرد. هیچ‌وقت در افسون مکالمات دوطرفه چندان مهارتی نداشت، هرچند خوانده بود که تنوع زیادی دارد. تنها نسخه‌ای که می‌دانست همانی بود که در دوران کودکی ابداع کرده بود. از افسونی استفاده کرد تا سرخاب روی میز آرایش مادرش را به مرکب اتاق‌خواب خودش وصل کند تا بتواند به صدای مادرش هنگام گفت‌وگو درباره‌ی هدایایی گوش کند که آن سال برای جشن خوریستان^۱ می‌داد. به دلایلی که دیگر یادش نمی‌آمد، حس می‌کرد کاملاً ضروری بود بداند مادرش می‌خواست چه هدیه‌ای به او بدهد. طلسم به سرعت کشف شد. تا اندازه‌ای به این خاطر که هنوز روی قدرت‌هایش تسلط کمی داشت. همین‌طور چون اتاق او و فریگا در دو جهت مخالف قصر قرار داشت و حفظ هر طلسمی در فاصله‌ی دور سخت بود. تا اندازه‌ای هم به این خاطر که آن طلسم دوطرفه کار می‌کرد و فریگا بلافاصله متوجه سرخاب سخنگو شده بود.

اما حالا بر جادویش تسلط بیشتری داشت و وقتی انگشتانش به بدنه‌ی جام خورد، حس کرد طلسم در جای خود محکم شد. حس خوبی داشت که یک طلسم آن‌گونه انجام شود. انگار که دندانه‌های دو چرخ‌دنده به هم قفل شود و یکدیگر را به حرکت درآورد. حس کرد دید که عضلات مادرش در کنار مبل سفت شد. انگار که می‌توانست احساس سوزش را در هوا حس کند. اما قبل از آنکه مادرش بتواند برگردد، لوکی چهارمین جام را برداشت، به اینهریارها تعظیمی تند کرد و سپس از اتاق گریخت.

۱. Solstice

به محض آنکه در پشت سرش بسته شد، به گوشه‌ای خزید. محتویات جام را یک نفس سر کشید. باعث شد کمی سرش گیج برود، اما مصمم بود قبل از آنکه جام را به گوشش بچسباند، آن را با بیشترین سرعت ممکن خالی کند. دقایقی طول کشید. صحبت‌ها خش‌خش داشت و مدام قطع و وصل می‌شد. لیوانی که جادو کرده بود تا به آن وصل شود هنوز پر بود. به همین خاطر صدای آن‌ها به گونه‌ای می‌آمد که انگار لوکی زیر آب بود و به صحبت‌های کسی گوش می‌داد که بالای سطح قرار داشت. به زحمت کلمات مادرش را شنید که می‌گفت: «تو که ازش مطمئن نیستی.»

شنید اودین جواب داد: «دیدمش. یه ارتش رو رهبری می‌کرد.»

- اینکه به معنی رگناروک نیست.

- پس دیگه چه دلیلی...

کسی شانه‌ی لوکی را گرفت و نزدیک بود جام از دستش بیفتد. چرخید و دسته‌ی خنجر را که در آستینش نگه می‌داشت با دست دیگرش گرفت.

ثور پشت سرش دست‌به‌سینه ایستاده بود و گفت: «داری چی کار می‌کنی؟»

لوکی که هنوز به شکل دختر خدمتکار بود، تعظیمی کرد و خواست نامحسوس خنجر را داخل چین دامنش بیندازد. گفت: «معذرت می‌خوام، سرورم. فقط داشتم برای پادشاه...»

ثور وسط حرف او پرید: «می‌تونی نمایش رو بذاری کنار، برادر. می‌دونم تویی.»

لوکی تکرار کرد: «برادر؟» این قدر کمرش را برای تعظیم پایین آورده بود که دیگر می‌توانست زمین را لیس بزند. جواب داد: «از کدوم برادر حرف می‌زنیدی؟»

ثور مچ لوکی را گرفت و دست او را که هنوز خنجر در مشتش بود، بالا بین خودشان نگه داشت. لوکی با اخم استتار را رها کرد. دهانه‌ی جام را به کناره‌ی بدنش چسباند تا هر صدایی که ممکن بود از گفت‌وگویشان به داخل اتاق پدرش درز پیدا کند، خفه کند.

ثور پرسید: «داری جاسوسی می‌کنی؟»

لوکی جواب داد: «مگه منظور از جاسوسی وجود یه جور مؤلفه‌ی تصویری نیست؟»

- پس فال گوش وایسادی.

«آره، حالا اصلاح شد.» وقتی ثور همچنان به او خیره نگاه کرد، آهی کشید و گفت: «می‌خوام بدونم پدر چی دید.»

- اگه بهمون ربطی داشته باشه، به موقعش ما رو آگاه می‌کنه.

اگه به ما ربطی داشته باشه، تقریباً مطمئنم که این کار رو نمی‌کنه. خودت که قیافه‌ش و طرز فرار کردنش رو دیدی. انتظار داشت توی اون آینه خطری برای آزگارد رو ببینه. یعنی چی بوده که اون جویری نگرانش کرد؟

ثور لبش را گاز گرفت و به جام نگاهی انداخت.
لوکی گفت: «نمی‌خوام نسخه‌ی خوش‌بینانه‌ای رو بشنوم که به دربار ارائه می‌ده. حقیقت رو می‌خوام.»

ثور جواب داد: «اطمینان دارم بهمون می‌گه.»
«خیلی خب. امیدوارم اطمینانت بهت دلگرمی بده.» او مچش را چرخاند و از مشیت ثور بیرون کشید. آستینش را پایین داد تا خط‌هایی قرمز را که برادرش حتی با یک چنگ ملایم روی پوست رنگ‌پریده‌ی او به وجود آورده بود، بپوشاند. خواست جام را بلند کند و زیر گوشش ببرد اما ثور پشت لباسش را کشید.

- لوکی، این کار رو نکن.

لوکی جواب داد: «اگه نمی‌خوای بمونی، از اینجا دور شو. هیچ کس مجبورت نکرده این‌قدر خودت رو کوچیک کنی که فال‌گوش وایسی.» انگشتانش را به سمت ثور تکان داد، گویی داشت کمی خاک را از یقه‌اش می‌زدود.

جام را به گوشش چسباند. اما قبل از آنکه بتواند دوباره گفت‌وگو را بشنود، ثور کنار او خم شد و جام را کشید، طوری که روی گوش هردوی آنها قرار بگیرد. لوکی مقاومت کرد تا نیشخند نزند. آنها پیشانی‌شان را به هم چسبانده بودند و سعی می‌کردند بشنوند. لوکی با خودش فکر کرد اگر کسی دست بر قضا از آنجا رد می‌شد، چقدر هردوشان مسخره به نظر می‌رسیدند. دو شاهزاده‌ی آزگارد که مصمم به خاطر یک جام خالی ضیافت به یکدیگر چسبیده بودند.

صدای سومی که متعلق به کارنیلا بود به صدای والدین‌شان ملحق شد. گفت: «اسلحه نیستن. اون‌ها تقویت‌کننده‌ی قدرت هستن. نمی‌تونید تصور کنید قدرت‌های اون حتی اگه تقویت هم بشن برای پایان دادن به قلمرو شما کافی باشن.»

اودین جواب داد: «نمی‌دونم چه کارهایی ازش برمی‌آد. همین منو می‌ترسونه.»
لوکی به ثور پرید: «این قدر بلند نفس نکش.» برادرش جویری نفس می‌کشید که انگار سعی داشت آتشی را خاموش کند.

ثور جواب داد: «من همین جویری نفس می‌کشم.»

لوکی با خشم از میان دندان‌هایش گفت: «پس اصلاً نفس نکش. محض اطلاعات، اونا هم می‌تونن صدای ما رو بشنون.»

ثور او را سرزنش کرد: «پس حرف نزن.» صدایش آن قدر بلند بود که لوکی یک دستش را روی دهانه‌ی جام گذاشت، به پشت سرش و درِ اتاق پدرش نگاهی انداخت. منتظر بود ببیند آیا باز می‌شود، یعنی یکی از اینه‌ریارها را می‌فرستند تا منبع آن جام اسرارآمیز را که در حال بحث با خودش است، بررسی کند؟

اتفاقی نیفتاد.

لوکی دوباره جام را بلند کرد و ثور با ادا نفسی عمیق گرفت و آن را بیرون نداد. سپس هر دو به‌سوی جام خم شدند.

فریگا می‌گفت: «شاید آینه اشتباه می‌کرد. خودت توی تالار بزرگ همین رو گفتی. توی هیچ کدوم از الهام‌های آینده قطعیتی وجود نداره، حتی الهامی که جادوی قدرتمندی ارائه می‌ده.»

اودین جواب داد: «آینه تابه‌حال هرگز توی تاریخ مردم‌مون اشتباه نکرده. شاید همین‌طور باشه، یا شاید این حرفیه که پادشاهان همیشه برای حمایت از انتخاب‌هاشون گفتن. اما آینه هرگز اشتباه نکرده. هرچیزی که پادشاه آزرگارد در آینه‌ی چشم یزدان دیده، اتفاق افتاده. آینه به من درباره‌ی جنگی قریب‌الوقوع با غول‌های یخی^۱ هشدار داد. ما تنها به‌خاطر افزایش استحکامات‌مون که از قبل تدارکش رو دیده بودیم، از اون ستیز نجات پیدا کردیم. آینه وسیله‌ای برای هشداره، نه یه پیش‌بینی سرسری که ممکنه اتفاق بیفته. اگه آینه اونو نشون بده که ارتشی از مردگان زنده رو علیه مردم ما رهبری می‌کنه، پس باید برای اون خطر آماده بشیم.»

فریگا گفت: «نیازی نیست صدات رو برای من بلند کنی.» و لوکی متوجه شد که حتماً پدرش در حال فریاد کشیدن بود. تشخیصش با وجود نوشیدنی سخت بود.

فریگا گفت: «پیشنهاد می‌دی چطور برای این خطر آماده بشیم؟ می‌خوای بابت کاری که ممکنه در آینده اشتباه انجام بده مجازاتش کنی؟ اگه معیار زندانی کردن این بود که باید کل دربارت رو توی زندان می‌انداختی.»

مکشی شد. آن قدر طولانی بود که لوکی نگران شد نکند طلسمش شکسته شده باشد. اما سپس شنید که کارنیل گفت: «ما حفاظت اطراف سنگ‌های نورن^۱ رو افزایش می‌دیم.»

اودین جواب داد: «کافی نیست.»

فریگا گفت: «نبودن سنگ‌ها ما رو...»

اما پدر لوکی در میان کلامش پرید. «اگه سنگ‌های نورن دست شخص اشتباهی بیفته می‌تونه باعث نابودی آزرگارد بشه.»

فریگا پرسید: «و فکر می‌کنی اون شخص اشتباه پسر مونه؟»

سکوت شد. لوکی حس کرد نبضش تند می‌زند. چنان بلند که مطمئن نبود وقتی پدرش دوباره حرف می‌زد صدای او را بشنود. ناگهان حس کرد سینه‌اش قفل و نفس کشیدن ناممکن شد. عضلات ثور که پهلویش ایستاده بود، منقبض شد. شانه‌هایش خیز برداشت و لوکی به دلیل مواجهه با او در میدان مبارزه، می‌دانست که ثور برای جنگیدن آماده بود. اما لوکی هنوز مطمئن نبود جنگیدن برای چه.

لوکی با خودش فکر کرد، بگو. بگو. بگو. کدوم پسر تیه ارتش رو علیه آزرگارد رهبری می‌کنه. کدوم یکی از ما قراره در جبهه‌ی اشتباه رگناروک باشه.

فریگا بالاخره گفت: «باید به ضیافت برگردیم. مردم ت حتماً برای راهنمایی دنبال پادشاه‌شون می‌گردن و توضیحی برای خروج ناگهانیت می‌خوان، نه خبرهای پایان دنیا.»

لوکی حس کرد ثور پشت لباسش را گرفت و او را با خودش تا انتهای راهرو و دور از اتاق پدرشان کشید. از دری باز گذشتند و از دید خارج شدند. جام از دست لوکی افتاد و با سرو صدا به کاشی خورد.

ثور هر دو را به داخل کلیسایی برد که به مادر همگان^۲ وقف شده بود. همان جایی که اودین قبل از هر نبرد به تنهایی دعا می‌کرد. محلی کوچک بود و نورهای طلایی که از پنجره‌ها نفوذ می‌کرد باعث می‌شد سردابه‌ی چوبی گرم و چسبناک به نظر بیاید. در کنار پرتوها، مناظری از وحشیگری سرپنت^۳ و همین‌طور مادر همگان که در حال صعود به سمت تاج و تخت‌شان

1. Norm Stones

۲. All-Mothers: پس از آنکه پدر همگان پیروی شکست‌خوردگی از سرپنت خودش را تبعید کرد، سه الهه با لقب مادر همگان جایگاه او را پر کردند.

3. serpent's rampage

بودند، حکاکی شده بود. روغن جلا آن قدر قدیمی بود و تراوش می کرد که لبه ها مرطوب به نظر می رسید.

ثور در مقابل نقاشی **گایای مهربان**^۱ که دستانش را در کنارش باز کرده بود، روی یکی از نیمکت های کنده کاری ولو شد. لوکی آن سوی راهرو روبه رویش نشست. زاویه ی سفت نیمکت تقریباً بلافاصله باعث کمردرد او شد. ثور قوز کرد و دستانش را روی پیشانی اش قرار داد. اما لوکی همان گونه محکم نشست و به گایا، نوک چانه اش، چشمان سربه زیرش و لبانش که برای دعاگویی باز بود، خیره شد.

اول ثور سخن گفت: «پدر دید که یکی از ما علیه آزرگارد ارتشی رو هدایت می کنیم.»
لوکی که همچنان به گایا خیره بود جواب داد: «آره، یادمه. ناسلامتی، منم اونجا بودم.»
- یکی از ما...

- به گمونم عبارت، یکی از پسرانش بود، پس شاید سؤال اصلی اینه که یعنی اودین یه خانواده ی مخفی داره که توی برج یه قصر پنهان شدن و برای بریدن گلوی ما نقشه می کشن؟
ثور صاف نشست. دست به سینه چرخید تا به لوکی که روبه روی راهرو بود نگاه کند و گفت:
«می خوای درباره ی معناشناسی باهام بحث کنی، برادر؟»
- اگه بتونی معناشناسی رو هجی کنی.
- منو مسخره نکن.

لوکی که همچنان به دستان توبه کار، مطیع و ضعیف گایا خیره بود جواب داد: «هرگز جرئت نمی کنم. ممکنه باعث پایان دنیا بشه.»
ثور مشتش را به پشت نیمکتی کوباند که در مقابلش قرار داشت. نیمکت به بالا پرت شد و با سروصدا روی زمین سنگی تکان خورد. سپس گفت: «اینا همه ش برای تو یه جور شوخیه؟»
لوکی از آن سوی راهرو به ثور نگاه کرد و گفت: «به نظرم این حقیقت که این قدر نگرانی ثابت می کنه تو اونو نیستی که قراره ارتش رو رهبری کنه.»
ثور پرسید: «منظورت چیه؟»

«به نظرم اگه به صورت تصادفی بین آزرگاردی ها نظرسنجی کنی و بپرسی احتمالش بیشتره کدوم یکی از ما علیه پدرش شورش کنه، من با اکثریت آرا برنده می شم.» لوکی خنده ای

1. Gaea the Compassionate

بی‌روح کرد و خرده‌چوب نیمکت را از روی شلوارش زدود. «احتمالاً این اولین رقابتیه که توش از تو جلو می‌زنم.»

ثور پرسید: «این نگرانت نمی‌کنه؟»

لوکی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «خب، حالا که می‌دونم پدر چی دیده، اگه روزی ببینم جلوی یه ارتش وایسام، دست نگه می‌دارم، تجدید نظر می‌کنم و خب، خودت می‌دونی که، رهبریش نمی‌کنم.»

ثور پرسید: «ولی اگه موقع جلوگیری ازش، باعث بشی اتفاق بیفته چی؟»

لوکی اخمی کرد و گفت: «فکر می‌کنی چیزی که پدر دید اجتناب‌ناپذیره؟»

ثور جواب داد: «آینه‌ی چشم یزدان در تمام تاریخ آزرگارد تابه‌حال اشتباه نکرده. اون به ما درباره‌ی خطرهای آینده هشدار می‌ده. خطرهای همیشه اتفاق می‌افتن.» ناگهان دوباره به جلو خم شد و مشتش را به پیشانی‌اش فشار داد، سپس به سمت لوکی برگشت و گفت: «شاید پدر نمی‌دونه اون شخص کدوم یکی از ماست.»

لوکی گفت: «درسته چون خیلی راحت می‌شه ما رو با هم اشتباه گرفت. شاید من اشتباه می‌کنم رهبری یه ارتش بیشتر به تو می‌خوره. من ترجیح می‌دم با تنقلات یه گوشه بشینم.» پاشنه‌اش را به زمین راهرو زد و گفت: «و من هرگز سلامتی این چکمه‌ها رو در جنگ به خطر نمی‌اندازم.» ثور آرنجش را به زانوهایش فشار داد. سرش میان دستان گره‌خورده‌اش افتاد و گفت: «واقعاً این قدر برات کم‌اهمیته؟» صدایش نسبت به چیزی که لوکی عادت داشت بشنود ملایم‌تر بود و این لوکی را آرام کرد.

لوکی جواب داد: «هیچی برای من کم‌اهمیت نیست.» سپس ایستاد و پاشنه‌اش در شیار بین دو سنگ گیر کرد.

همین‌طور که پایش را آزاد می‌کرد و از راهرو خارج می‌شد، ثور پشت سرش گفت: «کجا می‌ری؟»

- باید با آموزا صحبت کنم.

ثور پرسید: «به نظرت الان این کار فکر خوبیه؟»

لوکی نزدیک در مکتی کرد و با خودش اندیشید و انمود کند که چیزی نشنیده. ثور سعی داشت او را تحریک کند. تا کاری کند لوکی برگردد. لوکی نیز همیشه تمام تلاشش را می‌کرد تا چیزی که برادرش می‌خواست به او ندهد.

اما چرخید. ثور هم ایستاده بود و یک دستش روی انتهای نیمکت قرار داشت. لوکی پرسید: «منظورت از این حرف چیه؟»

نگاه ثور به زمین سنگی افتاد، سپس دوباره به سمت لوکی نگریست و گفت: «به نظرم اون برات بدآموزی داره.»

- یه بار دیگه بگو ولی این بار یه چشمت رو بپوشون. اون وقت قسم میخورم با پدر فرقی نداری.

- شوخی نمیکنم.

«نه، مطمئنم که نمیکنی.» سعی کرد صدایش را متعادل نگه دارد ولی نیشی که کلماتش داشت، باعث شد عصبانی به نظر بیاید. او انتخابهای زیادی برای دوستی نداشت. ثور و بقیه‌ی جنگجویانی که در حال آموزش بودند به وضوح نشان داده بودند که تمایلی به رفت و آمد با لوکی ندارند. انگار اگر زیادی نزدیک لوکی بایستند، بی‌عضلگی او ممکن بود به آنها سرایت کند.

لوکی برای تلافی گفت: «تو فقط حسودیت شده.» هرچند به محض خروج کلمات از دهانش، فهمید که چقدر احمقانه و مستأصل به نظر می‌آمدند.

ثور پرسید: «حسودی به چی؟»

«نمی‌دونم ولی بالاخره یه چیزی به ذهنم می‌آد.» باید همان لحظه آنجا را ترک می‌کرد. اما در عوض، قدمی دیگر به داخل کلیسا و به سمت ثور برداشت. «به تو هیچ ربطی نداره من روزهام رو با کی می‌گذرونم.»

ثور جواب داد: «معلومه که ربط داره. تو برادرمی.»

لوکی برای مبارزه‌طلبی گفت: «پس منم باید نگران تمام شب‌های طولانیت همراه سیف توی میدان مبارزه باشم؟»

گونه‌های ثور سرخ شد. «اون فرق می‌کنه. داره بهم کمک می‌کنه. توی...»

لوکی ابرویش را بالا انداخت و گفت: «توی چه کاری؟ انعطاف‌پذیریت؟» هرگز به ثور اعتراف نمی‌کرد این حرکتی بود که ساعت‌ها در اتاقش روبه‌روی آینه تمرین کرده بود تا مطمئن شود موقع نیاز به بهترین نحو اجرا می‌کند.

ثور با عصبانیت گفت: «اون وقت آموزا توی چه کاری کمکت می‌کنه؟ یادت می‌ده مثل

خودش یه جادوگر بشی؟»

لوکی عصبانی شد و گفت: «اون یه جادوگر نیست. یه ساحره‌ست. یه روزی ساحره‌ی سلطنتی می‌شه.»

ثور با خرناس گفت: «وقتی من پادشاه بشم، هرگز اجازه نداره به دربار نزدیک بشه.»
لوکی دست‌به‌سینه ایستاد و گفت: «وقتی تو پادشاه بشی؟»

- منظورم این نبود.

- ولی همین رو گفتی.

ثور که حالا صدایش مثل غرش شده بود، گفت: «خیلی خب. شاید منظورم همون بود. اگه به همنشینی باهاش ادامه بدی شاید دیگه برای تو هم جایی نباشه.»

لوکی پرسید: «این یه تهدیده؟ پس کمتر وسوسه‌آمیز نشونش بده. کی گفته من دلم می‌خواد توی بارگاه پادشاهی که چکشش رو به صورت خودش می‌کوبه جایگاهی داشته باشم؟»
- اون فقط یه بار بود!

- ولی تا ابد توی ذهن و خاطرمون ثبت شده.

ثور ناگهان گفت: «حداقل وقتی رگناروک فرا برسه، من توی جبهه‌ی درست خواهم بود. حداقل من برای آزرگارد می‌جنگم، نه علیه‌ش.»

لوکی گونه‌هایش را مکید تا نگذارد شکسته شدن قلبش در چهره‌ی او نمایان شود. هردوی آن‌ها حدس زده بودند که آن شخص لوکی است ولی فکرش را نمی‌کرد ثور این حرف را بزند. وقتی به ثور نگاه کرد، حس کرد که وجودش تیره‌وتار می‌شود. مثل چیزی که روی شعله‌ی زیاد می‌پخت. صورت برادرش بی‌حس بود، اما پشیمانی از چشمانش می‌بارید.

لوکی آرام گفت: «شاید آینه اشتباه می‌کنه.»

ثور جواب داد: «هرگز اشتباه نمی‌کنه.»

- جوری می‌گی انگار آینده یه چیز اجتناب‌ناپذیر و تغییرناپذیره. اگه همین الان بهم خنجر می‌زدی و منو قبل از پایان دنیا می‌کشتی چی؟ اون موقع نمی‌تونستم سرنوشت خیانت‌آمیزم رو به انجام برسونم، می‌تونستم؟

- لطفاً از دستم عصبانی نشو.

- عصبانی نیستم.

- داری فریاد می‌زنی.

«نمی‌زنم...» لوکی دست نگه داشت و متوجه شد که صدایش در سقف طاق‌دار

کلیسا منعکس می‌شد. به سمت در برگشت، با چفت آن ور رفت و گفت: «روز ضیافت مبارک، برادر.»
- لوکی، صبر کن...

صدای پای سنگین ثور را شنید، حس کرد که دستش را به سمت بازوی لوکی دراز کرد، اما لوکی دستش را از چنگ او درآورد. قلبش به تپش افتاده بود، اما توانست صدایش را متعادل و کمتر از حد دلخواهش نیش‌دار کند. گفت: «بهتره از من فاصله بگیری. توی پایان دنیا قراره دشمن همدیگه باشیم.»

انتظار داشت ثور اعتراض کند. همان بهانه‌ای را بیاورد که همیشه می‌آورد. اما ثور ساکت ماند و لوکی حس کرد چیزی تاریک و سرد در وجودش پیچ‌وتاب خورد.

البته که ثور فرض کرد هنگام پایان دنیا در جبهه‌ی درست خواهد بود. البته که نیروهای خیر را برای آزرگارد رهبری خواهد کرد. برادر لوکی متولد شده بود تا پادشاه شود. تمام درباریان این را می‌دانستند. هر کسی که به او نگاه می‌کرد این را می‌دانست. خدایان نمی‌توانستند الگویی واضح‌تر از ثور را برای پادشاهی بیافرینند. بدون آنکه خودش تلاشی کند موطلایی، چهارشانه، فرزند و قدرتمند بود. لوکی ته‌مانده‌ی سایه‌ی او بود. همان بخشی که روی زمین کارگاه دور انداخته شد تا جارو شود و آن را به داخل آتش بیندازند. لاغر و رنگ‌پریده، با بینی‌ای عقابی و موهای سیاه که صاف پشت گردنش آویزان بود و انتهایش موجی ناخوشایند داشت. پوست ثور زیر نور به رنگ برنز درمی‌آمد، گویی بدنش از جنس زره بود. درحالی که لوکی به سفیدی شیر بود و بدنش به راحتی فاسد شدن شیر، کبود می‌شد.

هر کسی که پادشاه نبود، همان خیانت‌کار بود. مگر همین‌گونه نبود؟ پسری نامحبوب که پدرش تحقیر و طردش کرد، در هنگام نابودی آزرگارد قیام می‌کند.
ولی او هم پسر آزرگارد بود. یک شاهزاده، او خائن نبود. او هیچ ارتشی را علیه برادر و مردمش رهبری نمی‌کرد.
می‌کرد؟

فصل سوم

لوکی به ضیافت برگشت تا دنبال آمورا بگردد، اما او دیگر آنجا را ترک کرده بود. پدرش حالا با وظیفه‌شناسی و طوری که گویی اتفاقی نیفتاده در صدر میز ضیافت نشسته بود. لوکی توانست بدون جلب توجه او مخفیانه به تالار بزرگ ورود و خروج کند.

آمورا را در نارنجستان قصر پیدا کرد. در آنجا برگ‌های گیاهانی از تمام نه قلمرو به قاب‌های شیشه‌ای به اندازه‌ی کارت بازی فشرده می‌شد و پیچک‌های آن‌ها به دور یکدیگر تنیده بود. لوکی از کنار یک گل بنفشه‌ی بدخلق متعلق به **الف‌هایم**^۱ گذشت و گل خودش را از زیر سایه‌ی او کنار کشید. گلبرگ‌های گل به رنگ آبی خالص یک یخ‌رود بود. آمورا زیر برگ‌های گسترده‌ی یک سرخس **میدگاردی**^۲ در انتهای یک حوضچه‌ی کوچک نشسته بود که از زیر زمین می‌جوشید. داشت انگشتانش را روی چمن لبه‌ی آب می‌کشید، گویی حیوانی را نوازش می‌کرد. لوکی دید انگشتان او با هر عبور باعث می‌شد جرقه‌هایی از گیاه نی بلند شود.

لوکی از او پرسید: «این یه طلسم جدیده؟» و آمورا سرش را بلند کرد. آمورا گفت: «نه. این چمن آتشین^۳ سوارت آلف‌هایم^۴». انگشتانش را میان پهن برگ‌ها

1. Altheim

2. Midgardian

3. fire grass

4. Svartalheim

تکان داد و مثل ریزش بذر اکثر گیاهان، جرقه‌هایی کوچک در اطراف دستش روشن شد. آمورا لبخندی زد و گفت: «جادو نیست. فقط طبیعت.»

لوکی پرسید: «این یعنی ما غیر طبیعی هستیم؟»

چشمان آمورا به چشم لوکی افتاد. انگار رگه‌های نازک و سبزرنگ چشمان آمورا برای لحظه‌ای تمام عنیب‌هاش را پر کرد، گویی از جنس جنگل اطرافش بود. آمورا سپس دوباره به چمن نگاه کرد و اجازه داد جرقه‌ها باقی بماند و به شکل یک شعله‌ی کوچک در کنار نوک انگشتانش شکفته شود. سپس آن را خاموش کرد. لوکی کنارش نشست. آن قدر نزدیک که زانوهایشان به هم چسبیده بود. با وجود اندوهی مبهم که بعد از گفت‌وگویش با ثور روی لوکی سایه افکنده بود، وقتی آمورا خودش را به خاطر تماس با او عقب نکشید، لرزه‌ای هیجان‌انگیز در بدنش افتاد. اهمیتی نداشت آن تماس چقدر کوچک بود.

لوکی پرسید: «به یه سؤال جواب می‌دی؟»

آمورا جواب داد: «بستگی داره چه سؤالی باشه.»

وجود لوکی پر از حس شکنندگی و دلهره شده بود و بی‌ملاحظگی آمورا که معمولاً از آن لذت می‌برد، این بار طاقت او را سر آورد. گفت: «بی‌خیالش.»

بلند شد تا برود اما آمورا مچش را گرفت و او را دوباره کنار خودش نشاند. گفت: «بگیر بشین، حقه‌باز. این قدر شلوغش نکن. معلومه که به سؤالت جواب می‌دم.»

حقه‌باز اسم مستعاری بود که همیشه باعث می‌شد لوکی از خجالت سرخ شود. حالا هر بار که آمورا او را با این اسم صدا می‌زد، حس نزدیکی و رازآلودی می‌داد. اسمی که فقط آمورا با آن صدایش می‌کرد. اولین بار جواب داده بود اگه من حقه‌باز باشم، تو هم افسون‌گری و از شوکه شدن آمورا خوشحال شد. آمورا تقریباً هیچ‌وقت کم نمی‌آورد. اگر هم می‌آورد، آن را بروز نمی‌داد.

آمورا گفت افسون‌گر. خیلی قشنگ‌تر از جادوگره، این طور فکر نمی‌کنی؟ و لوکی می‌توانست خشنودی را در صدای او حس کند.

آمورا مکث کرد. نگاهی به لوکی انداخت و گفت: «سؤالت رو بپرس. به بهترین شکلی که بتونم جواب می‌دم.»

لوکی مطمئن نبود دقیقاً چه می‌خواهد از او بپرسد. من از اون جور آدم‌ها به نظر می‌آم که ممکنه کمک کنن دنیا به پایان برسه؟ توی سرنوشتم مقدر شده که علیه آزارد بشم؟

اگه خبر داشته باشم می‌تونم متوقفش کنم، یا سعی برای متوقف کردنش باعث می‌شه
اتفاق بیفته؟

پس در عوض پرسید: «به نظرت پدرم هرگز منو پادشاه می‌کنه؟»
آمورا جواب داد: «اگه بخوای این‌جوری به نگه‌داری از موهات ادامه بدی، هرگز.»
لوکی چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت: «آمورا.»

«جدی می‌گم. یه مدل موی درست درمون و یه کم روغن زدن روزمره می‌تونه روی این
دسته جارو کلی معجزه کنه.» دستش را دراز کرد، طره‌ای از موی سیاه او را از پشت گوشش
برداشت و گفت: «فکر می‌کنی پدرت بدون اون ریش براقش به جایی که هست می‌رسید؟»
- خواهش می‌کنم هیچی از پدرم رو براق توصیف نکن. واقعاً آزاردهنده‌ست.

نیش‌خند آمورا محو نشد، اما صورتش حالتی ملایم‌تر گرفت. هنگامی که آمورا به او نگاه
می‌کرد، می‌توانست حس کند نگاه آمورا صورتش را نوازش می‌کرد. آرزو می‌کرد کاش آمورا
دوباره سمتش بیاید. بذار موهام رو به هم بریزه.

آمورا گفت: «به نظرم پدرت یه احمقه اگه کسی غیر از تو رو جانشینش بنامه.»
- به نظرت پدرم یه احمقه؟

آمورا با دهان بسته خندید، بنابراین خنده‌اش مثل نفس از بینی‌اش خارج شد و گفت:
«خیلی باهوشی.»

- بعضی مواقع می‌شم.

- خیلی مواقع. آدم از همین مواقع ساخته شده.

برگی به زانوی شلوار لوکی چسبیده بود. سعی کرد آن را پاک کند، اما متوجه شد به‌خاطر
نوعی شیره چسبناک شده است و از پارچه جدا نمی‌شود. انگشتانش را تکان داد و تندبادی
کوچک را برای زدودنش ایجاد کرد، اما قوی‌تر از چیزی شد که قصدش را داشت و موی
خودش و آمورا را از صورت‌شان کنار زد. لوکی روی بینی‌اش چینی انداخت. هنوز هم تسلط
برایش سخت بود. مهارتی که مطمئن بود اودین از او دریغ کرد تا استفاده از جادوی لوکی را
به کمترین حد ممکن برساند.

لوکی گفت: «تو زیاد پدرم رو قبول نداری.»

آمورا درحالی که موهایش را پشت شانه‌اش می‌انداخت و دستانش را روی آن می‌کوبید
گفت: «اگه مجبور نباشم اصلاً بهش فکر هم نمی‌کنم. چی شده این سؤالات رو می‌پرسی؟»

لوکی به سنگی که پشتش قرار داشت، تکیه داد و گفت: «هیچی. فقط توی فکرم.»
- می‌دونم و خیلی دوست‌داشتنی. یه چین کوچیک بین ابروهاش می‌افته.

همان‌طور که آمورا انگشتش را به فضای بین دو چشم لوکی فشار می‌داد، لوکی دست او را پس زد و آمورا خندید.

لوکی گفت: «کارنیلا رو بعد از مراسم دیدی؟»

- هنوز نه. مگه همراه پدرت نیست؟

- به ضیافت برگشتن.

آمورا دستانش را به سمت زانوهایش برد و شلوارش را صاف کرد. پرسید: «چرا می‌پرسی؟ به نظرت می‌خواد چیزی بهم بگه؟»

- می‌دونم پدرم توی آینه‌ی چشم یزدان چی دید.

آمورا سرش را بلند کرد و با نگاهی کنجکاوانه او را نگرست. گفت: «بهم بگو.»

لوکی پایش را داخل گل فرو برد و تماشا کرد که گل و لای اطرافش را پر می‌کرد. تا آنکه آمورا شست پایش را به شست پای لوکی زد و گفت: «بهم بگو.»

لوکی ناگهان گفت: «دید که یکی از پسرانش علیه آزرگارد ارتشی رو رهبری می‌کنه. فکر می‌کنه به معنای رگناروکه.» از قبل تصمیم داشت به آمورا بگوید ولی نه به این شکل ناگهانی و ناهنجار.

منتظر یک واکنش بود اما قیافه‌ی آمورا تغییری نکرد. آمورا با لحنی معمولی پرسید: «کدوم پسر؟»

- نگفت.

- ولی فکر می‌کنی که می‌دونم.

لوکی جواب داد: «ثور می‌دونه. فکر می‌کنه منم.»

آمورا دسته‌ای از چمن آتشین را برداشت. چمن بین انگشتانش به خاکستر تبدیل شد. گفت: «چیزی که کله‌برقی می‌گه چه اهمیتی داره؟»

«اون جووری صداش نکن.» مطمئن نبود چرا بعد از حرف‌هایی که برادرش زد از او دفاع

می‌کرد، اما فقط خودش اجازه داشت ثور را مسخره کند. البته تا به حال کسی دیگر او را مسخره نکرده بود. از آمورا پرسید: «به نظرت من اون کار رو می‌کنم؟ علیه آزرگارد می‌جنگم؟ علیه

پدر و خانواده و مردم؟»

آمورا گفت: «به نظرم همه‌ی ما توانایی انجام کارهایی رو داریم که هرگز تصورش رو هم نمی‌کردیم.» لجنش آرام اما مانند شیرینی لایه‌لایه بود. آمورا می‌دانست زندگی با حقی مادرزاد که پر از مخاطره و حساس بود چه حسی داشت. آمورا یتیم بود. وقتی در یک یتیم‌خانه‌ی آزرگاردی زندگی می‌کرد، استعداد طبیعی‌اش با شناور کردن سایر کودکان در اطراف خوابگاه بروز پیدا کرد. آنگاه کارنیلا به فرزندى قبولش کرد. اما آمورا بی‌پروا بود. پر از ادعا بود. زننده بود؛ کلمه‌ای که لوکی هم برای توصیف خودش می‌شنید. بالاین وجود، حس می‌کردند دوروی متفاوت یک سکه هستند. آمورا بیش از حد حرف می‌زد. لوکی ساکت بود. اما هر دوی آن‌ها عجیب و متعلق به دنیایی دیگر بودند و اکثر مردم از آن‌ها به‌خاطر مهارتی که دست خودشان نبود، بدشان می‌آمد.

آمورا با دستانش شلوارش را پاک کرد. چند شاخه‌ی چمن روی پارچه‌ی لباسش شعله ایجاد کرد. بالاخره گفت: «جز سؤال کردن از پدرت، هیچ‌کاری درباره‌ی الهامش نمی‌شه کرد تنها کاری که می‌شه کرد اینه که زندگیت رو بکنی و صبر کنی ببینی روزی جلوی یه ارتش علیه پدرت وایمیستی یا نه.»

لوکی گفت: «یا می‌تونم توی آینه نگاه کنم.»

آمورا به لوکی نگاه کرد، یک ابرویش را بالا انداخت و گفت: «آینه‌ی چشم یزدان؟» فکر لوکی درگیر بود. قبل از آنکه بفهمد آن ایده به ذهنش خطور کرده، از دهانش پریده بود. گفت: «تا الان حتماً به داخل خزانه برگردوندنش. اگه بریم داخل، هیچ‌کس متوجه نمی‌شه. از امروز تا یک دهه‌ی دیگه به قدرت‌هاش نمی‌شه دسترسی پیدا کرد. اگه اودین می‌تونه آینده‌ی منو بدونه، پس خودم هم باید بتونم.»

آمورا جواب داد: «اگه می‌خوای داخل آینه‌ی چشم یزدان نگاه کنی، نیاز به یکی داری که جادو رو به داخلش معطوف کنه.»

- اگه کارنیلا بتونه، تو هم می‌تونی.

- کی گفته من قراره کمک کنم؟

لوکی حس کرد صورتش سرخ شده و گفت: «اوه، فکر کردم...» آمورا شانسه‌اش را به لوکی زد و گفت: «آروم باش. معلومه که کمک می‌کنم. تو که فکر نمی‌کنی اجازه بدم تنهایی به بخش ممنوعه‌ی قصر بری تا از جادوی خطرناک استفاده کنی مگه نه؟ این چیزا خوراک من.»

لوکی می‌توانست تپش قلبش را حس کند اما سعی کرد اجازه ندهد صورتش به او خیانت کند. آمو را از ترس خوشش نمی‌آمد. می‌گفت برای ترس وقت ندارد. تا وقتی روبه‌روی آمو را ننشسته بود، حتی فکر نگرستن به داخل آینه‌ی چشم یزدان به ذهنش خطور نکرده بود. شاید چون بدون آمو را از پشش بر نمی‌آمد. هر کسی که به داخل آینه نگاه می‌کرد نمی‌توانست جادو را نیز به آن معطوف کند. از آینه نگهبانی می‌شد. از آن محافظت می‌شد. آینه فقط متعلق به چشم پادشاه بود. ولی تا قبل از آنکه آمو را بیاید هرگز تبدیل کردن گل به اژدها، یا لاک سیاه زدن به ناخن‌هایش، یا آموختن تغییر شکل به فکر لوکی نرسیده بود.

آمو را به او خیره شده بود. صورتش عاری از شوخی و تمسخر همیشگی بود. گفت: «واقعاً می‌خواهی بدونی؟»

لوکی کلمه‌ای را که در گلویش گیر کرده بود، قورت داد و گفت: «آره.»
«پس بیا بفهمیم.» لوکی خواست بلند شود اما آمو را مچش را گرفت و او را متوقف کرد. گفت: «به چیز دیگه.» ناگهان لوکی سرش را پایین برد و به جایی که دست آمو را دور دست او حلقه شده بود، نگرست. ناخن‌های آمو را سبز بود، ناخن‌های خودش مشکی. از شمایل خودش کنار یکدیگر خوشش می‌آمد. مثل فلس‌های یک مار بودند. از حسی که آمو را به او می‌داد، از حس دستان خودش در دستان او خوشش می‌آمد. اما ناگهان، نگران شد مبادا آمو را هنگامی که او را لمس کرد از نبضش فهمید که قلبش تندتر می‌تپد. آمو را به پایین خیره شده بود و لوکی اطمینان داشت آمو را برافروختگی پوست او را حس کرد و می‌خواست چیزی درباره‌اش بگوید.
اما سپس آمو را پرسید: «اون چکمه‌ی منه؟»

هر دو به پای لوکی خیره شدند. لوکی گفت: «اوه. آم... دیروز دیدم پوشیدیش و گفتم به نظر قشنگ می‌آد.»

آمو را آهی اغراق‌آمیز کشید و گفت: «اگه قراره لباس‌های یکی رو غارت کنی، خوشحالم حداقل اون شخص منم. انگار کل این شهر با خیاطی آشنایی ندارن. با اون جامه و ردا و پارچه‌هاتون. دیگه کم مونده خودتون رو با پرده‌ی تزئینی قنداق پیچ کنین.»

لوکی گفت: «خب، لباس تنگ به همه نمی‌آد. همه‌ی ماها که اندامی مثل تو نداریم.»
لوکی مطمئن نبود وقتی آن حرف را زد گونه‌های آمو را واقعاً سرخ شد یا فقط تصور کرده بود. اگر واقعاً سرخ شد، آن را با نیمچه لبخندی موزیانه و چشمکی که لوکی را خجالت‌زده کرد، مخفی نمود و گفت: «من معرکه‌م، مگه نه؟»

فصل چهارم

دربان‌های اینهریار از ورودی خزانه‌ی قصر نگهبانی می‌کردند. به محض آنکه اودین از کنار آن‌ها گذشت و در انتهای پلکان ایستاد، به حالت خبردار ایستادند. ردای سرخ ضیافت اودین در اطراف مچ پایش در حرکت بود. دربان‌ها هنگام تعظیم، پاشنه‌های خود را به هم کوبیدند و سپرشان را محکم کنارشان نگه داشتند.

البته مایه‌ی خوش‌شانسی بود، چرا که با وجود تعلیمات آمورا، لوکی هنوز در تقلید دقیق ظاهر دیگران سررشته‌ی کمی داشت و مطمئن بود که اگر کسی مدتی طولانی به او نگاه می‌کرد، تغییر شکل دوام نمی‌آورد. بینی پدرش یا شکل شانه‌هایش کاملاً درست از آب در نیامده بودند. همین‌طور چشم‌بند باعث خرابی در عمق قوه‌ی ادراکش شده بود. دو بار هم نزدیک بود که با سر به ستون برخورد کند. او تازه از شکسته شدن بینی جان سالم به در برده بود، چون آمورا که خودش را با افسون به شکل یکی از نگهبان‌های شخصی اودین در آورده بود با گرفتن یکی از آستین‌های بزرگ لوکی او را از سر راه کنار کشید.

اما لوکی هنوز در نیمه‌های پلکان به سمت پایین در حرکت بود و تنها کاری که از دستش برمی‌آمد این بود که با اعتماد به نفس قدم بردارد و دعا کند که دربان‌ها به اودین واقعی برنخورند. در سکوت پدر همگان^۱ را شکر می‌کرد که اینهریارها تعلیم دیده بودند هنگامی که پادشاه از کنار آن‌ها می‌گذرد، به چکمه‌هاشان خیره شوند.

۱. All-Father

در انتهای پلکان، یکی از سربازان که پر روی کلاهخود او گواه از فرمانده بودنش می داد. سلام نظامی کرد: «پادشاه من، انتظار تشریف فرمایی شما رو نداشتیم.»
لوکی بدون تعمق گفت: «با من حرف زن.»
نگهبان خشکش زد و گفت: «اعلیحضرت؟»

لوکی که قلبش به سرعت می تپید، به او خیره شد و به سرعت گفت: «من اودین هستم.»
نگهبان که ابروانش چین خورده بود، جواب داد: «بله، اعلیحضرت.»
شنید که آمورا در گوشش به شکلی که تقریباً ناشنیدنی بود، گفت: «خسته نباشی.»

لوکی به خودش گفت، خودتو جمع کن. سپس جلوی ردایش را جمع کرد. سعی کرد فکر کند اگر پدرش بود چه می گفت. آنگاه ناهنجارانه اعلام کرد: «فقط... از گنجینه هام دیدن می کنم.» وقتی سرباز چیزی نگفت، یک دستش را بلند کرد و به شکلی خشک و مصنوعی به انتهای تالار و در خزانه اشاره کرد.

نگهبان به نظر سردرگم آمد اما تمام تلاشش را کرد تا آن را با سر تکان دادنی وظیفه شناسانه پنهان کند. گفت: «البته، اعلیحضرت. برای خدمت گزاری از ما کاری ساخته ست؟»
آمورا میان حرف شان پرید و گفت: «اعلیحضرت مایلن تنها باشن.»
فرمانده سرش را پایین آورد و گفت: «البته. اگه به بنده یا افرادم نیاز داشتید...»
لوکی جواب داد: «ندارم. ولی اگه نیاز داشتم خبرت می کنم. ولی ندارم. اما. پس. ممنون.»
و سری تکان داد.

فرمانده که از همیشه سردرگم تر شده بود هم سری تکان داد. سپس لوکی از پله ها پایین آمد و به سمت در خزانه رفت. سعی می کرد آن گفت و گوی افتضاح را تنها با طرز راه رفتنش نجات دهد.

در کنار او، آمورا دستش را روی ریش درباری کشید که خودش را به شکل او در آورده بود و زمزمه کرد: «چند تا نکته.»

لوکی سعی کرد مقاومت کند و چشمانش را در حدقه نچرخاند. با داشتن فقط یک چشم بینا به آن اندازه ای که می خواست نمایشی نمی شد. گفت: «البته که نکته داری.»
آمورا درحالی که به دنباله ای ردای لوکی لگد می زد گفت: «هر چیزی یه فرصت برای تعلیمه. اولاً قرمز زیاد بهت نمی آد. زیادی رنگ پریده ای. سبز و طلایی چهره ت رو خیلی بهتر نشون می دن.»

- این چه ربطی به تغییر قیافه‌ی من داره؟

- هیچ ربطی. فقط یه مشاهده‌ی کلی بود. دوماً، یادت رفته ناخن‌ها رو تغییر بدی.

لوکی نگاهی به ناخن‌های سیاهش انداخت. در راهروی تاریک شبیه عقیق به نظر می‌رسید گویی از جواهرات پوشیده شده بود. گفت: «هیچ کس متوجه نشد.»

- من که شدم.

- آره، خب هیچ کس مثل تو به من نگاه نمی‌کنه.

آمورا شانهاش را به شانهای او زد و زرهش صدایی آرام داد. گفت: «بس کن، الان خجالت آب می‌شم. سوماً، گفتی من اودین هستم؟ واقعاً؟ آخه چه جوری این قدر ناشی هستی؟ - وحشت کردم!

- امیدوارم همین‌طور باشه. چون اگه معقول رفتار کردنت اون جوری بود، باید حسابی نگرانت بشم.

به در خزانه رسیدند. لوکی دستکش سوارکاری پدرش را دستش کرد. آن را هنگامی که آمورا در حال گپ زدن با متصدی‌های محوطه بود، با تلاش کمی از اصطبل کش رفته بود. درها در برابر جادو محافظت شده بود و فقط با لمس پدرش باز می‌شد. انگشتانش را تکان داد. اجازه داد پوستش حافظه‌ی اثر کف دست پدرش را که در چرم دستکش به جا مانده بود، جذب کند. این حقه را آمورا به او آموخته بود. بعضی جزئیات کوچک را می‌شود از اقلام پوششی به دست آورد. شکل شانهای کسی در دوخت کت آن شخص نگاشته شده، یا طرز آمدن شدن کسی با چین و چروک شلوارش به خاطر سپرده می‌شود.

آمورا گفت: «اینم از لحظه‌ای که منتظرش بودی، حقه‌باز.»

لوکی دستکش را از دستش درآورد. حالا انگشتانش اثر انگشت پدرش را داشت، گویی همان اثر انگشت متولد شده بود. دستش را به در چسباند. با صدای تقی آرام، قفل درها باز شد. در مقابل آن‌ها گشوده شد.

آمورا که پهلویش ایستاده بود گفت: «تحت تأثیر قرار گرفتم.»

لوکی پرسید: «فکر نمی‌کردی از پسش بریام؟»

- تقریباً مطمئن بودم که نمی‌تونی.

- خب، اشتباه می‌کردی.

- بالاخره هر چیزی یه اولین بار داره.

دیوارهای خزانه با شیب به سقفی بلند می‌رسید و ردیفی از سنگ‌های سیاه و صیقلی در مسیر روبه‌روشان قرار داشت و به دالان‌هایی کوچک منتهی می‌شد. هر کدام از دالان‌ها به یک آلاچیق می‌رسید که حاوی گنجینه‌های یکی از پادشاهان آزگارد بود. بعضی از گنجینه‌ها به کمک آینه‌ی چشم یزدان پیدا شده بود.

لوکی به آمورا نگاه کرد. صورت نگهبان‌مانند آمورا لاغر و پوست چاقش مکیده شد تا آنکه گونه‌هایش مشخص شد و چانه‌اش شکلی صاف و نوک‌تیز گرفت. موهای آمورا که تا شانیه‌هایش می‌رسید مانند مار از هم گشوده و به شکل گیسوانی بلند رها شد. لباس‌هایش اول تغییری نکرد، اما بدنش زیر لباس کم‌کم عوض شد. لباسش آرام تغییر اندازه داد تا با بدنش تطابق یابد. همان‌طور که لباس اندازه‌ی تنش می‌شد، زره ناپدید شد.

آمورا دستش را روی صورت واقعی‌اش کشید. تنها کمی غبار حاصل از کک و مک، روی بینی و گونه‌هایش باقی مانده بود. او خیلی از کارها را خوب انجام می‌داد. شاید گل سرسبد تمام آن‌ها، دانستن این بود که چگونه در حین انجام‌شان زیبا به نظر برسد. انگار هر حرکت‌طوری موزون هماهنگ شده بود که اگر آن را در نقاشی‌ای روی دیوار قصر جاودانه می‌کردند، بیننده نمی‌توانست از آن چشم بردارد. هیچ‌وقت به اندازه‌ی زمانی که به شکل خودش برمی‌گشت زیبا نبود. در آن چند ثانیه قبل از آنکه به ظاهر خودش برگردد، مانند یک شعله می‌درخشید و متغیر بود. شبیه عقابی که با بال‌های گشوده فرود می‌آمد.

متقابلاً، بازگشت لوکی به شکل خودش بیشتر شبیه پرواز یک کبوتر بی‌قواره بود. تصویر اودین به نحوی که همیشه سیال به نظر می‌آمد، از بین رفت. گویی ممکن بود به سمت هر قالبی جریان یابد و به هر شکلی که انتخاب کرد دربیاید. می‌توانست. اما در عوض، لوکی اجازه داد به شکل و ظاهر ثابت خودش دربیاید. سعی کرد خجالت نکشد که بدنش آن‌قدر کوچک و شکننده به نظر می‌رسید.

آمورا که تغییر شکل او را با نگاهی منتقدانه تماشا می‌کرد، نیشخندی زد و گفت: «اینم از همون لبخند آشنا.»

لوکی به او اخم کرد.
آمورا به داخل دالان قدم برداشت و به هر آلاچیقی که از آن می‌گذشتند، با دقت نگاه می‌کرد. گفت: «تا به حال این پایین اومده بودی؟»

لوکی به دنبال او دوید و یکی از آن چکمه‌های باشکوه را که زیر زانویش سر خورده بود، بالا کشید. گفت: «بدون پدرم هرگز. من و ثور رو وقتی کوچیک بودیم آورد.»
 - چه گردش پدر و پسری دلپذیری. تمام روش‌هایی که دنیا باهاش می‌تونه به پایان برسه رو که توی زیرزمینت ذخیره کردی به بچه‌ها نشون بدی. هیچی بهتر از این نمی‌شه.
 - ازش یه کم بیشتر از سفرمون به زمین‌های کشتار سوارت آلف‌هایم خوشم اومد.
 آمورا جلوی مسیری که به یک دیاپازون^۱ منتهی می‌شد، توقف کرد. سطحش رشته‌ای نازک از نور را روی صورت آمورا منعکس می‌کرد. آمورا گفت: «خب، به خاطر چکمه عصبانی نیستم. فقط ناامید شدم که به تو بیشتر می‌آد. راستی، مال خودت باشه هدیه‌ی منه.»

لوکی کاملاً به موقع سرش را برگرداند و آمورا را در حین برانداز کردن پاهای خودش دید در ستون فقراتش احساس غلغلک کرد.
 در انتهای دالان، آینه‌ی چشم یزدان روبه‌روی آن‌ها قرار داشت. سطح درخشانش با تاریکی درهم آمیخته بود. از این فاصله‌ی نزدیک، مثل پر کلاغ به رنگ سیاه مایل به آبی بود. اما وقتی لوکی مقابلش قرار گرفت، هیچ انعکاسی نشان نداد. به آمورا نگاه کرد. آمورا علامتی طلایی را لمس کرد و با انگشتانش پیچش آن را دنبال کرد.
 آمورا آرام گفت: «مجبور نیستی نگاه کنی.»

اما لوکی مجبور بود. باید می‌دانست پدرش چه دید.
 به کنار آینه، همان‌جایی که کارنیلایستاده بود اشاره کرد و گفت: «اونجا وایسا.»
 وقتی آمورا از دید دور شد، با آنکه می‌دانست آمورا هنوز همان‌جا است، ناگهان پوسش از ترس تنهایی مورمور شد. تنهایی و خیره شدن به پایان دنیا.
 پرسید: «می‌دونی چطوری فعالش کنی؟» صدایش از آنچه دوست داشت بلندتر بود.
 آمورا از پشت آینه سرش را بیرون آورد. گیس موهایش روی شانه‌اش افتاد. گفت: «من بهش قدرت معطوف می‌کنم و علامت‌ها قدرت رو هدایت می‌کنن. یه جادوی روونی سادست.»

(۱) Tuning Fork: دیاپازون وسیله‌ای فلزی دارای دو شاخه است که با وارد شدن ضربه به شاخه‌های آن به ارتعاش درمی‌آید و امواج صوتی در یک بسامد خاص تولید می‌کند.
 2. runic magic

لوکی گفت: «درسته.» گویی از جادوی روونی سر درمی آورد. تابه حال حتی اسمش را هم نشنیده بود. یک کمبود دیگر در تحصیلات جادویی زیرتی او.

آمورا دوباره به جای خودش در کنار آینه برگشت و گفت: «روون و علائمش طلسم رو هدایت می کنن. تنها کاری که یه جادوگر باید انجام بده، اینه که قدرت رو به داخلش معطوف کنه.»

- خودم می دونم.

لوکی نمی توانست آمورا را ببیند، اما عملاً می توانست صدای نیشخند او را بشنود.

- البته که می دونی، سازده پسر. آماده ای؟

هر دو در بالای سرشان صدایی مثل رعد شنیدند. برق نوری سفید پوست لوکی را سوزاند.

گفت: «آماده م.»

دسترسی آمورا به جادو، مثل کارنیلا باوقار نبود. آذرخش قبل از آن که به دست او برسد، چند شاخه شد و در اتاق به رقص درآمد. وقتی آمورا دستانش را به شیشه ی سیاه چسباند، لوکی دید که شیشه به لرزش درآمد. نور در پهلوش مثل ترقه ای که روشن نمی شد به ترق و تروق افتاد. تصویری سوسو زد، سپس ناپدید شد و دوباره سوسو زد. آن قدر کدر بود که نمی شد به طور واضح چیزی دید.

لوکی به آمورا گفت: «به قدرت بیشتری نیاز داره.» شنید که آمورا با خستگی نفسی عمیق کشید. هوای اطراف شان دوباره می درخشید.

تصویر کم کم واضح شد و به شکل ردیفی از سربازان درآمد. سربازان آزرگارد نبودند. زره و پرچمی نداشتند. بیشتر شبیه موجوداتی وحشی بودند. رنگ پریده، هار و متورم. روی پل رنگین کمان از رصدخانه ای که آزرگارد را به بای فراست^۱ متصل می کرد، به سمت پایتخت هجوم می آوردند. شخصی تنها در میان توده ی سربازها به چشم می خورد. کنار در رصدخانه ایستاده بود و تلاؤی خنجر در دستش دیده می شد. اما تصویر بیش از حد مه آلود بود و نمی شد جزئیاتی را از آن فهمید. لوکی دستانش را در پهلوش مشت کرد. می خواست به داخل صحنه دست پیدا کند. می خواست شانه ی آن شخص ناشناس را بگیرد و بفهمد چه کسی است. حتی اگر به معنی آن بود که به صورت خودش برمی خورد.

۱. Bifrost: بای فراست پلی از رنگین کمان است که میدگارد (زمین) را به آزرگارد (قلمرو خدایان) متصل می کند.

وقتی تصویر دوباره سوسو زد، به آمورا گفت: «کافی نیست!»
آمورا در جواب فریاد زد: «این تمام انرژی‌ایه که می‌تونم احضار کنم!»
لوکی به جلو خم شد. انگشتانش را به شیشه فشار داد. با خودش فکر کرد، بهم نشون بده.
بهم نشون بده اون کیه.

تصویر سوسو زد و به نهایت وضوح رسید. اما آن قدر دوام نیاورد تا لوکی از چیزی که می‌دید سر در بیاورد. آینده‌اش همان‌جا بود، درست کنار نوک انگشتانش.
متوجه نبود که داشت قدرتش را در دستانش جمع می‌کرد، تا آنکه ناگهان رها شدند. سطح
آینه از نور سفید می‌سوخت. لوکی به عقب تلوتلو خورد و دستانش به سوزش افتاده بود. صدای
فریاد آمورا را در آن‌سوی آینه شنید. دستانش را درون نوری تحمل‌ناپذیر برد که از ترکیب
قدرت‌هاشان می‌تابید و الهام را به‌طور کامل محو کرد.

آینه تکه‌تکه شد. به نظر می‌رسید ترک‌ها از نقطه‌ای در مرکزش شروع شده بود، سپس
آینه درهم شکست و به شکل غباری یک‌دست با خرده‌هایی به بلندی و تیزی خنجرهای لوکی
فرو ریخت. بعضی از آن‌ها به داخل دیوارها فرو رفت. لوکی دستش را جلوی صورتش برد اما
آمورا طلسمی اجرا کرد؛ نوعی مانع بود که باعث شد خرده‌هایی که به سمت آن‌ها پرواز می‌کرد
به عقب پرت شود. یکی از آن‌ها به سمت آلاچیق روبه‌روی آن‌ها کمانه کرد و به دیابازون
خورد. صدای بلور در اتاق پیچید. آن قدر بلند و واضح بود که حتی با وجود صدای شکستن
آینه، لوکی آن را به‌جای شنیدن، حس کرد. دندان‌هایش به لرزه درآمد. تمام نورهای آلاچیق
زبانه کشید، سپس خاموش شد و آن‌ها در تاریکی مطلق فرو رفتند.

لوکی از جایش بلند شد. لایه‌ای نازک از غبار سیاه از لباسش بلند شد. حس کرد تمام
بدنش را پوشانده بود. آمورا در مقابل او روی زمین افتاده بود و سرفه می‌کرد. موی طلایی‌اش
به‌خاطر غبار به رنگ سیاه درآمده بود. لوکی به سمت او خزید. کف دستانش می‌سوخت. گفت:
«حالت خوبه؟»

آمورا دستش را روی صورتش کشید و غبار مثل خطوط زغالی‌رنگ به او مالیده شد. گفت:
«چی کار کردی؟»

- فکر کنم بهش زیادی قدرت دادیم.

آمورا با عصبانیت موهایش را به پشت شانه‌اش انداخت و گفت: «ما کاری نکردیم. تو به
طلسم اجرا کردی.»

به حادثه بود. می خواستم بهت کمک کنم.

فکر نکنم قصد تو برای قدرت اهمیت چندانی داشته باشه.

لوکی سرش را برگرداند و رد نگاه آموزا به باقی مانده های آینه را دنبال کرد. از آینه تنها غباری سیاه و طرح گرد علامت هایش به جا مانده بود. وحشت باعث شد معده اش درهم پیچد. لحظه ای فکر کرد چیزی نمانده بالا بیاورد. آن ها آینه ی چشم یزدان را نابود کرده بودند. یکی از قدرتمندترین وسایل جادویی که در اتاق گنجینه های اودین بود.

قبل از آنکه بتواند جلویش را بگیرد، فکری به ذهن لوکی رسید. من این قدر قدرتمندم که تونستم آینه ی چشم یزدان رو نابود کنم. این فکر باید او را وحشت زده می کرد. اما نکرد. او را هیجان زده کرد. من قدرتمندم.

لوکی در میان تاریکی صدای غرش چیزی را شنید. زمین زیر پای شان لرزید.

آموزا سرش را بلند کرد و گفت: «اون دیگه چی بود؟»

لوکی سرپا ایستاد. همان طور که به خرابی نگاه می کرد یکی از خنجرهایش را احضار کرد. می توانست حرکت چیزی را در تاریکی حس کند. قدرتی فراتر از چیزی که به داخل آینه هدایت کرده بودند. به سمت آموزا برگشت و گفت: «همین جا بمون. می رم ببینم...»

چیزی مچ دستش را گرفت و او را از زمین بلند کرد. همان طور که به زمین پرتاب شد و با کمر فرود آمد، خنجرش از دستش سر خورد و با سروصدا جایی در میان تاریکی افتاد. سرش به زمین سنگی خورد و برای چند لحظه بینایی اش مختل شد.

وقتی دیدش بازگشت، صدای غرشی را شنید. موجودی عظیم الجثه بالای سرش سایه افکنده بود. پوستی بنفش، دو متر قد، سری طاس و براق، صورتی بی تناسب و دندان هایی تیز داشت که از زیر لب های کلفتش بیرون زده بود. شانه هایش مثل تخته سنگ بود و سینه ای فراخ و باد کرده داشت. دهان هیولا باز شد و غرشی کرد. پوستش با وجود رگ ها و عضلاتش شبیه طناب بود. مشت دستش را پایین به سمت لوکی آورد. حقه باز از سر راه غلت خورد و کنار رفت. قلبش از وحشت تیر می کشید. موجود دوباره غرید. عضلات تنه اش متورم شد و ناگهان دست سومی از پهلویش درآمد. لوکی تقلا کرد به سمت عقب برود و وحشت زده هیولا را تماشا می کرد که انگار نیم متر بلندتر می شد. با قدم های بعدی که به سمت لوکی برداشت، قدح های دالان سنگی را له کرد.

سپس به شکلی نامنتظره به عقب تلوتلو خورد و از روی درد غرشی کرد. انگار آمورا دیگر روی آلاچیق پخش زمین نبود، بلکه پشت جانور ایستاده و تکه‌ای از آینه را به کمر او فرو کرده بود. جانور سعی کرد با دستش که شش انگشت داشت و اندازه‌ی سر آمورا بود، به او ضربه بزند. اما آمورا جاخالی داد، زیر پای جانور غلتید و کنار لوکی آمد. فریاد زد: «اون دیگه چی؟» صدایش تقریباً در میان غرش آن موجود گم شد.

لوکی گفت: «ناشناخته‌ی در کمین^۱». حتماً ضربه‌ای که به دیاپازون خورد، او را احضار کرده بود. قبلاً او را در زمین مسابقه دیده بود. همان‌جا که جنگجویان قبل از آنکه به مقام اینهریار برسند آزموده می‌شدند. موجود را نتی که دیاپازون نواخت، احضار کرده بود. می‌توانست هر هنگام که فراخوانده شد پدیدار و ناپدید شود و سپس دوباره و دوباره پدید آید. ناشناخته‌ی در کمین، آخرین آزمون اینهریارها بود. هدفش به نمایش گذاشتن مهارت‌های مبارزه و توانایی آن‌ها برای روبه‌رو شدن با دشمنان‌شان در کمال خونسردی بود. وقتی آمورا انرژی را بین دستانش جمع کرد، لوکی فریاد زد: «از ترس تغذیه می‌کنه. هر چی بیشتر بررسی بزرگ‌تر می‌شه.»

سومین دستی که جانور درآورده بود، نسبت به چند لحظه‌ی قبل کمی منقبض‌تر به نظر می‌رسید. گویی گفتن اسم جانور، تسلط او را بر دستش تضعیف کرده بود. اما با این وجود، وقتی ناشناخته‌ی در کمین سعی کرد با دستش به آن‌ها ضربه بزند، لوکی فشار هوای تندی را احساس کرد. آمورا هم برای مقابله، جریانی از انرژی داغ و آبی‌رنگ به سمتش پرتاب کرد، اما شعله با برخورد به بدن جانور خاموش شد. لوکی تقلا کرد تا خنجر دومش را بردارد. دستانش می‌لرزید. هیولا بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و همه‌اش تقصیر او و ترسش بود. ناگهان تمام قدرتی که چند لحظه‌ی پیش حس کرده بود به‌سوی او سرازیر می‌شد، تحلیل رفت.

تو قدرتمند نیستی. ضعیفی. می‌ترسی. روی خودت تسلطی نداری.
آمورا درحالی که تقلا می‌کرد یک تکه‌ی دیگر از آینه را که در دیوار فرو رفته بود بیرون بکشد، رو به لوکی فریاد زد: «چطور شکستش بدیم؟»
لوکی با آن که حس می‌کرد انجام حرفش ناممکن است، جواب داد: «بدون ترس باهانش می‌جنگی. تا زمانی که ناپدید بشه.»

اما ناشناخته‌ی در کمین ناپدید نمی‌شد. در حال بزرگ‌تر شدن بود. دست چهارم از پهلوی در آمد. آن را در هوا تکان می‌داد، تا آنکه محکم به صورت آمورا برخورد کرد و او به سمت دیوار پرتاب شد. سپس جانور به سمت لوکی برگشت و گردن او را گرفت. لوکی داشت خفه می‌شد و سعی می‌کرد دستش را به گردن جانور برساند. به محض آنکه حس کرد انگشتانش به گردن عضله‌ای و طناب‌مانند او خورد، خنجرش را احضار کرد و در گردن جانور فرو برد. هیولا با فریادی از درد به عقب تلوتلو خورد. همان‌طور که خونی سیاه از گردنش سرازیر می‌شد، لوکی را رها کرد.

لوکی دولا روی زمین فرود آمد و بریده‌بریده نفس می‌کشید اما مجالی برای استراحت نداشت. ناشناخته‌ی در کمین که خنجر را از گردنش بیرون کشیده بود، آن را به سمت لوکی پرتاب کرد. لوکی جاخالی داد اما به اندازه‌ی کافی سریع نبود. خنجر گونه‌اش را برید، سپس به دیوار برخورد و با سروصدا روی زمین سنگی افتاد.

جانور دستش را بلند کرد تا دوباره ضربه‌ای بزند، اما آمورا آن‌قدر بلند پرید که پاهایش را دور گردن جانور حلقه کرد و با استفاده از شتاب پرشش موجود را زمین زد. وقتی جانور با کمر به زمین خورد، انگار تمام خزانه به لرزه درآمد. آمورا با افتخار رویش ایستاد. پاشنه‌هایش این‌قدر محکم در سینه‌ی جانور فرو می‌رفت که خون سیاه بیشتری از جانور می‌ریخت. آمورا توده‌ی انرژی دیگری را بین دستانش جمع کرد و آن را با فشار روانه‌ی صورت جانور کرد. جانور دوباره فریاد کشید. به نظر می‌آمد بدنش همزمان کوچک می‌شد و رشد می‌کرد. آرامش آمورا در حال مبارزه با ترس لوکی بود.

اما باری دیگر به نظر آمد جریان انرژی آمورا جذب بدن جانور شد. پای آمورا را گرفت، او را از زمین بلند کرد و به آن‌سوی اتاق انداخت، گویی هیچ وزنی نداشت. آمورا با صدای ترکی بلند به یکی از ستون‌های دیوار خورد، زیر آن افتاد و دیگر حرکت نکرد.

ناگهان حس ترسی دیگر وجود لوکی را در بر گرفت. ترسش برای جان آمورا بزرگ‌تر از هر ترسی بود که برای خودش حس می‌کرد. جانور در حال بزرگ شدن بود. دندان‌های بزرگ و آجرمانندش تیزتر می‌شد و دستی دیگر از پشتش درآمد. جانور خیزی بزرگ به سمت لوکی برداشت. لوکی عقب رفت. پایش به لبه‌ی دالان رسید و به درون فضای بین مسیر و دیوار سر خورد. همین‌طور که جانور سلانه‌سلانه به سمت در حرکت می‌کرد، سنگ‌های زیر پایش تکه‌تکه می‌شد.

لوکی دوباره به زور سرپا شد و به دالان رفت. سنگ‌های شکسته لباسش را پاره می‌کرد. اگر برای متوقف کردن ناشناخته‌ی در کمین طلسمی بود، لوکی از آن چیزی نمی‌دانست. جانور غرشی کرد، سپس شانه‌هایش را به در انتهای خزانه کوباند و آن را شکست. در را با یک تنه‌ی محکم دیگر باز کرد. لوکی فریاد سربازهای متعجب پشت در را شنید.

ناگهان آموزا کنارش ایستاده بود. خون از بریدگی پیشانی او روی صورتش جاری شده بود. لوکی گفت: «داره ازت خون می‌ره.»

«تو هم همین‌طور.» دستش را به سمت لوکی دراز کرد و او را با خودش کشید و گفت: «بیا.»

لوکی کششی را در قفسه‌ی سینه‌اش حس کرد.

بیرون خزانه، جانور به وحشی‌گری‌اش ادامه می‌داد و از ترس هر سرباز متعجبی که با او روبه‌رو می‌شد، تغذیه می‌کرد. تا آنکه شانه‌هایش به سقف رسید و چلچراغ‌ها را از قلاب‌شان انداخت. جنگیدن با ناشناخته‌ی در کمین داخل میدان مبارزه یک چیز و جنگیدن با او بدون هیچ‌گونه هشدار، چیزی دیگر بود. جانور نوک نیزه‌های اینهریارها را که با آن به او ضربه می‌زدند، شکاند. صدای سربازها سرشار از وحشت بود و سعی می‌کردند همدیگر را صدا کنند تا آرایش حمله بگیرند. اما توسط لگدهای سنگ‌شکن ناشناخته‌ی در کمین از هم می‌پاشیدند. حتماً یکی از سربازان توانست از مهلکه بگریزد، چرا که صدای ناقوس حمله در تمام تالار پیچید و فریادهای هیولا را در خودش غرق کرد.

لوکی درحالی که خشکش زده بود از درگاه تا خزانه را تماشا می‌کرد. دید که جانور یک اینهریار را به دیوار کوبید و سرباز بی‌جان روی زمین افتاد. او یکی از استاد‌های مبارزه‌ی لوکی بود. مردی که به او یاد داده بود چگونه یک شمشیر را درست در دستش بگیرد و هنگام دفاع زانوهاش را خم کند. لوکی نمی‌دانست باید چه کار کند.

سپس جانور غرشی کرد که با غرش‌های جنگی خشن او متفاوت بود. صدا همان طنین بلورینی را داشت که ضربه به دیاپازون می‌داد. بدن جانور به چین خوردن، پیچیدن و کوچک شدن افتاد. لوکی به جانور که در حال لولیدن و کوچک شدن بود، خیره نگاه کرد. جانور اول اندازه‌ی لوکی، بعد نصف او و سپس چنان کوچک شد که در دست لوکی جا می‌شد. و در آخر... چیزی از او نماند.

لوکی بالا را نگاه کرد.

کارنیلا و اودین بالای پلکان ایستاده بودند. دست کارنیلا هنوز به خاطر طلسمی که برای متوقف کردن ناشناخته‌ی در کمین اجرا کرد، رو به جلو دراز بود. کارنیلا به سمت آن‌ها آمد. دامنش تغییر کرد و به شکل شلوار درآمد تا دنباله‌اش روی خون یکی از اینهریارها که زیر پله جاری بود، کشیده نشود. اودین دست به سینه و با صورتی بی‌حالت در جای خود ایستاده بود. تنها گونه‌های قرمزش حکایت از خشم او داشت. پشت سر اودین، نگهبان‌های شخصی اینهریار او با نیزه‌های روبه‌جلو ایستاده بودند. به نظر می‌رسید دو نگهبان جلویی تمام تلاش‌شان را می‌کردند تا وحشت در چهره‌هایشان دیده نشود. پشت سر آن‌ها ثور ایستاده بود و خیره به لوکی نگاه می‌کرد. اودین به افرادش علامت داد. آن‌ها از پله‌ها پایین رفتند و برای معاینه‌ی سربازان زخمی به کارنیلا ملحق شدند. جراحات‌هایی که به طبیب نیاز داشتند و آن‌هایی را که دیگر کار از کارشان گذشته بود، معاینه می‌کردند.

اودین گفت: «لوکی.» لحنش مانند قدمی بی‌جا بود که سطح یخ‌زده‌ی یک رودخانه را می‌شکاند. لوکی سرش را بلند کرد و نگاه سرد و خیره‌ی پدرش را دید. حس کرد قطره‌ای خون از گونه‌اش سرازیر شد، اما مقاومت کرد تا آن را پاک نکند. اودین گفت: «توضیح بده.» لوکی نگاهی به آمورا انداخت. او با نگاهی درنده و بی‌تأسف به اودین خیره شده بود و لوکی آرزو می‌کرد کاش خودش هم می‌توانست همان‌گونه به پدرش نگاه کند. اما در مقابل نگاه خیره‌ی اودین درهم شکست. گفت: «متأسفم، پدر.»

اودین که هنوز چشمانش روی پسرش بود پرسید: «چرا اینجا اومدی؟» لوکی می‌دانست هر جوابی بدهد به نظر ناچیز و خوار خواهد آمد. اودین توانایی این را داشت که فقط با شنیدن چیزی آن را احمقانه جلوه دهد.

لوکی زیر لب گفت: «اومدیم که به آینه‌ی چشم یزدان نگاه کنیم.» سعی کرد چانه‌اش را بالا بگیرد اما مطمئن بود همه می‌توانند توخالی بودن حرکتش را حس کنند.

اودین با آرامش پرسید: «و زمانی که دیدی چه اتفاقی افتاد؟»

لوکی آب دهانش را قورت داد و گفت: «نابودش کردیم.»

واضح بود که اودین اصلاً انتظار چنین چیزی را نداشت. یک لحظه صورت سفت و سخت خودش را باخت و تعجب محض روی چهره‌اش نقش بست. تعجب و ترس. پرسید: «چی کار کردی؟»

لوکی گفت: «یه حادثه بود.»

آینه رو نابود کردی؟

صدای پدرش عصبانی نبود، بلکه هراسان به نظر می رسید. لوکی حس کرد قلبش که بعد از مبارزه در حال آرام شدن بود، دوباره به تپش افتاد. پدرش از او می ترسید. از قدرتش. از هر کسی که چنان قدرتمند بود تا وسیله ای مثل آینه ی چشم یزدان را نابود کند. آگاهی از اینکه من قدرتمندم، این بار لوکی را هیجان زده نکرد. حالا اودین حقیقت را می دانست. وسعت استعداد پسرش را می دانست. می دانست پسرش قدرتمندتر از آن است که از بند رها شود چنان قدرتمند است که ارتشی را علیه آزرگارد رهبری کند.

احتمالاً آمورا هم حسش کرد. شاید آن ترس آمورا را آرام کرد. شاید آمورا می دانست اگر درباریان می فهمیدند قدرت های لوکی چقدر بود، هرگز نمی توانست مدعی تاج و تخت شود هر دلیلی که داشت، باعث شد قدمی به جلو بردارد. شانه اش به شانه ی لوکی خورد و با اودین روبه رو شد. گفت: «کار من بود. من به داخل آینه انرژی هدایت کردم ولی زیادی قدرتمند بودم. من نابودش کردم.»

کارنیل در پای پله ها خشکش زد. آمورا نگاهی به ساحره انداخت. لوکی اندیشید به نظر می آمد آمورا به خودش افتخار می کرد. گویی قدرتی که آینه را تکه تکه کرد، تنها متعلق به او بود و از آن لذت می برد. حالت چهره ی اودین تغییر کرد و جای خودش را به خشم داد. اما لوکی بارقه ای از حس آسودگی در صورت او دید که حالش را به هم زد. اودین آهی کشید و دستش را سمت صورتش برد. سپس برای سربازهای اینهریاری که کنارش بودند، سر تکان داد و گفت: «دخترک رو دستگیر کنید.»

رنگ از رخسار آمورا پرید و گفت: «چی؟»

لوکی گفت: «نه...» ولی اینهریارها دیگر بالای سر آنها رسیده بودند. یکی از آنها در حین تلاش برای دستگیری آمورا به لوکی خورد و او را روی زمین انداخت. آنها بازوی آمورا را گرفتند و وقتی مقاومت کرد، دستش را به زور پشت کمرش بردند و او را مجبور کردند زانو بزنند. آمورا از تعجب و درد جیغ کشید و تقلا کرد از چنگ شان بگریزد. اما قبل از آنکه بتواند طلسمی برای آزاد کردن خودش اجرا کند، اینهریارها او را با یک جفت زنجیر بستند. از آن زنجیر در سیاهچال برای سرکوب جادوی زندانیان خارجی استفاده می کردند.

لوکی فریاد زد: «پدر، خواهش می کنم! منم همدستش هستم.» تقلا کرد تا روی زانوهایش بایستد. از حالت استدعا متنفر بود اما قادر نبود بدون زمین خوردن سریع روی پاهایش بایستد.

اودین به او نگاه نکرد و گفت: «جلو نرو، پسر.»

لوکی با بغض فریاد زد: «پس منم دستگیر کنید! من بی اجازه وارد شدم. فکر من بود.»
اودین غرید: «گفتم جلو نرو!» سپس به سمت سربازها فریاد زد: «دخترک توی سیاهچال
منتظر رأی دادگاه می‌مونه.»

اینه‌پیارها آمورا را با خودشان کشیدند تا ببرند اما او با پاشنه‌هایش مانع شد و تقلا
کرد از چنگ‌شان رها شود. وقتی پاهایش خسته شد، سربازها او را کشان‌کشان بردند.
سنگ‌هایی که توسط ناشناخته‌ی در کمین شکسته بود، شلوار آمورا را پاره کرد و خون از
پاهایش سرازیر شد. گفت: «ولم کنید! کارنیلا، خواهش می‌کنم! نذار این کار رو
باهام بکنن!»

کارنیلا رویش را برگرداند.

لوکی می‌خواست دنبال آمورا برود. می‌خواست سربازها را تعقیب کند و به آن‌ها
دستور بدهد آمورا را آزاد کنند. یا بعد از آمورا خودش را به داخل سلول بیندازد و
حمایتی را که آمورا از او کرده بود دور بیندازد. اما نمی‌توانست تکان بخورد. مثل حشره‌ای
که به تابلو سنجاق شده بود، در نگاه پدرش گیر افتاده بود. اودین از پله‌ها پایین می‌آمد و
با نگاهی درمانده خرابی‌ها را بررسی می‌کرد. او از پشت لوکی گفت: «ثور، برادرت رو به
اتاقت ببر و منتظر دستور من بمونید.»

ثور قدمی به جلو برداشت و طوری از کنار نرده‌ی پله‌ها گذشت که گویی ممکن بود
ناشناخته‌ی در کمین از هر جایی که ناپدید شده بود، دوباره به زندگی بازگردد. دستش را
به سمت لوکی دراز کرد، اما لوکی آن را نگرفت. خودش به تنهایی سرپا ایستاد. بیشتر شبیه آرام
تلوتلو خوردن بود تا ایستادن. حرکت اعتراض‌آمیزی که می‌خواست از آب درنیامد. در همان
حال که خزانه را ترک می‌کردند، ثور سعی کرد دست لوکی را دور شانه‌ی خودش بیندازد. اما
لوکی او را کنار زد و گفت: «داری چی کار می‌کنی؟»

- صدمه دیدی.

«آره، ولی پام که قطع نشده.» لوکی دستی به صورتش کشید و رد نازک خون را از آن
پاک کرد. قطره‌ی خون از چانه‌اش چکه می‌کرد و روی یقه‌ی لباسش لک انداخته بود. جلوتر
از ثور راه می‌رفت و قدم برداشتنش سست‌تر از چیزی بود که می‌خواست.
ثور به آسانی جلوی او آمد و راهش را بست. گفت: «لوکی. متأسفم.»

لوکی دست به سینه ایستاد. این حرکت باعث دردی شدید در دنده‌هایش شد. پرسید: «از چی متأسفی؟ که اون همه خوش گذرونی رو از دست دادی؟»

- به خاطر حرفی که زدم متأسفم.

- خوبه، خوشحالم نگران قلب تأثیرپذیر منی.

«منظورم این نبود. همون حرفی که زدم، درباره‌ی...» با دست پشت گردنش را خاراند و

ادامه داد: «تو پادشاه خوبی می‌شی.»

- همین‌طوره. مگه نه؟

«و تو هرگز به آزرگارد خیانت نمی‌کنی. مهم نیست پدر چی دیده.» ثور نگاهش را از لوکی

برداشت، به اطراف راهرو و سپس به سقف نگاه کرد. آنگاه آرام گفت: «چی دیدی؟»

لوکی با آنکه زخمش دیگر خون‌ریزی نمی‌کرد، دوباره پشت دستش را روی چانه‌اش

کشید و گفت: «من، تو، مادر و پدر همگی کنار هم توی آخرالزمان بودیم. یه خانواده‌ی بزرگ

و خوشحال که خیانت کار نیستن.»

«خواهش می‌کنم بهم بگو.» کمی استیصال در صدای ثور موج می‌زد.

لوکی درحالی که ثور را کنار می‌زد گفت: «نگران نباش، برادر. تو نبودی.»

فصل پنجم

لوکی پرسید: «من خطرناکم؟»

انگشتان فریگا روی بسته‌ای کوچک که داخلش گیاهان دارویی می‌ریخت، ثابت ماند. لحظاتی در سکوت به کیسه خیره ماند. سپس سرش را بلند کرد و به لوکی نگریست. لوکی روی صندلی کنار پنجره‌ی اتاق مادرش نشسته و زانوهایش را روی سینه‌اش جمع کرده بود. قفسه‌ی سینه‌ی کبودش می‌سوخت اما تکان نخورد. بغل کردن زانو به این شکل احساس امنیت بیشتری می‌داد.

فریگا پرسید: «چرا این سؤال رو می‌پرسی؟»

لوکی به اطراف آزرگارد نگاه کرد. غروب مه‌آلود مناره‌ها را پوشانده بود و در آن لحظه، به نظر می‌آمد کل شهر از خودش نور ساطع می‌کند. همه‌چیز طلایی و براق بود. چانه‌اش را روی زانویش گذاشت.

آمورا به‌خاطر قدرتی که به لوکی تعلق داشت، دستگیر شده بود. اگر فکر می‌کردند آمورا به‌خاطر آن نیرو خطرناک است، پس خود لوکی خطرناک بود. اما همان قدرت، قبل از آنکه پدرش آن را محکوم کند، باعث شده بود لوکی احساس قدرت کند. آن هم به شیوه‌ای که تا به حال هرگز در میان سایر جنگجویان یا در کنار ثور این حس به او دست نداده بود.

لوکی پیشانی‌اش را به زانوهایش فشار داد و گفت: «همه از من می‌ترسن.»

فریگا جواب داد: «از تو نمی‌ترسن.»

- از جادو می‌ترسن. از افرادی مثل من.

فریگا درحالی که نخ‌های روی بسته‌ی گیاهان را محکم می‌کشید پرسید: «و از من؟»
لوکی دهانش را باز کرد و سپس دوباره بست. فریگا بسته را به سمت لبش برد و زیر لب
طلسمی کوچک روی آن اجرا کرد. بوی گل و دارو اتاق را پر کرد. در آنگارد هیچ کس به اندازه‌ی
مادرش محبوب نبود. پس تقصیر جادو نبود. تقصیر خود لوکی بود.

فریگا گفت: «بفرمایید.» و از آن‌سوی اتاق به سمت لوکی آمد. لوکی لباسش را درآورد تا
او بتواند بسته را به دنده‌های کبودش فشار دهد. درد آرام گرفت و لوکی نفسی عمیق کشید.
از زمانی که او و آمورا در خزانه با ناشناخته‌ی در کمین رودررو شده بودند، اولین باری بود که
حس می‌کرد شش‌هایش پر است.

فریگا درحالی که به سمت میز آرایشش می‌رفت تا ظرف آب و پارچه را از روی آن بردارد
گفت: «همون‌جا نگهش دار. درمانش زیاد طول نمی‌کشه.»
لوکی دستش را برداشت و گیاهان دارویی را با آرنج به سینه‌اش فشار داد. سپس از پشت
به طاقچه تکیه کرد.

فریگا پارچه را در آب فرو برد و آن را بین دستانش چلانید. لوکی ریختن آب را تماشا
کرد و سعی کرد نفس عمیق دیگری بکشد. اما تقلای این بار ربطی به دردناک بودن
دنده‌هایش نداشت.

فریگا گفت: «بیا اینجا.»

لوکی به زحمت از روی صندلی کنار پنجره بلند شد و به جایی رفت که مادرش ایستاده بود.
قبل از آنکه مادرش از او بخواهد، روی چهارپایه‌ی روبه‌رویش نشست. مادرش پارچه را آرام
به گردن او زد و خونی را که پشت گوشش خشک شده بود، پاک کرد.

لوکی سعی کرد صدایش مظلومانه باشد و پرسید: «پدر توی آینه چی دید؟ جوری از
ضیافت فرار کرد که انگار تالار آتش گرفته بود.»

مادرش پارچه را به صورت او فشار داد و تکه‌های خون خشکیده را از پوستش جدا کرد.
«تو که پدرت رو می‌شناسی. به هر چیز کوچیکی یه واکنش بزرگ نشون می‌ده.»

لوکی به سمت مادرش خم شد. اجازه داد مادرش هنگام شستن جای زخم، موهای او را
پشت گوشش بگذارد. حرف آمورا را به یاد آورد و قبل از آنکه بتواند جلوی خودش را بگیرد
پرسید: «پدر از من می‌ترسه؟»

فریگا لبخند زد و گفت: «چه سؤال‌های سختی می‌پرسی.»

لوکی صاف نشست و دست مادرش از صورتش فاصله گرفت. شانه‌اش از چکه‌های پارچه‌ی خیس، مرطوب شده بود. «لازم نیست سخت باشن. اگه ثور ازت می‌پرسید برات سخت نبود.» - ولی تو برادرت نیستی.

خلقش تنگ شد و آن‌قدر سریع ایستاد که چهارپایه را انداخت. «انگار هر روز به اندازه‌ی کافی بهم یادآوری نمی‌شه.» به سمت در رفت، ولی سپس متوجه شد واقعاً دلش نمی‌خواست مادرش را ترک کند، چون مگر کجا می‌توانست برود؟ اصلاً دلش نمی‌خواست تنها باشد. به‌خاطر همین سمت مادرش برگشت و جلوی میز آرایشش ایستاد. «چرا نمی‌داری جادوگری یاد بگیرم؟» - لوکی...

لوکی که صدایش بلند و بلندتر می‌شد، گفت: «اون می‌دونه من نمی‌تونم توی میدان جنگ با ثور رقابت کنم، پس چرا اصرار داره منو توی مسابقاتی بذاره که هیچ‌وقت توشون برنده نمی‌شم، اونم وقتی به‌راحتی می‌تونم توی زمینه‌های دیگه ازش جلو بزنم؟ اون خودش می‌خواد که من شکست بخورم. می‌خواد ضعیف به نظر بیام. می‌خواد برای پادشاهی به نظر ناشایست بیام. تا وقتی برای حق ذاتی‌مون ثور رو به جای من انتخاب کرد، خیالش راحت باشه. چون من ثابت کردم ناشایست هستم. اگه من باعث رگناروک بشم همه‌ش تقصیر اونه. نمی‌خوام معماها و بهانه‌های مبهمت رو بشنوم. من حقیقت رو می‌خوام. جوابم رو بده!»

در حال داد زدن بود. نمی‌خواست داد بزند. فریگا ظرف را روی میز آرایشش گذاشت. سپس دستش را تکان داد و چهارپایه سر جایش برگشت. لوکی او را تماشا می‌کرد. می‌خواست کمک کند اما دستانش در دو طرف بدنش مشتم مانده بود. فریگا نشست و کف دستانش را به ران‌هایش فشار داد. سپس سرش را بلند کرد و به لوکی نگریست. «کی بهت گفته تو دلیل رگناروک خواهی بود؟»

لوکی من و من کرد. «من... پدر همین رو دید، مگه نه؟»

مادرش پرسید: «تو هم همین رو دیدی؟»

دنده‌هایش هنوز درد می‌کرد. دلش می‌خواست بخوابد. دلش می‌خواست برای روزها بخوابد. «نه، شنیدم که اینو به تو گفت... من و ثور داشتیم گوش می‌دادیم.» فریگا لب‌هایش را به هم فشار داد. نور شهر روی پوستش می‌تابید. طوری می‌درخشید که

انگار از جنس غروب بود. بالاخره گفت: «پدرت... دید که پسرش به ارتش از سربازانی که از مرگ برخاستن رو رهبری می‌کنه. اون باور داره این الهامی از پایان دنیاست.»

«من بودم؟» وقتی فریگا جوابی نداد، بیشتر اصرار کرد. «اگه الان انتخاب کنم که هیچ‌وقت قصر رو ترک نکنم چی؟ یا پدر منو زندانی کنه، یا اگه به یه جای دور از اینجا فرار کنم و هرگز به آژگارد برنگردم چی؟»

فریگا جواب داد: «نمی‌تونی زندگیت رو وقف محقق کردن یا اجتناب از چیزی بکنی که شاید اتفاق بیفته.»

لوکی پرسید: «ولی این همون کاریه که پدر با نگاه کردن به آینده انجام می‌ده، مگه نه؟ دنبال خطراتی می‌گرده که می‌تونه ازشون پرهیز کنه.»

- تو خطرناک نیستی، لوکی. اما جادوگری خطرناکه. جادو تباه‌کننده‌ست. فقط قدرتمندترین جادوگرها توانایی دارن روش تسلط پیدا کنن. اکثر جادوگرها بنده‌ی جادو هستن. پدرت قلمروهای زیادی رو دیده که به‌خاطر جادو سقوط کردن. اون فقط محتاطه، همین.

- پس بذار تسلط پیدا کردن روی جادو رو یاد بگیرم! اگه این قدر می‌ترسه که جادو روی من تسلط پیدا کنه، پس چرا بهم یاد نمی‌ده چه جوری از اون اتفاقات جلوگیری کنم؟

«چون یاد گرفتن تسلط، به منزله‌ی یاد گرفتن جادوئه. پدرت امیدواره که با بی‌خبر نگه داشتن تو، اجازه نده به توانایی‌هات دسترسی کامل پیدا کنی. این...» مادرش مکثی کرد. لوکی حس کرد او کلمات بعدی‌اش را مثل برداشتن یک روسری ابریشمی مرغوب، با دقت انتخاب می‌کرد. «انتخابی نیست که من و پدرت روش اتفاق نظر داشته باشیم. اما اون پادشاهه.» فریگا سرش را بلند کرد و با چشمانی که می‌درخشید به لوکی نگاه کرد. «می‌دونم چه حسیه. اون تشنگی رو می‌شناسم. می‌دونم نمی‌گذره فقط قوی و قوی‌تر می‌شه.» صورت لوکی را بین دستانش گرفت. همان‌طوری که وقتی لوکی کوچک بود، صورتش را می‌گرفت و بینی‌اش را به پیشانی لوکی فشار می‌داد. «اما تو خیلی جوان و قدرتمند هستی. چیزهای زیادی در انتظارتن. چیزهای زیادی هست که باید یاد بگیری.»

- پس اجازه بده یاد بگیرم.

- اجازه می‌دم.

لوکی انتظار این را نداشت. گفت: «تو... چی؟»

فریگا گفت: «باید خیلی وقت پیش قدرت‌هایی که داری و طرز استفاده ازشون رو بهت آموزش می‌دادم. من و پدرت هر دو باید این کار رو می‌کردیم.» دوباره پارچه‌ی مرطوب را برداشت و آن را چلانید. خون، رنگ آب را به قهوه‌ای مسی تغییر داده بود. «اگه می‌خوای جادوگری یاد بگیری، من بهت آموزش می‌دم.»

لوکی بالحن طعنه‌آمیز گفت: «بهم چی آموزش می‌دی؟ چطوری آتیش روشن کنم و ظاهرم رو تغییر بدم و یه سری تردستی دیگه تا دربار رو تحت تأثیر قرار بدم، ولی نه اون قدر که بترسونم شون؟ برای متمدن کردن من خیلی دیر شده. برای مدت خیلی زیادی اجازه دادی وحشی زندگی کنم.»

ناگهان صدای فریگا از پشت سرش آمد. «بهت یاد می‌دم چطوری روی جادوت تسلط پیدا کنی. چطوری ازش استفاده کنی.» وقتی لوکی سرش را برگرداند، مادرش جلوی پنجره ایستاده و دستانش را دور شکمش پیچیده بود. لوکی لحظه‌ای مطمئن نبود کدام واقعی است؛ آن مادری که در نور احاطه شده بود یا آنی که کنار میزش نشسته و به او می‌نگریست. هر دو به سمت لوکی برگشتند. چشمان مادرش روی تمام جوانب او بود و لوکی حس کرد بین آن‌ها گیر افتاده است.

«روی سیاره‌ی ما توی هر چیزی جادو وجود داره. یه انرژی که در هوا، خاک، من و تو زندگی می‌کنه. بعضی از ما با یه توانایی ذاتی متولد می‌شیم تا بتونیم روی اون انرژی تسلط داشته باشیم و تغییرش بدیم.» کناره‌های شمایل او کنار پنجره کم کم محو شد، سپس مثل کاغذی که آتش گرفته باشد، به خود پیچید و سوخت. سرش را به سمت مادرش در مقابل میز آرایش برگرداند. چشمان مادرش ثابت روی او قرار داشت. «به پدرت می‌گم که دارم بهت آموزش می‌دم ولی چیزی که یاد می‌گیری فقط بین خودمون می‌مونه.»

لوکی به مادرش خیره شد و مطمئن نبود چه بگوید. همیشه تصور می‌کرد فریگا کاملاً با اودین اتحاد و یگانگی دارد و لمس لطیف او به تندخویی ناشی از نبردهای اودین تعادل می‌بخشید. فریگا از اودین حمایت می‌کرد. اودین از او مشاوره می‌گرفت. با یکدیگر همبستگی داشتند. نظرها و سیاست‌هاشان به‌خاطر حمایت کامل یکدیگر قدرتمندتر می‌شد.

اما فریگا مرید پدر لوکی نبود، بلکه شخصیت خودش را داشت.

فریگا ادامه داد: «انرژی آزرگارد بهت جذب می‌شه. از دست تو کاری بر نمی‌آد. اینکه چطور ازش استفاده کنی فقط با تمرین و اتفاقاً...»

تکرار. اما اینکه چطور روش تسلط پیدا کنی به مهارته. یعنی صاحب جادوت بشی به جای اینکه جادو تو رو تصاحب کنه.» فریگا ایستاد. یک دستش را به سمت لوکی گرفت و گفت: «می‌تونم بهت آموزش بدم. باید خیلی وقت پیش این کار رو می‌کردم.»

لوکی دست مادرش را نگرفت. «همون چیزایی که کارنیلا قرار بود به آموزا آموزش بده؟» فریگا دستش را پایین آورد. «آموزا با تو فرق داره. پدرت و کارنیلا هر دو نگران بودن آموزا قدرتمندتر از اونیه که بشه روش تسلط پیدا کرد. تصمیم اودین برای زندانی کردن آموزا ناگهانی نبود. مدت‌ها بود که اودین و کارنیلا در این باره بحث می‌کردن. رفتار امروز آموزا فقط باعث شد سریع‌تر اتفاق بیفته.»

لوکی به زحمت آب دهانش را قورت داد. احساس گناهی که در گلویش جا خوش کرده بود او را می‌سوزاند. «چه بلایی سرش می‌آد؟»
- به پدرت و کارنیلا بستگی داره.
- و چه بلایی سر من می‌آد؟

درواقع می‌خواست بپرسد مجازات من چیه؟ اما وقتی از دهانش خارج شد، سنگینی کلمات بیشتر از چیزی بود که انتظارش را داشت. چه بلایی سرم می‌آد؟ چه بلایی سر من و قدرتی که دارم می‌آد؟ اگر تصمیم می‌گرفت با قدرتش مقابله کند، چه اتفاقی می‌افتاد؟ و فراتر از آن، اگر با آن مقابله نمی‌کرد چه می‌شد؟

فریگا دستش را جلو آورد و گونه‌های لوکی را نوازش کرد. «صبور باش، پسر.»

فصل ششم

اودین برای محاکمه‌ی آمورا دربار را گرد هم نیاورد. فقط پادشاه روی تخت پادشاهی نشسته بود. فریگا، کارنیل، ثور و لوکی هم در کنار او ایستاده بودند. آمورا را با مچ‌هایی که از پشت زنجیر شده بود، مقابل آن‌ها آوردند. هنوز لباس روز ضیافتش را که آغشته به خون و غبار خزانه بود، بر تن داشت و لوکی تابه‌حال هرگز موهای آمورا را آن‌قدر شلخته و نامرتب ندیده بود.

لوکی مطمئن نبود حضورش در آنجا چه فایده‌ای داشت اما متوجه شد مدام روی پنجه‌ی بایش تکیه می‌کند، گویی بدنش خود را برای حمله آماده می‌کرد. شاید او نیز همراه آمورا مجازات می‌شد. شاید اودین می‌خواست او به عنوان یک اخطار، شاهد هر کاری باشد که می‌خواست با آمورا بکند. زنجیرهای دور مچ پای آمورا با برخورد به زمین صدا می‌داد. صدایی لطیف که انگار بیشتر شبیه انداختن جواهرات بود. هیچ کس خون روی صورت آمورا را با اسفنج پاک نکرده بود. هیچ کس کبودی‌های او را درمان نکرده بود.

وقتی سربازان در پای پلکانی که به تخت پادشاهی منتهی می‌شد ایستادند، اودین از جایش بلند نشد. فقط مشتش را روی گونگ‌نیر کمی جابه‌جا کرد. آن‌سوی سکو، کارنیل در مقابل لوکی، ثور و فریگا ایستاده و بال‌هایی که محکم به هم فشار می‌داد به آمورا خیره شده بود. دو گیس سیاهش در دو طرف صورتش افتاده بود و از همیشه رنگ‌پریده‌تر به نظر می‌رسید. با وجود آنکه کسی جز آن‌ها حضور نداشت، اودین با صدایی که برای نشست‌های دربار و گردهمایی‌ها استفاده می‌کرد گفت: «آمورا از نورن‌هایم، تو متهم به خیانت، سرقت، نابودی یه

یادگار مقدس و دزدی هستی. برای توضیح کار خودت حرفی داری؟» طنین صدایش موجب شد اتاق خالی‌تر به نظر بیاید.

آمورا که هنوز سرش پایین بود جواب داد: «اتهامات یه کم حشوآمیز هستن.»
لوکی حس کرد عضلات ثور که در کنارش ایستاده بود منقبض شد. پیشانی اودین چین برداشت و گفت: «ببخشید؟»

آمورا پرسید: «سرقت و دزدی هر دو یه چیز نیستن، پادشاه من؟ فکر کنم سعی دارید لیست اتهامات علیه من رو با مترادف بلندتر کنید.»

لوکی انتظار داشت پدرش فریاد بزند اما این کارنیل بود که به جای او صدایش را بلند کرد و گفت: «ساکت!» آمورا یکه خورد. کارنیل از پله‌ها پایین آمد. با هر قدمی که برمی‌داشت شنش صدایی ناخوشایند می‌داد. گفت: «من بهت همه‌چی دادم. بهت یه قلمرو دادم تا به ارث ببری. بهت تعلیم دادم تا از قدرت‌ها استفاده کنی. بهت یه خونه دادم.»

آمورا در جواب گفت: «یه قفس.»

کارنیل که صدایش دوباره بلند می‌شد، گفت: «و این جوری جواب محبت‌هام رو می‌دی. به پادشاهت و من بی‌احترامی می‌کنی. ابزارهایی که برای تسلط روی قدرت‌ها بهت داده شده رو می‌گیری و دور می‌اندازی. اجازه می‌دی نیروت روت تسلط داشته باشه و تو رو گمراه کنه.»
آمورا با او بحث کرد: «من نمی‌خوام کسی روم تسلط داشته باشه. من قدرتمندم، پس بذار قدرتمند باشم!»

اودین میان کلام آن‌ها پرید: «و همون قدرت باعث نابودیت می‌شه. از کارنیل پرسیدم یعنی می‌خواد از طرف تو صحبت کنه، از نمایندگان نورن‌هایم شما پرسیدم یعنی کسی از اون‌ها حاضره ضامن تو بشه؛ هیچ‌کدوم حاضر نشدن. هیچ‌کس از طرف تو صحبت نمی‌کنه، آمورا.»

لوکی باید حرف می‌زد. می‌خواست که حرفی بزند. حس کرد کلمات روی زبانش آماده بود. کار من بود. من کسی‌ام که باید مجازات بشه. من کسی‌ام که زیادی قدرتمنده، زیادی خطرناکه.

وقتی سرش را بلند کرد، آمورا به او نگاه می‌کرد. آمورا خودش را فدای او کرده بود ولی هیچ‌کدام از آن‌ها انتظار این را نداشتند. لوکی سرش را خم کرد و ساکت ماند.
اودین ادامه داد: «قدرت‌های تو برای مهار نشدن زیادی قدرتمند هستن. ولی باین وجود

از مهار کردن شون سر باز می‌زنی. بنابراین به میدگارد^۱ تبعید خواهی شد و برای باقی عمرت همون‌جا خواهی موند.»

لوکی جلوی خودش را گرفت تا با صدای بلند نفسش را در سینه حبس نکند. مرگ به دست جلاد باگذشت‌تر از این حکم بود، چرا که این حکم برابر با مرگ در تدریجی‌ترین و بی‌رحمانه‌ترین حالت ممکن بود. در میدگارد جادو یا قدرتی نبود که آن را معطوف کند. قدرتی که زندگی آموزا به آن وابسته بود. جادویش به تدریج محو می‌شد و خودش نیز همراهش از بین می‌رفت. فکرش باعث مورمور شدن بدن لوکی شد. فکر آرام آرام از دست دادن جادویش و کشیده شدن تدریجی عصاره‌اش به دست دنیایی که ناچار بود در آن زندگی کند. ننگ بود. درد بود. مرگ بود. اگر اودین پادشاه باگذشتی بود، اجازه می‌داد تبر با سرعت فرود بیاید و همین‌جا کار آموزا را تمام می‌کرد.

چشمان آموزا گشاد شد. همان جرقه‌ای نادر از ترس که به شکلی تابناک مشتعل شد و تمام وجودش را دربر گرفت. وقتی داخل خزانه به‌جای لوکی حرف زده بود، انتظار هر پیامدی را داشت جز این. «خواهش می‌کنم، نه.»

اودین ادامه داد: «حالا به رصدخانه برده می‌شی و بای‌فراست باز می‌شه. اما دیگه هرگز دوباره به روی تو باز نخواهد شد.»

آموزا که دیگر صدایش به فریاد تبدیل شده بود، با تقلا گفت: «نه! خواهش می‌کنم! کارنیل، خواهش می‌کنم، نذار این کار رو با من بکنن! خواهش می‌کنم!»

با سر تکان دادن اودین، نگهبان‌ها خواستند آموزا را ببرند اما آموزا مثل شاهینی که گیر افتاده بود، دست و پا می‌زد. لوکی به خودش گفت یه چیزی بگو. نجاشش بده. اما نمی‌توانست حرف بزند.

زانوهای آموزا به زمین می‌خورد و لوکی لرزش آن را مثل یک زمین‌لرزه حس کرد. «منو توی سیاه‌چال‌تون بندازین. بذارین همون‌جا بیوسم. منو توی نورن‌هایم اسیر کنید. منو داخل یه کرم‌چاله بندازید. ولی خواهش می‌کنم این کار رو با من نکنید!»

نگهبان‌ها زنجیر را رها کردند، آموزا را با آرنج‌هایش بلند کردند و او را از پشت روی زمین تالار کشان‌کشان بردند.

۱. Midgard: در اساطیر نورس، از زمین با نام میدگارد یاد می‌شود.

«کارنیل!» سپس مخاطب التماس‌هایش تغییر کرد. «فریگا! ملکه‌ی من، بانوی من، خواهش

می‌کنم. رحم کنید! پادرمیانی کنید.»

لوکی بسیار آرام گفت: «مادر.» ولی انگشتان فریگا را روی کمرش احساس کرد. نگهبان‌ها تقریباً به در رسیده بودند. حالا صدای آمورا به فریادی شدید تبدیل شده بود. «ملکه‌ی من، خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم... فریگا! لوکی... صبر کنید! لوکی، خواهش می‌کنم. بهش بگو...»

درها محکم بسته شد. اودین بالاخره ایستاد و به سمت لوکی برگشت. لوکی حس کرد نور که در کنارش ایستاده بود، با وجود آنکه نگاه خشم‌آلود پدرش به‌سوی او نبود، به عقب رفت تا از آن جاخالی بدهد.

فریگا قدمی به جلو برداشت و میان آن‌ها ایستاد. «اودین، کاری به کارش نداشته باش...» اما اودین یک دستش را بالا آورد و گفت: «اجازه بده با پسرمون صحبت کنم.» فریگا ساکت شد ولی با نزدیک شدن اودین، از جایش تکان نخورد. قدم‌های اودین سنگین‌تر از همیشه به نظر می‌آمد و همان‌طور که جلوی لوکی می‌ایستاد، با تمام وزن روی عصایش تکیه کرد. «این رویه اخطار در نظر بگیر، پسر. اگه تو هم در قدرت‌هات بی‌ملاحظگی کنی همین اتفاق می‌افته. مقاومت دوباره ازت محافظت نخواهد کرد. بهت اجازه نمی‌دم باعث نابودی این قلمرو بشی.» eliza books

همان بود. چیزی که اودین در آینه‌ی چشم یزدان دید، همان‌جا بی‌پرده جلوی لوکی بود. حالا لوکی می‌دانست. ثور می‌دانست. همه‌ی آن‌ها می‌دانستند کدام شاهزاده از آزرگارد روی گردان خواهد شد.

لوکی حس کرد گلویش خشک شد. دستانش در دو طرف مشت شد.

می‌توانست حرفی بزند. می‌خواست که حرفی بزند. دلش می‌خواست مثل نور باشد. با پدرش بحث کند و با احساس پارسایی و درستکاری، پیروز میدان شود. بداند که اودین در خفا از بی‌پروایی پسرش و طوری که روی حرفش می‌ایستد، خشنود می‌شد. ولی او مثل برادرش نبود. گستاخی نشانه‌ی قدرت نبود. بلکه نافرمانی به حساب می‌آمد. او و برادرش شاید مهره‌های بازی‌ای بودند که پدرش طراحی کرده بود. اما قوانین هرگز برای هر دوی آن‌ها یکسان نبود. تاریکی متفاوت با روشنایی حرکت می‌کند. همیشه قبل از روشنایی می‌رسد. باید سریع‌تر، زیرک‌تر و مخفی‌کارتر باشد.

لوکی مثل پدرش نبود. مثل برادر یا مادرش نبود. مثل آمورا بود که او را با غل و زنجیر بردند و به میدگارد تبعید کردند. لوکی باید زیرک تر و مخفی کارتر از آمورا می بود. باید هر چیزی را که می توانست یاد می گرفت و هرگز نشان نمی داد چقدر می داند. احساس نمی کرد یک شاهزاده است. ممکن بود هرگز پادشاه نشود. برای سرباز شدن ساخته نشده بود و مطمئن نبود بخواهد بد ذات باشد. مطمئن نبود اصلاً حق انتخابی داشت یا خیر.

تنها چیزی که از آن اطمینان داشت این بود که قدرتمند است.
آن قدر قدرتمند که دنیا را به پایان برساند.

بخش دوم

فصل هفتم

ثور اولین نفری بود که مأموریت سیاسی آن‌ها به الف‌هایم را پیچیده کرد. به او و لوکی درباره‌ی فرهنگ الف‌های یخی^۱ و آیین بارگاه یخی^۲ کاملاً توضیح داده شده بود. فرهنگی که امر می‌کرد مهمان‌ها در حضور خانواده‌ی سلطنتی زودتر سخن نگویند. باین‌وجود درست هنگامی که شاهزاده-ژنرال آزمون^۳ وارد سرسرای شد که ثور و لوکی آنجا رسیده بودند، ثور گفت: «آزمون!» صدای احوال‌پرسی او در سقف بلند پیچید و باعث شد قندیل‌هایی بلند که روی آن آویزان بود به لرزه درآید. به نظر می‌رسید صدای ثور مانند بقیه‌ی ویژگی‌های او، برای میدان جنگ ساخته شده بود.

شاید یک اشتباه ناخواسته بود، یا شاید یادش آمد اما قوانین را به‌راحتی نادیده گرفته بود. می‌خواست سلطه‌ی خود را ثابت کند. اخیراً بیشتر و بیشتر به این کار تمایل نشان می‌داد. شاید ثور به جای ادعای استراحت دادن به چشم‌هایش، واقعاً در حین سخنرانی به خواب فرو رفته بود و حقیقتاً نسبت به خطایش ناآگاه بود. دلیلش هرچه که بود، لوکی سعی کرد آن را به خاطر بسپرد تا یادش باشد چه این رسالت بد پیش می‌رفت و چه نمی‌رفت، ثور اولین کسی بود که آن را خراب کرد.

به احتمال زیاد اهمیتی نداشت. لوکی اطمینان داشت اگر این مأموریت طبق برنامه

1. Ice Elves

2. Ice Court

3. Prince-General Asmund

پیش نرود، بالاخره به نحوی تقصیر را گردن او می اندازند. اگر لوکی چندین قلمرو دورتر به صندلی بسته شده بود هم اودین همچنان راهی پیدا می کرد تا او را به خاطر هر دردسری مسئول بخواند.

اما لوکی معمولاً با دردسر چند قلمرو فاصله نداشت و قطعاً به چیزی بسته نشده بود. لوکی معمولاً برای مأموریت های پدرش همراه ثور به اطراف نه قلمرو سفر نمی کرد. هرگز در میدان جنگ ممتاز نبود و به او گفته بودند در مذاکرات، نگاه خیره اش دست پاچه کننده بود. چنان نافذ بود که نجیب زادگان قلمروهای دیگر ممکن بود خودشان را با آن ببرند. او و ثور آن قدر بزرگ شده بودند تا طبق سنت های آزرگاردی مرد به حساب بیایند. اما لوکی هنوز همان شاهزاده ی کمتر عضلانی و غیر موطلائی بود. شروع تمام مکالمات با رهبران خارجی، نظرات آنها درباره ی شباهت کم او با پدرش و متقابلاً، شباهت زیاد برادرش بود.

شاید اودین صرفاً برای اجتناب از تلف شدن وقت روی این مشاهدات تمایلی نداشت لوکی را بفرستد. ثور به شیوه ای که می شد آن را با مهارت رهبری اشتباه گرفت، تهاجمی و پرسروصدا بود. درحالی که لوکی آرام تر صحبت می کرد و مثل او مشتتش را به هر دیواری نمی کوباند. به دلایلی، بعضی ها آن را به پای فریبکار بودن لوکی می گذاشتند.

ثور یک بار به او گفته بود چیزی توی وجود تو هست که باعث می شه بقیه بهت اعتماد نکن. اما او سعی اش را می کرد. در طول چند سال گذشته، خودش را وقف درس هایش کرده بود. سخت کار کرده بود، زیرکانه کار کرده بود، کار کرده بود تا سرباز، جادوگر و شاهزاده ای بهتر باشد. مردی متفاوت با نسخه ای از خودش باشد که پدرش در آینه ی چشم یزدان دیده به آزرگارد خیانت می کند.

اودین در حال بی رمق شدن بود. آرام سرپا می ایستاد. از درد مفصل هایش ناله می کرد بعد از دو جام نوشیدنی به خواب می رفت. گاهی روی میز قبل از آنکه ضیافت تمام نشود هم خوابش می برد. شاهزاده ها نیز به سن جوانی رسیده بودند. اما اهمیتی نداشت لوکی چقدر زحمت می کشید. با گذر هر روز، برای او سخت تر می شد تا وانمود کند اودین واقعاً برای اندیشیدن به یک جانشین انتخاب هایش را سبک و سنگین می کرد. روزی که اودین باید تاجش را واگذار می کرد، در حال نزدیک شدن بود و به نظر می آمد مشخص بود تاج روی پیشانی چه کسی قرار می گرفت.

تله‌ی دیدن آینده همین بود. لوکی با خودش می‌اندیشید اگر اودین هرگز به داخل آینه نمی‌نگریست و لوکی را نمی‌دید که یک ارتش را هدایت می‌کند، ممکن بود او را نیز برای سلطنت در نظر می‌گرفت. اگر هم لوکی پادشاه می‌شد، چرا باید ارتشی را علیه مردم خودش رهبری می‌کرد؟ شاید آینده وقتی اجتناب‌ناپذیر می‌شد که تمام اعمال را برای تطابق با آن انجام دهی.

اما لوکی هر روز تلاش می‌کرد تا به خودش ثابت کند با چیزی که آینده به پدرش وعده داده بود، فرق می‌کند و به آن تبدیل نمی‌شود. حالا همراه ثور برای مأموریتی از طرف پادشاه در الف‌هایم بود؛ باید به الف‌های یخی درباره‌ی وضعیت سنگ‌های نورن گم‌شده توضیح و به آن‌ها اطمینان می‌دادند که آزرگارد اوضاع را کاملاً تحت کنترل دارد. و حداقل ثور بود که اولین اشتباه از او سر زد.

شاهزاده-ژنرال آزمون در درگاه درنگی کرد. ردیف نگهبانانی که پشتش بودند به یکدیگر می‌نگریستند. یکی از نگهبانان که موهای سفیدش به شکل رشته‌هایی باشکوه در اطراف صورتش بافته شده بود، دستش را به سمت دسته‌ی شمشیرش برد. گویی ممکن بود از او شخصاً خواسته شود پسر اودین را دست‌به‌سر کند.

آزمون دست‌به‌سینه ایستاد. پرتوی زمستانی به رشته‌های نقره‌ای لباسش خورد و آن را درخشان کرد. موهای او مانند ثور بلند و طلایی بود. اما موی ثور رنگ نور خورشید بود. درحالی که به نظر می‌آمد موی آزمون نوعی طلایی بدون رنگدانه بود. پوستش سفیدی داشت. آنقدر رنگ‌پریده که جلوه‌ای آبی‌رنگ داشت. پوست تمام الف‌های یخی به همین شکل بود. گویی از قلب یک یخ‌رود ساخته شده بودند. به نظر می‌آمد همه‌ی آن‌ها از برف به وجود آمده بودند. ساخته شده بودند تا با چشم‌اندازی یخ‌زده که سرزمین‌شان را پوشانده بود، در هم آمیخته شوند. تنها دیدن آن شاهزاده-ژنرال موطلایی با اندک برفی که روی ابروانش جمع شده بود، باعث شد لوکی متوجه سرمای شدید آنجا شود و بفهمد که چقدر کم احساس سرما می‌کرد. ثور که شنلی خزدار به خودش پیچیده بود مدام بی‌قراری می‌کرد و می‌لرزید. اما آن دمای سرد لوکی را اذیت نمی‌کرد. عجیب بود.

وقتی آزمون ایستاد و واضح بود که از نقض آیین به دست ثور غافلگیر شده بود، ثور آن را به منزله‌ی دعوتی برای جلو آمدن در نظر گرفت. دستش را دراز کرد تا دست شاهزاده-ژنرال را بفشارد.

لوکی از روی خوشحالی قیافه‌اش را درهم کشید. اشتباه دوم... الف‌های یخی دست نمی‌دادند. الف‌های یخی تا جایی که ممکن بود از تماس فیزیکی اجتناب می‌کردند. آن‌ها اعتقاد داشتند حتی یک ضربه روی شانه هم رفتاری صمیمی و تحمل‌ناپذیر بود.

آزموند به دست ثور و سپس به لبخند گشاده و چشمان آبی درخشان او نگاه کرد. لوکی صبر کرد. از سویی امیدوار بود برادرش به خاطر گستاخی‌اش سیلی محکمی بخورد و از طرفی دیگر آماده بود تا اگر سیلی خورد برای دفاع از او خیز بردارد. سپس آزموند به زحمت و با اکراه دست ثور را گرفت. حرکت خشکی بود. حرکتی را انجام می‌داد که همیشه توصیفش را شنیده بود اما خودش هرگز آن را به چشم ندیده بود. ولی ثور بلافاصله او را از آرنج گرفت و آن قدر محکم به پشت او ضربه زد که چند بلور از موهایش پرت شد.

- از دیدنت خوشحالم، فرمانده.

و آزموند لبخندی زد.

لوکی می‌توانست کل دنیا را به آتش بکشد. آنجا چنان تعظیمی کرده بود که عضلاتش به لرزش درآمده بود. برای آنکه در این مأموریت آمادگی داشته باشد، آن قدر آداب و معاشرت الف‌های یخی را مطالعه کرده بود که چشم‌هایش چپ شده بود. این در حالی بود که ثور نزاکتی معادل شکستن در را نشان داده بود ولی شاهزاده به او نگفته بود سریعاً آنجا را ترک کند. ثور چگونه می‌توانست هر مردی را که ملاقات می‌کرد با یک لبخند مجاب کند؟

آزموند گفت: «خوش آمدی، ثور، پسر اودین.» همان‌طور که قدرت همه‌سخن^۱ برای لوکی ترجمه می‌کرد، کلمات آزموند را به زبان آزرگاردی شنید. چشمان آزموند از شانه‌ی ثور به محلی افتاد که لوکی هنوز چنان خم شده بود که کم مانده بود با زمین یکی شود. آزموند گفت: «و به تو، شاهزاده تکی.»

لوکی دندان‌هایش را به هم فشار داد و گفت: «لوکی هستم.»

شاهزاده-ژنرال جواب داد: «مگه همین رو نگفتم؟»

ثور خندید. لوکی صورتش را درهم کشید. عالی شد، حالا دو نفر شدند.

ثور گفت: «پدرم سلام رسوند و بابت استقبال از ما در بارگاه‌تون قدردانی کرد.» لوکی کمرش را صاف کرد و تک‌تک استخوان‌های ستون فقراتش در سرما به صدا درآمد.

۱. Allspeak: همه‌سخن توانایی آزرگاردیان برای سخن گفتن و فهمیدن زبان تمام نژادها است.

آزمونند جواب داد: «باعث افتخار ماست.»

لوکی با خودش فکر کرد آمورا حتماً سرگرم می‌شد. او هم حتماً لوکی را شاهزاده تکی صدا می‌زد. حتماً از خنده روده‌بر می‌شد. لوکی گاهی در نبود او تصور می‌کرد که آنجا کنارش است. تصور می‌کرد چه می‌گفت و چگونه می‌خندید. حتماً می‌گفت خنده‌دار است که تا قبل از نابینا شدن سنگ‌های نورن کسی به آن‌ها اهمیتی نمی‌داد. چقدر عجیب بود که وقتی دیگر در معرض دید نبودند، ترسناک‌تر شده بودند.

آمورا لوکی فقدان او را هر روز مثل شنی که زیر پوستش جای گرفته بود، حس می‌کرد. ذره‌ای آزاردهنده که هر فکر و هر طلسمی را که با انگشتانش می‌کرد، تحت‌الشعاع قرار می‌داد. الان کجا بود؟ بعد از تبعید شدنش، از دید هایمدال^۱ خارج شده بود. هیچ کس نمی‌دانست او کجا بود. شاید مرده بود. شاید میدگارد چنان سریع او را از نیرو و جادو تهی کرده که دیگر چیزی از او باقی نمانده بود. شاید در گوشه‌ای از کیهان پنهان شده بود. در دیاری که مردم بی‌تمایل به پیدا شدن، به یکدیگر پناه می‌دادند. لوکی به همین باور سفت چسبیده بود که روزی اگر تاج‌گذاری می‌کرد، می‌توانست آمورا را پیدا کند و او را به آزرگارد برگرداند تا ساحره‌اش باشد. همان‌طور که کارنیلا ساحره‌ی اودین بود به دلایلی بلندبالا. خیال خامی بیش نبود. اول اینکه احتمالاً قدرتی برای آمورا باقی نمانده بود. نوم اینکه پادشاه شدن او کاملاً نامحتمل بود.

اما اگر آمورا را بیرون نمی‌انداختند، لوکی چه می‌شد؟ ساحری قدرتمندتر؟ اگر آمورا دانش کلاس کارنیلا را به او انتقال می‌داد، یعنی مدعی بهتری برای تاج‌وتخت می‌شد؟ درس‌های جادوگری مادرش تسلط او بر قدرت‌هایش را قدرتمندتر کرده بود. اما مادرش هرگز مثل آمورا به او فشار نمی‌آورد تا قدرت‌هایش را امتحان کند. شاید او اصلاً به الف‌هایم نمی‌آمد. همان‌طور که از تعظیم سر بلند می‌کرد، قلنج زانوهایش با صدای بلند می‌شکست و نور به او طوری نگاه می‌کرد، انگار آن کسی که مایه‌ی شرمساری است لوکی بود.

آزمونند دست استخوانی‌اش را بلند کرد و به سمت راهروی پشت سرشان اشاره کرد.

«ضیافتی ندارک دیدیم.»

نور جواب داد: «ما رو برای ضیافت با شما نفرستادن. فقط اومدیم درباره‌ی وضعیت به شما»

آزموند گفت: «ولی می‌تونیم سر میز شام صحبت کنیم. بیاین. دنبالم بیاین. حتماً خیلی گرسنه هستین. اصرار دارم.»

لوکی میان کلام‌شان پرید. «خوشحال می‌شیم بهتون ملحق بشیم.» وقتی چشمان آزموند به کندی یک یخ‌رود روی صورت لوکی افتاد، لوکی دوباره تعظیم کرد، اما این دفعه کمرش را آن‌قدر خم نکرد. می‌ترسید اگر تا زمین خم شود، دیگر نتواند کمرش را صاف کند. «با اجازه‌ی شما، سرورم.»

ثور و آزموند هر دو به لوکی مثل چیزی که به کف کفش‌شان چسبیده باشد، نگاه می‌کردند. لوکی به شکلی استعاری دستانش را به نشانه‌ی ولش کن تکانی داد و تصمیم گرفت تمام آیینی را که مطالعه کرده بود، رها کند.

به نظر می‌رسید دربار الف‌های یخی فقط به برخی از رفتارها اهمیت می‌داد.

الف‌های یخی دوازده وعده‌ی غذا را برای آن‌ها سرو کردند. هر وعده سردتر از وعده‌ی پیش بود و تنها منحصرأ خودشان اجازه‌ی حرف زدن با یکدیگر را داشتند. در نتیجه، تنها صدایی که در حین صرف غذا به گوش می‌رسید، صدای جویدن بود که کاملاً آشتهای لوکی را کور می‌کرد. ثور تمام مدت در کنار او وول می‌خورد و غذایش را تندتند می‌بلعید. سپس به طرزی ناشیانه وانمود کرد بی‌صبرانه منتظر است تا دربار‌هی کاری که به خاطرش آمده‌اند، صحبت کند. روبه‌روی آن‌ها آزموند به آرامی غذا می‌خورد. انگشتانش را می‌لیسید و به استخوان‌های خرگوش برفی که به شکل پوست‌کنده و کامل برای آن‌ها سرو شده بود، آرام گاز می‌زد. در بشقابش چیزی برای مشغول شدن پیدا می‌کرد تا وعده‌ی بعدی آماده شود و کسی اجازه نداشته باشد صحبتی کند. حتی لوکی هم تقلاً می‌کرد درماندگی خود را بابت این تأخیر آشکار مخفی کند. او به سقف بالای سرش خیره شد. طاقی زاویه‌دار و درخشان مانند ساختار هندسی دانه‌ی برف داشت که هر کدام از آن‌ها با گوی‌های آبی درخشانی پوشیده شده بود و گرمایی تولید نمی‌کرد. دیوارهای تالار مهمانی به شکلی بود که گویی زمانی آنجا آب جریان داشت اما در میانه‌ی حرکت منجمد شده بود. همین‌طور منظره‌هایی از تاریخ الف‌هایم در اطراف پایه‌ی آن‌ها حکاکی شده بود. لوکی با خودش فکر کرد چقدر هنرمندانش خشمگین می‌شدند اگر دمای هوا به ناگهان تغییر می‌کرد و تمام زحمت‌هاشان ذوب می‌شد. تقریباً باعث شد دلش بخواهد آتشی روشن کند.

وقتی آخرین وعده هم بالاخره جمع شد، آزموند گوشه‌ی دهانش را با دستمالش پاک کرد.

سپس آن را با دقت سه بار تا زد. گوشه‌های توری آن به‌طور جزئی به‌خاطر غذا لک شده بود. گفت: «خب. پسران اودین، به مسئله‌ای که شما رو به اینجا کشونده پیردازیم.»

ثور به جلو خم شد و آرنج‌هایش را روی میز گذاشت. رگ روی پیشانی او به‌خاطر تقلایی که کرده بود تا ساکت بماند، به تپش افتاده بود. گفت: «بی‌شک خبرها به گوش شما رسیده که به سری از سنگ‌های نورن از ساحره کارنیلا دزدیده شدن.»

آزموند یک دستش را بلند کرد تا لیوانش را دوباره پر کنند. لوکی متوجه حلقه‌هایی درخشان شد که انگشتان او را آراسته کرده بود. هر کدام از حلقه‌ها تیغ‌دار و تیز بود، طوری که بند انگشتانش با خطی از قندیل پوشیده شده بود. گفت: «آه، بله. سنگ‌های نورن کارنیلا. قوی‌ترین تقویت‌کننده‌های جادویی در نه قلمرو. همون‌ها.»

لوکی نگاهی به ثور انداخت. سعی می‌کرد بفهمد آن احساس ترس کم‌کم به برادرش هم دست می‌داد یا نه. ثور گفت: «درسته، اعلیحضرت.»

- و کارنیلا اون‌ها رو جا گذاشته.

ثور گفت: «یه سری مفقود شدن. پنج عدد.»

لوکی شفاف‌سازی کرد: «البته اون‌ها رو گم نکرده بلکه ازش دزدیده شده.»

آزموند پرسید: «نتونسته حس‌شون کنه؟»

لوکی جواب داد: «فقط در صورتی که ازشون استفاده بشه. اما اون دزدهای نترس هنوز ازشون استفاده نکردن.»

- ولی ما از طرف پدرمون اینجایم تا نقشه‌ی آزرگارد برای پس گرفتن اون‌ها رو با شما در میان بذاریم. همین‌طور این مسئله که شما چطور می‌تونید توی این کار به ما یاری برسونید.

آزموند پرسید: «وقتی سنگ‌های نورن پس گرفته شدن چی به سرشون می‌آد؟»

لوکی جواب داد: «به کارنیلا در نورن‌هایم بازگردانده می‌شن.»

آزموند گفت: «به جایی که قبلاً یک بار از اونجا دزدیده شدن.»

لوکی در جواب گفت: «هیچ دژی نفوذناپذیر نیست اما از زمان سرقت، امنیت اونجا رو افزایش دادن.»

یکی از خدمتکاران تنگی نقره‌ای در دست، بین لوکی و ثور ایستاد تا جام‌های آن‌ها را دوباره پر کند. مایعی سفید شبیه برفاب بود. لوکی فقط با بو کردن لیوانش فهمید نوشیدنی برای ذائقه‌ی او زیادی شیرین بود.

آزموند لب‌هایش را جمع کرد و انگشتانش را روی لبه‌ی لیوانش چرخاند. «اگه آزرگارد برای پس گرفتن اون یادگاری‌هایی که گم شدن نیاز به مساعدت ما داره، پس ما مایلیم گفت‌وگو کنیم تا ابزار خطرناک نه قلمرو آزادی خواهانه‌تر بین همه پخش بشه.»

ثور پرسید: «سنگ‌های نورن رو می‌خوای؟»

آزموند یکی از ابروانش را کج کرد و گفت: «فقط یه سری. هر قلمرویی باید یکی داشته باشه تا به جای اینکه اجازه بدیم آزرگارد از ما دفاع کنه، قدرت‌هامون رو تقویت و خودمون از خودمون محافظت کنیم.»

ثور جواب داد: «شما تحت حفاظت پدرمون در امان هستین.»

- ولی سنگ‌های نورن در امان نیستن؟

- آزرگاردی‌ها محافظ نه قلمرو هستن. قرن‌هاست که همین‌طوره. ما برای گفت‌وگو درباره‌ی تغییراتی بزرگ در قدرت‌های سیاسی به اینجا نیومدیم. داریم به شما اطلاع می‌دیم بعد از حادثه‌ای که رخ داده و ممکنه روی قلمروتون تأثیر بذاره، چه اتفاقاتی می‌افته تا بتونید بهتر از خودتون محافظت کنید. این یه حسن نیته که مجبور نبودیم به جا بیاریم.

همان‌طور که عضلات ثور منقبض می‌شد، لوکی که کنار او نشسته بود استدلال آورد: «منظور برادرم اینه که سنگ‌های نورن متعلق به آزرگارد هستن.»

آزموند جره‌ای دیگر از نوشیدنی سردش نوشید. «متعلق به نورن‌هایم هستن.»

ثور با عصبانیت گفت: «یکی از اقلیم‌های آزرگارد.»

لوکی دندان‌هایش را به هم فشرد. «ساحره‌ی سلطنتی ما از سنگ‌های نورن حراست می‌کنه همین‌طور از اون‌ها به عنوان راهی برای تقویت قدرتش استفاده می‌کنه تا تمام مردم نه قلمرو ازش سود ببرن.»

آزموند جواب داد: «همین‌طور به معنای اینه که آزرگارد صاحب یه جادوئه که می‌شه اون رو به قلمرو من یا هر قلمرو دیگه‌ای پرتاب کرد.»

ثور میان کلام آن‌ها پرید. «تابه‌حال هرگز یه ساحره‌ی آزرگاردی از جادوش علیه قلمرو دیگه‌ای استفاده نکرده.» احتمالاً این تنها اطلاعاتی بود که وقتی در حین سخنرانی طولانی تاریخ از خواب پرید، آن‌قدر بیدار بوده که حفظ کند.

آزموند به ثور خیره شد. سپس دوباره لبخند زد. اما چشمانش حکایت از چیزی دیگه می‌داد. «و با این‌وجود یه دزد معمولی تونسست یه کیسه سنگ نورن رو ازش بدزده. متوجه

هستی سنگ‌های نورن چه قدرتی دارن؟ اون‌ها فقط محدود به ابتکارات کسی هستن که ازشون استفاده می‌کنه. می‌تونن شکل ماده رو تغییر بدن، بین قلمروها دروازه بسازن، تغییر شکل بدن، توانایی‌ها رو بیشتر کنن، مردگان رو زنده کنن. چرا ساحره‌ی آزرگارد باید همه‌ی این قدرت‌ها رو برای خودش نگه داره؟ نگهداری همه‌ی سنگ‌های نورن در یه مکان، اون‌ها رو برای یه قلمرو بیش از حد قدرتمند می‌کنه. قدرت اون‌ها باید تقسیم بشه.»

ثور پرسید: «اون وقت فکر می‌کنی قلمرو تو سزاوار تصاحب‌شونه؟»

چهره‌ی آزمونند آرام ماند اما لوکی دید که به‌خاطر فشار دادن دندان‌هایش به یکدیگر، خط فک او نمایان‌تر شد. «به سزاواری آزرگارد. درباره‌ی الف‌های یخی جنوبی هم از من حمایت می‌کنن. همین‌طور، هیئت نمایندگان ما در واناهایم^۱ هم به من اطمینان دادن که به نهضت ما ملحق می‌شن.»

ثور گفت: «پس نه قلمرو در یه اتحادیه علیه آزرگارد گرد هم اومدن. ما رو به اینجا احضار کردی که توی دام بندازی؟»

- آگه اودین مایله بیشتر درباره‌ی این موضوع گفت‌وگو کنه، می‌تونه به جای فرستادن دو تا پسر بچه، خودش به اینجا بیاد.

ثور جواب داد: «ما از طرف پدرمون صحبت می‌کنیم.»

- پدرتون هرگز مثل شما ناشیانه و سرسخت رفتار نمی‌کرد، پسران اودین.

ثور ایستاد. پاهایش چنان محکم به میز خورد که میز به لرزه افتاد. نوشیدنی سفید یخی از لیوان‌ها روی میز ریخت و رومیزی توری را خیس کرد. لوکی هم ایستاد و بازوی برادرش را گرفت. انگار آن حرکت برای بازداشتن ثور فایده‌ای هم داشت. اما بعضی اوقات صرفاً حضور لوکی برای او کافی بود. لوکی طلسمی کوچک زیر لب گفت. طلسمی برای آرام کردن ضربان قلب و تسکین شخصی که پریشان‌حال بود. ثور نفسی عمیق کشید و پوست اطراف بازویش لرزید.

آزمونند خم به ابرو نیاورده بود. جامش هنوز در دستش بود و جرعه‌ای کوچک از آن نوشید. «خوشحال می‌شیم شب در بارگاه ما اقامت کنید، پسران اودین. شاید فردا بتونیم بیشتر درباره‌ی این موضوع گفت‌وگو کنیم.»

لوکی حس کرد عضلات برادرش دوباره منقبض شد. قبل از هر اعتراضی که نور می‌خواست بکند، گفت: «البته. از مهمان‌نوازی تون ممنونیم. می‌ریم استراحت کنیم.»

لوکی از میز رو برگرداند و محکم به فرماندهی نگهبانانی خورد که نزدیک می‌شد تا مطمئن شود نور میز را بر نمی‌گرداند. هر دو یکدیگر را محکم گرفتند تا به زمین نیفتند.

نگهبان زیر لب گفت: «عذر منو بپذیرید.»

لوکی با لبخندی جواب داد: «تقصیر من بود.» سپس به سمت برادرش برگشت و گفت: «نور؟ داری می‌آی؟»

نور با چشمان نیمه‌باز به آزموند خیره شد، سپس با غرور به راه افتاد. به لوکی و نگهبان تنه‌ای زد و با عصبانیت از اتاق خارج شد. درهای سالن غذاخوری با نیروی خروج او محکم به هم خورد.

فصل هشتم

همان‌طور که آن‌ها را از سالن به اتاق‌شان راهنمایی می‌کردند، ثور گفت: «این دیوونگی چیه؟»
لوکی تقلا می‌کرد پابه‌پای او حرکت کند. حتی با وجود عاج‌های کف چکمه‌هایش تعادل روی زمین یخی برایش سخت بود.

- اون سنگ‌ها به الف‌هایم یا هر قلمرو دیگه‌ای تعلق ندارن، اونا متعلق به آزرگارد هستن!
لوکی جواب داد: «از لحاظ فنی، به نورن‌هایم تعلق دارن.»
- یکی از اقلیم‌های آزرگارد.

«آره، همون اولین بار شنیدم. خوش‌حالم می‌بینم به پنج دقیقه‌ی اول کلاس جغرافیامون گوش دادی. حتماً معلمت حسابی بهت افتخار می‌کنه.» پای لوکی روی زمین یخی لیز خورد.
چند قدم سر خورد و چیزی نمانده بود که پخش زمین شود. ثور او را گرفت و سرپا کرد. البته سفنی مشتش و نگاهی که ضمیمه‌ی آن کرد، با ملاحظگی کارش را نقض می‌کرد.

- تحمل منو امتحان نکن، لوکی. حال و حوصله‌ی شوخی ندارم.
- وقتی خودت رو به خانواده‌ی سلطنتی الف‌ها چسبونده بودی، به نظر می‌اومد خیلی حوصله‌ی شوخی داشتی.

- داشتم دوستانه رفتار می‌کردم.
- غیر رسمی رفتار می‌کردی. مگه توضیحات کتابدار رو نخوندی؟
ثور دوباره غرید و دستش را در هوا تکان داد، گویی داشت آن جمله را با دست از خودش دور می‌کرد. «من برای خوندن وقت ندارم.»

- می‌دونم. پریدن با بانو سیف بین قفسه‌ها حتماً خیلی وقت رو پر می‌کنه. برای لحظه‌ای فکر کرد الان است که ثور او را محکم به دیوار بکوبد و با خودش اندیشید این یک حادثه‌ی میان‌بُعدی تلقی می‌شود یا اختلاف داخلی؟ یعنی اگر دعوای بین برادرها خارج از دنیای خودشان اتفاق بیفتد کم و بیش یک بحران به حساب می‌آید؟ ثور قبلاً بارها او را هل داده بود و هیچ‌وقت جنگی پیش نیامد. یکی از نگهبان‌ها میان کلام آن‌ها پرید. «سروران من...» و لوکی متوجه شد که جلوی یک در ایستاده‌اند.

وقتی نگهبان‌ها آن‌ها را به داخل اتاق راهنمایی کردند، ثور بدون هیچ حرفی از کنار آن‌ها رد شد و لوکی نیز حتی بدون تکان دادن سری از روی تشکر، دنبال ثور به راه افتاد. سقف اتاق مثل سقف سالن بزم زاویه‌دار بود، اما دیوارها صاف و پوشیده از فرشینه‌های کلفت بود. لوکی تصور کرد اینجا باید اتاق مهمانانی باشد که به سرما عادت ندارند. روی تخت چند لایه پوست خاکستری و برفی حیوانات بود و روی دیوار روبه‌روی آن‌ها پنجره‌ای قرار داشت. ثور خودش را روی یک تخت انداخت و به صدای برخورد کله‌اش با سقف آن توجهی نکرد. لوکی حتی امیدوار هم نشد که برادرش از هوش رفته باشد تا بلکه بتواند کمی در آرامش فکر کند. به سمت پنجره رفت و اطراف حیاط را تماشا کرد. نگهبان‌ها در حال حراست از زمین‌های آن پایین بودند. ثور ناگهان پرسید: «قرار نبود ساده باشه؟ پدر گفت انجام این کار خیلی ساده‌ست.» لوکی بدون نگاه کردن جواب داد: «پدر هرگز مأموریت آسونی محول نمی‌کنه.» ثور با عصبانیت گفت: «وقتی پای تو در میونه، هیچ‌وقت ساده پیش نمی‌ره.» چشمان لوکی به ثور افتاد. آن‌قدر برادرش را خوب می‌شناخت که تشخیص دهد ثور چه مواقعی بدجنس می‌شد تا صرفاً صدای او را بلند کند. همچنین می‌دانست که خشمگین‌کننده‌ترین جوابی که می‌توانست بدهد، لحنی آرام و یکنواخت بود. گفت: «چون توی اون مأموریت‌ها نمی‌تونی با زور بازو خودت رو از دردسر خلاص کنی؟»

- من... مهارت‌های دیگه‌ای هم دارم!

- ولی استفاده از کلمات چند هجایی جزوشون نیست.

ثور با عصبانیت گفت: «پس تو می‌تونی همون کسی باشی که وقتی برگشتیم با هر چقدر هجا که دلت خواست به پدر بگی که ما با دستوراتی برای بیان نقشه‌ی بازیابی رفتیم و بایه جنگ میان‌بُعدی برگشتیم.»

- خیلی داری بزرگش می کنی.

- جواب پدر رو چی بدیم؟

- اگه الفها قبول کنن خودشون بی خیال این پیشنهاد مسخره بشن، دیگه لازم نیست چیزی بهش بگیم.

- اون وقت چطور می خوای قانع شون کنی؟

- بهشون ثابت می کنیم جای منشور اونها برعکس چیزی که ادعا می کنن، اصلاً امن نیست.

ثور تکرار کرد: «منشور اونها؟»

- مرکز قصرشون... امن ترین مکان در الفهایم. از جادوش برای روشنایی کل بارگاه استفاده می کنن. بدون گرما نور تولید می کنه. حداقل گاهی به خودت زحمت بده و یه نگاهی به توضیحات بنداز، باشه؟

لوکی دستش را داخل جیب کتش برد، یک دسته کلید بزرگ بیرون آورد و روی تخت کنار ثور انداخت. «بیا از این شروع کنیم.»

ثور صاف نشست. به کلیدها خیره شد و سپس به لوکی نگاه کرد. «این رو از کجا آوردی؟»
- یه هدیه بود.

درحقیقت، وقتی ثور سر شام قشقرق به پا کرده بود، لوکی قبل از آنکه از آنجا خارج شود، منتظر ماند تا نگهبان از پشت صندلی اش بگذرد تا بتواند محکم به او برخورد کند. او یک نگهبان عالی رتبه بود، چرا که روی کلاهخودش پری زینتی قرار داشت که بقیه آن را نداشتند. همین طور دسته ی شمشیر او پرزرق و برق تر بود. وقتی به هم برخوردند، حواس نگهبان به علت عذرخواهی، حفظ تعادل و همچنین بی رغبتی طبیعی الفها به تماس فیزیکی، پرت بود. لوکی برجستگی کلیدها را در جیب او دیده بود و آن را با کارد و چنگال غذاخوری میز ضیافت جایگزین کرد تا نبود آنها احساس نشود. مطمئن نبود چه موقع متوجه غیبت آنها می شدند اما تا الان که آژیری به صدا درنیامده بود. آن نگهبان حتماً خجالت زده تر از آن بود که حداقل تا یک روز دیگر به اشتباهش اعتراف کند. حتماً همراهانش را مجبور می کرد از کلیدشان استفاده کنند و مخفیانه به دنبال کلید می گشت. اگر حس سخاوتمندی لوکی گل می کرد، شاید کلید را جایی می گذاشت که نگهبان بعداً آن را پیدا کند و هرگز مجبور نشود اعتراف کند آن را گم کرده بود.

همان لحظه که آزموند آنها را در هچل انداخت، لوکی نقشه کشید که چه کاری از

دستشان برمی آمد.

شاید ثور متوجه تغییر اوضاع نشد، اما حس ششم لوکی آن را روی هوا قاپیده بود. الف‌ها به استدلال‌های آنان گوش نمی‌دادند و واضح بود که از سنگ‌های نورن گم شده به عنوان راهی برای شروع جنگ با آزرگارد استفاده می‌کردند. جنگی که مدت‌ها منتظر به راه انداختنش بودند. بنابراین تنها راه متوقف کردن آنها این بود که کاستی‌هاشان را به آنان ثابت می‌کردند. بدون آنکه پدرشان از هیاهوی شورش چیزی بفهمد، الف‌ها را بی‌سروصدا مجبور به عقب‌نشینی می‌کردند.

لوکی نمی‌توانست در این مأموریت شکست بخورد. شاید ثور می‌توانست، اما لوکی چیزهای زیادی برای ثابت کردن و فرصت‌های کمی برای انجام‌شان داشت.

- می‌تونیم فردا به مذاکرات مون ادامه بدیم. در صحبت‌هامون با شاهزاده-ژنرال به بن‌بست بخوریم و به آزرگارد برگردیم تا به پدر بگیم که گذاشتیم شاهزاده-ژنرال الف‌ها بهمون زور بگه. مردی که کل سرزمین فسقلیش به زحمت می‌تونه یکی از کمدهای قصر آزرگارد رو پر کنه. همین‌طور، به نظر می‌رسه یه جور ائتلاف درون قلمرویی علیه توانایی آزرگارد برای محافظت از یادگارها در حال شکل گرفته تا اختیار ما بر کائنات رو به چالش بکشه.

ثور پرسید: «یا؟»

- یا ثابت کنیم که امنیت الف‌های یخی حتی در بهترین حالت هم در مقایسه با چیزی که ما در آزرگارد داریم، رنگ می‌بازه. اینکه اون‌ها نمی‌تونن مثل ما از سنگ‌ها محافظت کنن، چه برسه به هر یادگار دیگه‌ای. آزموند سر جاش نشونده می‌شه و ما با خبر موافقت شاهزاده-ژنرال الف‌هایم برای کمک در پیدا کردن سنگ‌های نورن، پیش پدر برمی‌گردیم.

ثور جوابی نداد.

لوکی او را تحریک کرد: «ولی اگه تمایلی نداری اوضاع رو تحت کنترل بگیری، اشکالی نداره احتمالاً مأموریت بعدیت برای مذاکره‌ی بیشتر با الف‌های یخی باشه. البته گمون کنم چون شکست خوردیم، این بار اودین روش نظارت کنه. ولی پدر در کنار ما خواهد ایستاد. درواقع به جای ما خواهد ایستاد. احتمالاً چون خراب‌کاری کردیم اصلاً بهمون اجازه‌ی صحبت ندن.»

ثور مشتش را به کف دستش کوبید. لوکی می‌توانست قسم بخورد صدای فکر کردن او را می‌شنید. صدای فلز زنگ‌زده و قرچ‌قرچ بود. «منو توی تله ننداز.»

لوکی جواب داد: «دارم واقعیت وضعیت رو بهت می‌گم. اون سنگ‌ها دارایی آزرگارد هستن. قدرتمند و خطرناکن و نباید دست بارگاهی بیفتن که فرمانده نگهبانانش متوجه نمی‌شه کلیدهاش رو از جیبش برداشتن. پس اگه ما ندزدیمش، دزد بعدی که بهشون دسترسی پیدا می‌کنه کی خواهد بود؟ اگه الف‌های یخی یه سری سنگ نورن داشتن، قبل از روز ضیافت بعدی از بازار سیاه سوارت آلف‌هایم سر درمی‌آوردن.»

ثور کلیدها را قاپید. آن را یک بار به هوا پرت کرد و گرفت. سپس به لوکی لبخندی زد. قطعاً از زمانی که به آنجا رسیده بودند، یا برای مدت زمانی طولانی‌تر از آن، اولین لبخندی بود که به برادرش می‌زد.

- قرار بود یه مأموریت ساده باشه.

لوکی دوباره شل خزش را روی شانه‌اش انداخت. می‌توانست جرقه‌ی یک طلسم را روی نوک انگشتانش حس کند.

- ولی اون جووری خسته کننده نمی‌شد؟

فصل نهم

همه‌ی راهروهای بارگاه یخی در لایه‌ای از برف نازک پوشیده شده بود، اما با نزدیک‌تر شدن ثور و لوکی به مرکز قصر، ترد و منجمد می‌شد. برای ترک کردن اتاق‌شان تا تاریکی هوا صبر کردند، اما گوی‌هایی که در مسیر تالارها داخل یخ‌پاره گیر افتاده بودند همچنان نور آبی دلهره‌آوری را ساطع می‌کردند. لوکی با خودش فکر کرد نوری بی‌نقص برای پرسه‌زدن‌های مخفیانه بود.

هرچه به مرکز بارگاه نزدیک‌تر می‌شدند، دمای هوا پایین‌تر می‌آمد. حتی نگهبانان انگشت‌شماری که به آن‌ها برخوردند هم نسبت به نگهبانانی که سر میز شام ایستاده بودند شل‌هایی ضخیم‌تر بر تن داشتند. پارچه‌ی شل‌شان مثل فلس‌های ماهی لیز و روغنی به نظر می‌آمد. همچنین، به راحتی می‌شد آن‌ها را با طلسمی که به چشم‌پوشی تشویق‌شان می‌کرد، بی‌نخود سیاه فرستاد. یا اگر لوکی به اندازه‌ی کافی سرعت به خرج نمی‌داد، ضربه‌ی محکم ثور به پشت سرشان، کار آن‌ها را یکسره می‌کرد. ثور با پرخاش به لوکی گفت: «چرا سردت نیست؟» او دستانش را محکم روی سینه‌اش حلقه کرده و شنلش را محکم به دور خود پیچیده بود. چکش او، میولنیر^۱ که روی کمر بندش قرار داشت، برجستگی ناخوشایندی را زیر خز ایجاد کرده بود. برای رسیدن به منشور بارگاه یخی، باید به سه در نفوذ می‌کردند که همه‌ی آن‌ها نه برای جنبه‌ی زیبایی‌شناسی، بلکه برای استحکام از یخ ضخیم تراشیده شده بود. هر کدام از درها را

کلیدی متفاوت از کمر بند فرمانده باز می کرد. الف هایم مثل آزرگارد جریان های تحتانی نداشت تا سیستم های دفاعی پیشرفته تری را به کار بیندازند.

پشت آخرین در، سقف اتاق مثل کلیسا بلند بود و در مرکز آن، استوانه ای بزرگ از نور آبی ضربان دار در یخ محصور شده بود. لوکی حس کرد موهای پشت گردنش سیخ شده است. آن همه نیروی جادویی که در یک محل متمرکز بود، درون بدنش به ارتعاش درآمد. پلی باریک، مسیر در تا گذرگاه اطراف منشور را احاطه کرده بود. آن قدر ظریف به نظر می آمد که لوکی اطمینان داشت زیر فشار وزن او و ثور ترک می خورد. آب زیر پل انباشته شده بود و سطح آن به خاطر تکه های یخ می درخشید. باریکه ای نازک آب سرد از سقف می ریخت و روی کمرش چکه می کرد. لوکی سرش را بلند کرد. سقف بالای پل با ردیفی از قندیل های مات پوشیده شده بود که جوری می لرزید، گویی آماده ی افتادن بود. نوک آن ها به تیزی شمشیر بود. نور برای آزمایش، قدم اولش را روی پل برداشت. زیر پایش صدای ترق تروق داد و هر دوی آن ها از ترس خود را جمع کردند، اما پل دوام آورد. ثور یک قدم دیگر برداشت، سپس قدمی دیگر، تا آنکه چند متر از در فاصله گرفت و به صورت آزمایشی به هوا پرید. پل لرزید اما ترک برنداشت. چیزی زیر پای او نشکست. به لوکی نگاه کرد. «قوی تر از چیزی که به نظر می رسه. بیا.» لوکی همان طور که دنبال ثور می رفت، متوجه شد که او میولنیر را در دست گرفته بود. هر چند اطمینان نداشت برادرش برای چه جنگی آماده شده بود.

لوکی سوزشی را روی پوستش حس کرد. متفاوت با حسی بود که قدرت منشور به او می داد. حس ترسی فزاینده که نمی توانست دلیلش را بفهمد، مانند مار روی او چنبره زده بود. می خواست پشت سرشان را نگاه کند تا ببیند کسی در حال آمدن بود یا نه. حس می کرد کسی در حال تماشای آن ها است.

نور به گذرگاهی رسید که منشور را احاطه می کرد و همان طور که به لوکی نگاه می کرد دستانش را گشود. «ما به مرکز بارگاه یخی نفوذ کردیم. ثابت کردیم که الف ها برای نگهداری از سنگ های نورن ناشایست هستن. حالا چی کار کنیم؟»

لوکی در کنار ثور قدمی برداشت و به پایین نگاه کرد. زیر نور نیلگون، پوستش آبی به نظر می آمد و دست هایش نا آشنا بود.

ثور گفت: «می تونیم خاموشش کنیم. یا نابودش کنیم. احتمالاً این جوری کار فنی کمتری داره. گرچه ممکنه یه کم خشونت آمیزتر باشه... مشکل چیه؟»

- یه مشکلی هست.

- منظورت چیه که مشکلی هست؟ این فکر خودت بود.

لوکی سعی کرد یک قدم به سمت ثور برود اما بلند کردن پایش از روی زمین، تقلائی زیادی می طلبید. یخ ترک برداشت. خرده های یخ را از درون شلوارش حس می کرد. به پایین نگاهی انداخت. غشایی نازک از یخ کم کم روی کف کفشش شکل می گرفت. با لگد پایش را آزاد کرد و یخ زیر پایش دوباره به برف تبدیل شد. «با پیشنهاد این ایده، نگفتم که کاملاً عاری از هرگونه پیچیدگی خواهد بود.»

«پس اگه حاضری، بیا قبل از اینکه به پیچیدگی برسیم، کارمون رو ادامه بدیم.» ثور روی گذرگاه حرکت کرد، اما ناگهان ایستاد و به پایین نگاه کرد. وقتی لوکی نیز نگریست، متوجه شد که پای ثور تقریباً تا زانو داخل پوسته ای رونده از یخ محصور شده بود. ثور سعی کرد با دست و پا زدن خودش را خلاص کند اما یخ او را به دام انداخته بود. از سر استیصال غرید و سعی کرد با میولنیر آن را بشکند، اما پیشرفت آرام او توسط یخی که مدام روی پایش می خزید، بی اثر می شد. حالا پای دیگرش هم از یخ پوشیده شده بود.

- لوکی! چه اتفاقی داره می افته؟!

لوکی حس کرد چیزی دور پایش سفت شد و به پایین نگاه کرد. پاهایش داخل یخ گیر کرده بود. کنده هایی ضخیم و منجمد او را سر جایش نگه داشته بود. سعی کرد خودش را آزاد کند، اما یخ بی امان بود. بین دستانش گلوله ای از انرژی داغ احضار کرد و تلاش کرد یخ را ذوب کند، اما به سرعت رشد می کرد.

لوکی قطره ای آب دیگری را روی سرش حس کرد و به بالا نگریست. به نظر می آمد سقف با نور نارنجی می درخشید. رنگی که در نمای بی رنگ بارگاه یخی چنان بیگانه به نظر می آمد که لوکی با خودش گفت حتماً حقه ای نور است.

سپس اولین قندیل افتاد و سوراخی را در پل یخی که به در منتهی می شد، ایجاد کرد. «یه تله ست!» لوکی خنجرهای آذگاردی خود را از آستینش بیرون آورد و یکی از آن ها را محکم در کناره ی منشور فرو کرد. سعی داشت پایش را بلند کند و آن را از یخ دربیارد. تکانی را در شانه اش حس کرد. ثور توانسته بود یکی از پاهایش را با میولنیر آزاد کند. اما یخ از سمت دیگر در حال بالا آمدن از تنه ی او بود. از روی تقلا غرشی کرد و چرخید تا زاویه ای بهتر برای ضربه زدن پیدا کند، اما چکش او مدام روی یخ کمانه می کرد. دستش

را با فشار به هوا بلند کرد و خواست میولنیر او را بیرون بکشد، اما مثل یک درخت آنجا ریشه دوانده بود.

یک قندیل دیگر افتاد. بخشی از پل شکست، به داخل یخ‌های زیرین ریخت و باعث شد تراشه‌هایی نوک‌تیز در هوا به پرواز دربیاید. لوکی حس کرد صورتش را سوزانند. با سقوط قندیل بعدی، مرکز پل به کلی فرو ریخت. جریان‌های طویل آب از سقف چکه می‌کرد و وقتی به آب‌های انباشته‌ی زیرین می‌رسید، دوباره منجمد می‌شد.

حالا یخ به بالای کمر لوکی رسیده بود. نفس گرفت و سعی کرد تمام جادویی را که می‌توانست برای منفجر کردن آن فراخواند، اما یخ بیش از حد قوی بود و بیش از حد سریع بالا می‌آمد. سینه‌اش را می‌فشرد و نفس کشیدن را برای او دشوار کرده بود. حتی اگر می‌توانست خودش را آزاد کند، تنها راه خروج آن‌ها نابود شده بود. با افتادن قندیل‌ها، آب‌های زیرشان بالاتر می‌آمد و سطح سفید و پر از کف می‌شد. ثور فریادی از روی درد کشید. میولنیر هنوز در مشتش قرار داشت و یخ دور دستش پیچیده شده بود. به استخوان‌های انگشتانش فشار می‌آورد تا مشتش را محکم‌تر کند.

سپس درهای اتاق منشور باز شد و لوکی صدای فریاد شنید. گردنش را دراز کرد. سربازانی را دید که جمع شده بودند و تمام نیزه‌ها و کمان‌هاشان به سمت او و ثور نشانه رفته بود. سواران زرنال در وسط آن‌ها ایستاده بود. شمشیر او نیز از غلاف خارج شده بود، اما آن را متکی معمولی جلوی خودش نگه داشته بود. به نظر می‌آمد از دیدن شاهزاده‌های آزگارد در مرکز دژ خود و در حالی که تا گردن در یخ فرو رفته بودند، اصلاً غافلگیر نشده بود.

قلب لوکی فرو ریخت. هر چند دستگیری را به بلعیده شدن به دست رودخانه‌ای یخی ترجیح می‌داد. به این معنی بود که اودین قطعاً پی می‌برد آن‌ها چه کرده بودند. این نقشی نشان دادن قدرت آزگارد، بیشتر به حادثه‌ای میان‌بُعدی تبدیل شده بود که لوکی آن را برنامه‌ریزی کرده بود.

نور در کنار او حتماً احساسش را حس کرده بود، چرا که با ملایمت گفت: «نگران نباش برادر. پدر حتماً درک می‌کند.»

فصل دهم

اودین درک نکرد.

از بالا به پسرانش خیره شده بود. هردوی آنها در مقابل تخت پادشاهی با سری خمیده، زانو زده بودند. نگاه خیره‌ی اودین می‌توانست کل بارگاه یخی را ذوب کند. گفت: «بعد از سال‌های بسیار زیادی، که افراد بسیار زیادی زندگی‌شون رو وقف تعلیم، مطالعه و درک شما از دیپلماسی کردن، چه دیوانگی‌ای شما رو مجاب کرد تا باور داشته باشید رفتار صحیح در اون موقعیت این بود که یورش پیچیده به دژ یه قلمرو متحد طراحی کنید، تا ناشایستگی ادعای اون‌ها به یه یادگار رو به اثبات برسونید؟»

ثور زیر لب گفت: «اون یادگار متعلق به اون‌ها نیست که روش ادعایی داشته باشن.» لوکی به او نگاهی انداخت. ثور به زمین خیره شده بود و با یک نخ شل شلوارش ور می‌رفت. وسط نطق پدرش بیشتر از چیزی که حق داشت خشمگین به نظر می‌آمد.

اودین گونگنیر را به زمین کوبید و گفت: «ساکت!» صدای برخورد نیزه با زمین سنگی در سرتاسر اتاق پادشاهی خالی منعکس شد. لوکی در زانو و تمام بدنش احساس لرزش کرد. دندان‌هایش به قروچه افتاد. اودین هنوز شکست آنها را با فریگا، مشاورانش یا اعضای دربار سلطنتی در میان نگذاشته بود که خودش نعمتی کوچک بود. شاهزاده-ژنرال آزموند شخصاً آنها را به آژگارد برگردانده بود. هر دو شاهزاده موش آب کشیده شده بودند و سرما آنها را سوزانده بود. او و سربازانش آن دو را پای پیاده از رصدخانه و روی پل بای فراست، با چنان گام‌هایی قاطع به اتاق پادشاهی آورده بودند که هیچ کدام از نگهبانانی که سر پست بودند، مانع

آنها نشدند. تنها رحمت کوچک این بود که در اولین ساعات سپیده دم، افراد کمی از دربار آنجا حضور داشتند تا شاهد بی آبرویی آنها باشند. مجبور شدند اودین را از خواب بیدار کنند. در نتیجه، با لباس خواب خیره به آنها می نگرست. احتمالاً اودین تنها موجود در نه قلمرو بود که می توانست با پیژامه هم هراس انگیز به نظر برسد.

لوکی روی سنگ سخت تکانی خورد. زانوهایش هنوز از محصور ماندن طولانی در یخ بهبود نیافته بود و داشت درد می گرفت.

ثور بی اجازه ایستاد و گفت: «ما رو فریب دادن.» اودین از او عصبانی نشد. اگر لوکی می ایستاد، تمام تالار از صدای نارضایتی اودین پر می شد. «شاهزاده-ژنرال ما رو به بارگاش کشوند تا از کمک رسانی خودداری کنه، مگر اینکه قول می دادیم کنترل سنگ های نورن رو به اون ها بسپریم.»

اودین جواب داد: «و شما در جواب، سعی نکردید هیچ مذاکره ای کنید و با من هم مشورت نکردید. مرتکب عملی مخرب و ویرانگر شدین.»

ثور بحث کرد. «ما رو تحریک کردن.»

اودین جواب داد: «البته که تحریک شدین! گرفتن مچ پسران من در حین تلاش برای نابودی منبع قدرت بارگاه یخی، یه توجیه منطقی برای بیان اینه که آزرگارد در نگهداری از قدرتمندترین ابزارش شایستگی نداره.»

- پدر...

اما اودین با عصبانیت گفت: «به اندازه ی کافی شنیدم.»

او مشتش را روی گونگ نیر جابه جا کرد و سپس با صدایی آرام اما نکوهش گر گفت: «شما من رو ناامید کردین، پسرانم. شاید به خاطر سنم و همین طور امیدی که داشتم تا شما شایستگی تون رو برای حق ذاتی خودتون ثابت کنید، مسئولیت های بزرگی رو زودتر از موعود بهتون سپردم.»

ثور که گونه های سرخ و رگ پیشانی اش به ضربان افتاده بود، ناگهان گفت: «فکر من نبود. لوکی این کار رو به عنوان روشی برای نشون دادن قدرت مون پیشنهاد داد. خودش همه چی رو برنامه ریزی کرد.»

لوکی برای لحظه ای با خودش اندیشید اگر ثور را وسط اتاق پادشاهی به یک موش خرما تبدیل کند. پدرشان چه کاری انجام می داد.

لوکی، خاستگاه سرش را...
چشمان اودین از ثور به لوکی افتاد. نگاهش مثل نشت نفت، لغزنده و اشتعال‌زا بود. «حقیقت
داره، لوکی؟»

لوکی که هنوز زانو زده بود، به بالا نگاهی انداخت. اول به برادرش که به او نگاه نمی‌کرد و سپس به پدرش که بیش از حد مشتاقانه به او خیره شده بود. حتی اگر تقصیر او بود، ثور مجبور نبود آن قدر با صراحت لویش بدهد. حداقل می‌توانستند مسئولیتش را تقسیم کنند.

ثور گفت: «چاره‌ای نداشتم جز اینکه باهاش همکاری کنم.»
نه. لوکی تصمیم گرفت که موش‌خرما برای ثور زیادی خوب بود. ترجیح می‌داد او را به عنکبوت تبدیل کند. چیزی کوچک و آزاردهنده که به راحتی می‌شد آن را زیر پاله کرد.
اودین گفت: «لوکی.»

لوکی آب دهانش را قورت داد و سرش هنوز پایین بود. نور خورشید که از پنجره‌ی اتاق روی کاشی‌های طلایی می‌تابید، آن را بیش از حد درخشان و شبیه کره نشان می‌داد. دلش می‌خواست چشمانش را ببندد. «حقیقت داره، پدر.»

اودین برای لحظاتی به هردوی آن‌ها خیره شد و با انگشتانش روی دسته‌ی نیزه ضربه زد. سپس گفت: «بسیار خب. ثور، یه پادشاه هرگز سعی نمی‌کنه تقصیرات رو گردن بقیه بندازه، بلکه پیامدها رو می‌پذیره. یه پادشاه اشتباهاتش رو گردن می‌گیره و وقتی مرتکب تصمیم اشتباهی شد، اعتراف می‌کنه. ادعا نمی‌کنه چاره‌ای نداشته، چرا که می‌دونه همیشه چاره‌ای هست. این رو همیشه به خاطر داشته باش.»
ثور زیر لب گفت: «بله، پدر.»

اودین به سمت لوکی برگشت و او می‌توانست قسم بخورد که اطراف چشم پدرش تیره شد. «و لوکی...» سپس نفسی عمیق کشید و ادامه داد: «لطفاً ما رو تنها بذار، ثور. مایلیم با برادرت تنها صحبت کنم.»

ثور از خداخواسته، بلافاصله دمش را روی کولش گذاشت و رفت. مصمم بود به هر جایی نگاه کند جز لوکی. در پشت سرش با صدایی بلند محکم بسته شد. اودین با کمک گونگ‌نیر ایستاد، سپس از کنار تخت پادشاهی‌اش از پله‌ها به پایین آمد. قدم‌های سنگین بود. «برخیز، پسر.» لوکی اطاعت کرد. او از پدرش لاغرتر بود اما قدشان تقریباً یکی بود. طوری که اگر روی زمین صاف می‌ایستادند، می‌توانست به چشمان پدرش نگاه کند. اما...
دو پله قبل از زمین ایستاد، بنابراین هنوز از بالا به او نگاه می‌کرد. حکمتش چه بود

که اودین فقط با یک چشم، چنان نگاه نافذی داشت که اکثر مردان اگر سرتاپا چشم بودند، نمی‌توانستند به آن نائل آیند؟

اودین گفت: «غرایز بی‌دلیل به ما عطا نشدن.» و لوکی خودش را برای یکی از نطق‌های اخلاقی پدرش آماده کرد که به نظر تنها تا وقتی پر محتوا می‌آمد که واقعاً سعی می‌کردی بفهمی معنایش چه بود.

اکثر درباریان صرفاً فکر می‌کردند سخنان پادشاه فلسفی‌تر از آن است که درکش کنند، اما لوکی آن‌قدر آن را تحمل کرده بود که بداند معمولاً چرند بودند.

اودین ادامه داد: «غرایز ما از مون محافظت می‌کنن. ما رو در امان نگه می‌دارن. اولین غرایز ما از عمق قلب مون سرچشمه می‌گیره. خالص‌ترین کان‌سنگ تمایلات ما. و من نگرانم که غرایز تو فاسد هستن، پسرم.» لوکی سرش را بلند کرد تا دلیل بیاورد اما اودین یک دستش را بالا گرفت. «بسیار امیدوار بودم که برای این مأموریت آماده باشی. بعد از سال‌ها مطالعه با مادرت، دلم می‌خواست که آماده باشی. می‌خواستم که برای چنین وظیفه‌ای شایسته باشی و نشونی سرشت احمقانه‌ی خودت رو کنار بذاری تا مأموریت رو به انجام برسونی. می‌خواستم این برای تو فرصتی باشه تا نشون بدی برای تعهدات و مسئولیت‌های بیشتری که متعلق به اعضای دربار سلطنتیه، آماده هستی. متأسفانه اشتباه می‌کردم.»

لوکی فک‌هایش را محکم به هم چسباند. البته که جملات آخر اودین به ثور درباری‌ی نقش یک پادشاه بود. ولی وقتی با لوکی صحبت می‌کرد، به زحمت او را به چشم یک درباری می‌دید.

لوکی قبل از آنکه بتواند جلوی خودش را بگیرد گفت: «الف‌های یخی داشتن علیه ما نقشه می‌کشیدن.»

اودین جواب داد: «پس فکر کردی منصفانه‌ست که تو هم در عوض نقشه بچینی؟» سؤالش به نوعی هم استفهام انکاری داشت و هم صادقانه بود.

لوکی گونه‌هایش را به داخل مکید. «من بهشون چیزی بدهکار نبودم.» اودین گفت: «شما مهمان بارگاه‌شون بودین. سفیران امور خارجه بودین. بهشون احترام بدهکار بودین. تمام اعمال و بنیان غرایزت برای این موقعیت برعکس چیزی بود که باید رفتار می‌کردی. چیزهایی هستن که نمی‌شه اون‌ها رو آموزش داد و پیکش تغییر دادن سرشته. شخصیت واقعی ما همیشه در آخر خودش رو نشون می‌ده.»

هزاران جواب به ذهن لوکی خطور کرد، از دردونه‌ی خودت که سر شام آماده بود بزنه شاهزاده-ژنرال رو کله‌پا کنه، گرفته تا شاید اگه تو فرمانروای نه قلمروی خیر خواه‌تری بودی، اصلاً از این دعوای سیاسی خبری نبود یا اگه این قدر من رو دشمنی که توی آینده‌ی چشم یزدان دیدی فرض نمی کردی، شاید برای منم مثل ثور همون قدر صبر و بخشش توی دلت داشتی.

ولی تنها چیزی که گفت «بله، پدر» بود.

اودین چرخید. دوباره به سختی از پله‌ها بالا رفت و درحالی که پشتش به لوکی بود، گفت: «من و ثور به الف‌هایم برمی گردیم تا به صورت رسمی از الف‌های یخی عذرخواهی کنیم و بعد به جست‌وجوی سنگ‌های نورن گم‌شده ادامه می‌دیم.»

ماهیچه‌های ران لوکی می‌سوخت. دلش می‌خواست فرار کند. پرسید: «پس من چی؟» اودین درحالی که پشتش به لوکی بود، مکثی کرد و گفت: «همین جا در آژگارد می‌مونی.» لوکی به سرعت سرش را بلند کرد و گفت: «پدر...»

اودین گویی لوکی چیزی نگفته ادامه داد: «می‌تونی به آموزش‌ها ادامه بدی و حین غیاب ما در جلسات دربار شرکت کنی.»

لوکی با صدایی آغشته به کنایه گفت: «باید به خاطرش سپاس گزار هم باشم؟» لوکی می‌دانست نباید چیزی دیگر بگوید. تا همان جا هم پایش را از گلیمش درازتر کرده بود. «من نمی‌خوام اینجا بمونم که به ثور یه فرصت دیگه بدی تا ثابت کنه برای پادشاهی لایقه.» اودین درحالی که یک دستش را روی تخت پادشاهی‌اش گذاشته بود، ایستاد. لوکی اصرار کرد: «بهم یه فرصت دیگه بده. یه فرصت دیگه که ثابت کنم صلاحیت دارم. غرایز من فاسد نیستن. من صرفاً یه اشتباه کردم. بهش اعتراف می‌کنم. مگه نگفتی یه پادشاه باید همین کار رو بکنه؟»

اودین داخل تخت پادشاهی فرو رفت و همان‌طور که لوکی را برانداز می‌کرد، دستی به ریشش کشید. پرسید: «فکر می‌کنی به اندازه‌ی کافی بهت فرصت ندادم تا برای پادشاهی شایستگی رو اثبات کنی؟»

لوکی می‌توانست محکم شدن دام را دور گردنش حس کند، اما در هر صورت جواب داد:

«بله، پدر.»

- و ازم یه فرصت دیگه می‌خوای.

- بله.

- پس می‌تونی وظایفی رو به عهده‌گیری که حماقتت بهم وقت نداده روشن نظارت کنم.
مسئله‌ی جادو در زمین...

لوکی با خرناس گفت: «میدگارد؟ فراموشش کن، توی آزرگارد می‌مونم»
اودین گفت: «ازم یه فرصت دیگه خواستی.»

لوکی مقاومت کرد تا مشتش را به زمین اتاق پادشاهی نکوبد. پدرش از گفته‌های او علیه خودش استفاده کرده بود. با دندان‌هایی که محکم به هم چسبیده بود، گفت: «در میدگارد چه «امورنی برام در نظر دارید؟»

- به سازمان اونجاست که بر فعالیت‌های سایر قلمروها به قلمرو خودشون نظارت می‌کنه
اکثر مردم میدگارد از وجود قلمروهای دیگه‌ای غیر از خودشون بی‌خبر هستن و ما ما بلیم
وضع همین‌طور بمونه. اون‌ها اسم خودشون رو انجمن شارپ^۱ گذاشتن.
لوکی زیر لب گفت: «چه اسم مسخره‌ای.»
اما اودین نشنید یا نشنیده گرفت.

اون‌ها مظنون شدن یه سری از مرگ‌های اسرارآمیز در شهر لندن. کار نیروهای جادویی
قلمروهای دیگه‌ست. امیدوارن ازشون برای تحقیقات حمایت کنیم. یکی از ابروانس را بالا
ساخت و پرسید: «برات به اندازه‌ی کافی هیجان‌انگیز نیست؟ مرگ و جادو؟»
لوکی شانه‌هایش را بالا انداخت. «اونا فقط یه مشت انسانن.»
زندگی اون‌ها از زندگی تو کم‌اهمیت‌تره؟

لوکی با خودش فکر کرد. خب معلومه که آره. اما چیزی نگفت.
اودین ادامه داد: «تو از طرف من به میدگارد سفر می‌کنی. با انجمن شارپ ملاقات می‌کنی
و بعد اونهاشون تحقیقات انجام می‌دی. همین‌طور. هر مشاوره با مساعدتی رو که نیاز داشتن
می‌تونن ارائه می‌دی.»

مشاوره و مساعدت. نور به دنبال دزدی می‌گشت که مسئول سرقت یکی از قدرتمندترین
آبراهای آزرگارد بود. درحالی‌که لوکی فرستاده می‌شد تا برای انسان‌هایی که به‌خاطر به قتل
رسیدنشان به دست آزرگاردی‌ها آشفته بودند، لیخند بزنند و سر نکان دهد. انکار که آزرگاردی‌ها
کاملاً بهتری برای انجام دادن نداشتند.

اودین گفت: «زمانی برمی گردی که من تصمیم بگیرم شایسته‌ی برگشتن هستی.»
نوعی تبعید کوچک بود. یه گوشه بشین تا درس عبرت بگیری.

لوکی داشت نقشه‌ای می کشید تا از زیرش در برود. اما اودین درحالی که دو انگشتش روی شقیقه‌اش قرار داشت، نفسی عمیق و طولانی کشید. حتی شیب شانه‌اش هم به نظر خسته می آمد. این روزها به نظر همیشه خسته بود، اما انگار این بار به طوری ویژه از لوکی خسته شده بود. گفت: «این لطف رو محک نزن. تأثیرات اشتباه احمقانه‌ت اون قدر زیاد خواهد بود که می تونه مجازات خیلی بزرگ تری رو توجیه کنه. باید به خاطر بخشنده گیم ازم سپاس گزار باشی.»
لوکی به پدرش خیره شد و عضلاتش منقبض شد. می توانست تمام اتاق پادشاهی را به آتش بکشد ولی این کار زیادی مشهود به نظر می آمد.

در عوض، کاری را کرد که مدت ها پیش یاد گرفته بود در برابر پدرش به صلاح است تعظیم کرد و غرورش را زیر پا گذاشت. برای کنار آمدن با انتخاب های اودین، سال ها تمرین کرده بود. در ساکت نشستن و نادیده گرفتن خشمی که درونش می جوشید، ماهر شده بود.
گفت: «بله، پدر.» و وقتی اتاق پادشاهی را ترک کرد، اودین او را صدا نزد.

فصل یازدهم

لوکی به اتاقش برگشت. حس می کرد در اتاق خواب خودش زندانی شده. حتی بیشتر از آن زمانی که وقتی کوچک بود، پدرش او را به خاطر جرائم جزئی برای مجازات به اتاقش تبعید می کرد. با این وجود، درست مثل روزهای کودکی اش خودش را از سر ناامیدی به شکلی نمایشی روی تخت پرت کرد. سرش را بالا برد تا به آویزها نگاه کند. با آنکه تلاش می کرد خشم درونش را سرکوب کند، در تمام بدنش زبانه می کشید. ثور قبلاً چند بار دیگر در مأموریت های اودین بی پروا تر از لوکی رفتار کرده بود؟ ثور را هرگز این گونه نیمکت نشین نمی کردند. هرگز حضور او را در مأموریت هایی که آشکارا برای آزمودن سزاواری شاهزادگان برای منصب پادشاهی بود، منع نمی کردند. یعنی طعمه گذاشتن سبب شکست لوکی شده بود؟ پیشاپیش نقشه چیدن؟ یا اودین صرفاً دنبال دلیلی می گشت تا او را برای پادشاهی تا حد امکان نالایق نگه دارد؟

نور در نزد، اما لوکی صدای ورودش را شناخت. گام های هیچ کس آن قدر سنگین و سرسودا نبود. لوکی که هنوز گونه هایش را داخل پتوی خز تختش فرو کرده بود گفت: «توهم بنار.»

نور گفت: «متأسفم.»

لوکی نشست. «نه، نیستی.» مقاومت کرد تا با انگشتانش موهایش را شانه نزنند. می دانست که آن ها را با روتختی درهم و برهم کرده بود، اما در این جور مواقع معمولاً خودبینی به علت خشم زیر پا گذاشته می شود. «اگه متأسفم بودی، مسئولیتت رو گردن می گرفتی. مگه به حرف های پدر گوش نمی کردی؟»

- هیچ کدومش گردن من نبود.

- اوه، عجیبه. یادمه وقتی مخفیانه وارد اتاق منشور الف‌های یخی شدیم، یه غول موطلائی هم همراهم بود. سعی می‌کرد با مشت خودش رو آزاد کنه، ولی حتماً حاصل توهم ذهن کوچیک منه. ثور جواب داد: «حضورم به این معنی نیست که مسئول هستم.»

لوکی گفت: «ولی تو ازم حمایت کردی. حداقل می‌تونستی همین رو بهش بگی.»
«متأسفم، لوکی، ولی الان نمی‌تونم خطر عصبانیت پدر رو به جون بخرم.» صدای او عاری از هر گونه حسی به جز درستکاری بود که باعث می‌شد لوکی بخواهد فریاد بزند.

لوکی پرسید: «اون وقت فکر می‌کنی من می‌تونم؟»

- من سعی دارم کمکت کنم. پدر هم همین‌طور.

لوکی دوباره از پشت روی تخت افتاد و گفت: «برو گمشو، من فعلاً قهرم.»

- خواهش می‌کنم از دستم عصبانی نباش.

- اوه، فکر کنم دیگه خیلی دیر شده. شانس آوردی که دسته‌ی اژدهایان فسقلیم رو به

جونت ننداختم. دندون‌هاشون خیلی تیزن و اشتهاشون سیری‌ناپذیره.

- لوکی، اگه باعث رنجشت شدم...

- اگه؟

ثور نفسی عمیق کشید و گفت: «نمی‌دونم چه اشتباهی مرتکب شدم.» صدایش ملایم‌تر از همیشه بود.

لوکی گفت: «اوه، برو بابا.»

- دارم سعی می‌کنم عذرخواهی کنم.

- باین‌وجود، اصلاً نمی‌تونی بفهمی برای چی. پس فکر نکنم به حساب بیاد.

ثور درحالی‌که مشتش را در کنارش بازوبسته می‌کرد، به او خیره شد. لوکی خودش را آماده کرد. منتظر بود ثور به چیزی ضربه بزند. احتمالاً به خود او. اما ثور در عوض گفت: «کاملاً مصمم هستی از من بیزار باشی، مگه نه؟»

کاش کتک می‌خورد. طوری خودش را جمع کرد که انگار کتک خورده بود. «نیستم...»

اما ثور یک دستش را بالا نگه داشت. «ولش کن، برادر. هر کینه‌ای که ازم داری، هر کاری کردم که باعث آزارت شده، امیدوارم بدونی که من دشمنت نیستم. می‌خوام کنارت بجنگم نه علیه‌ت.»

به یکدیگر خیره شدند. لوکی آرزو می کرد کاش می توانست توضیح دهد چگونه نمی تواند حساب برادرش را از تمام نیروهای نادیده ای که هردوی آنها را شکل داده بود، جدا کند. تمام چیزهایی که بین آنها فاصله ایجاد می کرد. لوکی نمی دانست چگونه در دنیایی که دور آنها ساخته شده بود، زندگی کند. دنیایی که برای خودشان ساخته بودند زیرا راه دیگری بلد نبودند. دنیایی که تصمیم گرفته بود سرنوشت یک خائن در انتظار لوکی باشد.

ثور بالاخره گفت: «من و پدر قراره به الف هایم برگردیم.»

لوکی روی کمرش چرخید و زانوهایش را روی سینه اش قرار داد. با لحنی خشک گفت: «وقتی رسیدی برام یه کلاغ نامه رسون بفرست تا بدونم جات امنه.»

سکوت شد. سپس ثور گفت: «دلم می خواد بیای.»

لوکی همان طور که به دیوار خیره شده بود، جواب داد: «من دلم نمی خواد. خیلی خوشحالم به میدگارد می رم که اون همه انسان با صورت های انسانی دوست داشتنی و غذای روغنی و خون بی جادو داره.»

ثور گفت: «مراقب خودت باش.»

لوکی دستش را به سمت ثور تکان داد و گفت: «از اینجا برو.»

لوکی به سقف خیره شد و گودی های کاشی چال چال را شمرد. منتظر شد تا صدای دور شدن چکمه های برادرش و بعد از آن بسته شدن آرام در را بشنود. بالاخره دستش را لای موهایش فرو برد. خیلی بلند شده بود. تقریباً به شانه هایش می رسید. موهایش را دور کف دستش پیچید و انگشتانش را داخلش پیچ و تاب داد. آمورا همیشه موقع فکر کردن این کار را می کرد. اما موهایش به جای آنکه مثل موهای آمورا از هم باز شود، گره ی کور خورد. دستانش را پایین آورد.

به خودش گفت، همون جادو گر باش. از بقیه زیر ک تر، هوشیارتر و سریع تر باش. یه فکری کن.

اما حس می کرد مغزش از حسادت و خشم گیج شده و از کار افتاده. برای اولین بار آرزو کرد کاش او هم یک چکش داشت. دلش می خواست چیزی را بشکند.

اما شاید در میدگارد هم چیزهایی بود که بتواند خراب کند. نه زیاد. و البته نه خیلی مشهود. آن قدر کافی که متوجه او بشوند. آن قدر کافی که وقتی خراب کاری های خودش را جمع کرد، قهرمان شود.

فصل دوازدهم

هنگامی که مه درخشان دروازه‌ای که لوکی را از آژگارد به زمین فرستاده بود از بین رفت متوجه شد که در وسط ناکجاآباد افتاده است. در مقایسه با نه قلمرو، میدگارد همین حالا هم ناکجاآباد محسوب می‌شد و در این جای خاص، هیچ ذره‌ای از تمدن مشخص نبود. باران هم می‌بارید. حتی هنوز اولین گام واقعی‌اش را روی میدگارد برنداشته بود که تا میج پا در لجن فرو رفت.

روستاهای اطرافش در مجموع چندان هم ناخوشایند نبود، ولی چیز خاصی جز روستا نبود: تپه‌های سرسبز کوچک و بزرگی که گوسفندان مانند نقطه‌های سفید کوچکی در جای جای آن مشغول چرا بودند و به‌خاطر خیسبی، با آزرده‌گی بعب می‌کردند. لوکی آرزو کرد کاش می‌توانست برای اعتراض به آن‌ها ملحق شود. قدمی برداشت و به‌زحمت پایش را از لجن مکنده بیرون کشید. چیزی نمانده بود یک چکمه‌اش را جا بگذارد. وقتی پایش به‌جای یک گودال لجن شل روی چیزی سفت فرود آمد، غافلگیر شد. به پایین نگاه کرد. روی نوعی ریل ایستاده بود. دو میله‌ی آهنی موازی را تخته‌های چوبی عمود به یکدیگر وصل کرده بود. صدای سوتی گوش‌خراش چنان او را ترساند که نزدیک بود به زمین بیفتد. بالا را نگاه کرد. چیزی روی ریل به‌سرعت حرکت می‌کرد و دودی سیاه را در هوا بیرون می‌داد. باران روی خط فرعی‌اش می‌ریخت و با صدای فش‌فش پراکنده می‌شد. جیغی دیگر کشید و واضح بود که قصد کم کردن سرعتش را نداشت. لوکی از سر راه کنار پرید و بر حسب غریزه، خنجرهایش را احضار کرد.

یک قطار بود. این را هنگامی فهمید که با سروصدا از کنارش می‌گذشت و پیستون‌های آن چرخ‌هایش را در مسیر ریل هل می‌داد. راننده از جایگاهش در لوکوموتیو با فریاد چیزی گفت که لوکی اطمینان داشت ناسزا بود. به زحمت سرپا ایستاد و خنجرهایش را دوباره در آستینش گذاشت. فراموش کرده بود میدگاردی‌ها چقدر ماقبل تاریخی هستند. چقدر فناوری آن‌ها در مقایسه با آزرگاردی‌ها عقب مانده بود. قطارهای بخار برای عهد دقیانوس بود. پدرش او را در چه بیغوله‌ی عقب افتاده‌ای انداخته بود؟

لوکی عبور قطار را تماشا کرد. اولین واگن‌ها ردیفی از پنجره داشت که لوکی توانست در میان تاریکی، شمایل کز کرده‌ی انسان‌ها را تشخیص دهد. بخش پشتی قطار، واگن‌هایی سیاه و بی‌پنجره داشت. در دو طرفش یک نماد کشیده شده بود. ماری که دم خودش را می‌خورد و یک جمجمه و دو استخوان ضربدری را که زیرش قرار داشت، احاطه کرده بود. حرف‌هایی هم زده می‌شد، اما حرکت قطار سریع‌تر از آن بود که قدرت همه‌سخن بتواند آن‌ها را ترجمه کند. به خودش نگاهی انداخت. لجن حالا تا زانوهایش پاشیده شده و لباس‌هایش به خاطر باران گرم به بدنش چسبیده بود. نفسی عمیق کشید. سپس طلسمی کوچک اجرا کرد تا خودش را از شر باران حفظ کند. فریگا به او هشدار داده بود که میدگارد سریع‌تر از آزرگارد قدرت‌های او را تحلیل می‌برد. بدون جادوی غلیظ و بومی قلمروی مادری‌اش، ذخیره‌ی دوباره‌ی قدرت‌هایش آرام‌تر خواهد بود. طلسم‌های کوچک انرژی بیشتری می‌برد و اگر زیاده‌روی می‌کرد، بالاخره از جادو تهی می‌شد. اینجا جادو مثل آزرگارد در هوا وجود نداشت. مجبور بود به ذخایر تدریجی قدرت متکی باشد که مادرش به او یاد داده بود، مثل قمقمه‌ی آب موقع رفتن به کویر، آن را با خودش حمل کند.

eliza books

اما قطعاً راحتی او نیز نوعی شرایط اضطراری به حساب می‌آمد. پدرش اسم مکان ملاقاتی را که انجمن شارپ در آنجا منتظرش بود، به او گفته بود؛ بخش شمالی موزه‌ی بریتانیا در لندن. برایش هیچ معنایی نداشت. هر چه که بود، مسلماً وسط این چشم‌انداز زمردین و باران شدید نبود. ریل‌های قطار را تا بالای تپه دنبال کرد و وقتی به نوک آن رسید، می‌توانست در مقابلش ببیند آسمان کجا تیره و تار می‌شد. دودهای سیاه حاصل از دودکش‌ها، آسمان را تاریک و کثیف کرده بود. انگار حتی باران نیز از آنجا فاصله می‌گرفت. با خودش فکر کرد آنجا باید لندن باشد و ریل را به‌سویش دنبال کرد.

بعد از یک عمر زندگی در آژگارد، می دانست که میدگارد او را ناامید می کند، ولی واقعاً لازم بود این قدر شلوغش کند؟ تغییر مکان او متحیرکننده بود. از آسمان شفاف بالای قصر طلایی پدرش، خیابان هایی که از تمیزی برق می زد و آب زلالی که در هر چهارراه از فواره ها جاری بود، به خیابان های لندن با آسمانی چنان خاکستری آمده بود که تشخیص گرگ و میش از مه و برج هایی که دودی زشت را به آسمان بیرون می ریخت، دشوار بود. حس می کرد هوا غلیظ است. خیابان ها مثل باتلاق بود و تمام مردم مانند آسمان، خاکستری به نظر می رسیدند. افرادی قوز کرده با لباس های ژنده از خیابان می گذشتند و به خاطر برخورد دو ماشین بزرگ و گران قیمت سر یکدیگر داد و فریاد می کردند. هر چند هنوز ظهر هم نشده بود، پسرانی کوچک با لباس هایی مندرس هر گوشه ای در هوا روزنامه تکان می دادند و سرتیترها را سرودوار همراه جیغ های روسپی خانه ها و میکده ها، فریاد می زدند. مردم موهای چرب خود را از صورت شان کنار می زدند و پوست شان مثل یک چکمه ی چرم قدیمی، زمخت و قهوه ای بود، اسب هایی تقریباً قحطی زده را هدایت می کردند، مگس ها در پهلوهانشان وزوز می کردند و محتویات معده ی خود را توی خیابان می ریختند و سپس آن را همان جایی که ریخته بودند، رها می کردند. لوکی امیدوار بود چیزی که روی چکمه اش ریخته بود تنها لجن باشد.

اما لندن کاملاً هم ناخوشایند نبود. اگر کثافت را نادیده می گرفتی، حس می کردی شبیه به یک میدان جنگ است. جایی خشن و گیج کننده که هوش زیادی می طلبید تا سرپا بمانی. اما آژگارد در مقایسه با آنجا مثل مراسم های خاکسپاری ساکت بود. احتمالاً وقتی ثور در آن سوی میدان جنگ به دشمن نگاه می کرد و آماده ی مبارزه می شد، همین حس را داشت. این انرژی پر از هرج و مرج. این گرما که از شهر ساطع می شد. چنین مبارزه ای باب میل لوکی بود. اگر آژگارد او را مأیوس کرد، شاید اینجا می توانست قلمرو او باشد. شهر نیازی به رهبری داشت. شاید حتی از او یک مجسمه می ساختند.

بعد از کمی مشاهده، لباس هایش را از آن بلوز سبز و مشکی ای که همیشه در آژگارد می پوشید تغییر داد و لباسی را که مردان میدگاردی بر تن داشتند، تقلید کرد؛ کت و شلواری مشکی با یقه ای بلند که با کراوات محکم بسته شده است. دستش را بالا آورد و یک کلاه مشکی و بلند ظاهر کرد و روی سرش گذاشت. لباس افسون شده، طلسمی پایدار نبود، اما تا وقتی که بتواند انجمن شارپ و چند دست لباس واقعی پیدا کند، به دردش می خورد. البته قصد نداشت آن قدر بماند که واقعاً مجبور شود لباس های جایگزین پیدا کند.

چند کوجه‌ای را قدم زد و تصمیم گرفت که کلاه بیش از حد بلند است. آن را با دستش فشار داد و یک کلاه نرم پشمی شد. با پرسیدن از یک پسر بچه‌ی روزنامه‌فروش، مکان موزه‌ی بریتانیا را فهمید. پسر بچه از او به‌خاطر خدمتش یک سکه خواست. لوکی تکه سنگی را که افسون کرده بود تا به شکل یک شیلینگ^۱ دربیاید، به او داد و پسرک چنان خشنود شد که پیشنهاد داد لوکی را تا آنجا ببرد.

موزه‌ی بریتانیا در مقایسه با کتابخانه‌ها و نگارخانه‌های پایتخت که لوکی در دوران کودکی از آن‌ها بازدید می‌کرد، ناچیز بود. اما با وجود شهری تاریک که آن را احاطه کرده بود، حدس زد که قرار است تحسین برانگیز باشد. سنگ نمای جلویی، ردیفی از ستون‌هایی با رأس منحنی داشت و سقف آنجا نوک تیز بود. سنگ‌هایش هنوز زیر لایه‌ای از دوده‌ی کارخانه می‌درخشید. در داخلش، طاق‌های سنگی بیشتری روی یکدیگر انباشته شده بود تا ورودی تالار را تشکیل دهد. صداها در سقف بلند منعکس می‌شد. گاه و بیگاه فریادهای خنده و احوال‌پرسی از میان همهمه به گوش می‌رسید. لوکی نقشه‌ای را که از ورودی گرفته بود دنبال کرد. در بالای پله‌ها از دو حیوان تاکسیدرمی^۲ با گردن‌های دراز گذشت. وارد راهرویی با محفظه‌های کوتاه شیشه‌ای شد که مقبره‌های طلایی در یک ردیف مثل کلیدهای پیانو مرتب چیده شده بود.

لوکی نمی‌دانست دنبال چه کسی می‌گشت یا چگونه باید انجمن شارپ را پیدا می‌کرد. اما به محض آنکه به بخش نورس^۳ رسید، پی برد. احاطه شدن با چیزهای زیادی که به نظر می‌آمد متعلق به خانه‌اش بود، حسی عجیب داشت. شاید اگر آزرگارد در لجن غلت می‌زد، گوشه‌هایش ترک برمی‌داشت و سپس چند هزار سال پوسیده می‌شد، چیزی شبیه این یادگارها می‌شد. شکل‌هاشان آشنا بود. برنزه‌های حکاکی‌شده، خط‌هایی که مثل ریشه‌ی ایگدراسیل درهم آمیخته و پیچیده بود، سرهای گرد و گنبدی‌شکل ازدهایان که روی دسته‌های تبر حکاکی شده بود، سپرها و جام‌های پرنقش‌ونگار که اگر آن‌ها را برق می‌انداختند و با کمی جواهرات مزین می‌کردند، می‌توانست تصور کند درباریان دون‌پایه‌ی پدرش سر میز ضیافت از آن‌ها نوشیدنی

1. shilling

۲. Taxidermy: تاکسیدرمی فن خالی کردن بدن جانوران و پر کردن آن با مواد جهت نگهداری درازمدت پیکرشان برای نمایش است.

۳. Norse: به آلمان شمالی، اسکاندیناوی یا به اصطلاح نورس گفته می‌شود و اساطیر نورس از آنجا نشأت می‌گیرند.

بنوشند. اطراف محفظه‌ها ازدحام بود و یک ردیف نگارخانه‌ی دیگر که کتاب‌های ظاهراً عتیقه با جلد‌های چرمی سنگین و چروکیده داشت، برای بازدید عموم باز نبود. میزهایی که رویه‌ی شیشه‌ای داشت، تا مرکز تالار ادامه داشت و داخل هر کدام از آن‌ها گردنبند، کارد و چنگال و تکه‌هایی کوچک از سنگ در یک ردیف روی بالش قرار داشت.

لوکی با خودش اندیشید کاملاً دیوانه‌وار است. در حال بررسی چیزی شبیه دو توده‌ی سنگ بدشکل بود که روی پلاکی کوچک نوشته بود تاس است. این‌ها چیزهایی بود که انسان‌ها به عنوان بقایای اجدادشان نگه می‌داشتند و آن‌ها را لایق نمایش دادن می‌دانستند. چه کسی دلش می‌خواهد با چنگال یا شانه‌اش از او یاد کنند؟ چیزی از زندگی افراد نشان نمی‌داد.

- حیرت‌انگیزه، مگه نه؟

لوکی چرخید. مردی جوان پشت سرش ایستاده بود. موهای قرمز او مثل پیچک‌هایی سرکش از زیر کلاه تختی بیرون زده و پوست رنگ‌پریده‌اش با کک‌ومک‌های زیادی پوشیده شده بود. گویی روی صورتش گل پاشیده شده بود. شاید هم واقعاً گل بود. لوکی به این شهر چرک‌آلود اعتمادی نداشت. او در تشخیص سن میدگاردی‌ها تجربه نداشت، اما آن مرد حتماً جوان بود. اگرچه به عصایی تکیه داده و وزنش را با دقت روی یک پا در تعادل نگه داشته بود. لوکی دستانش را در جیبش فرو برد، سپس به سمت محفظه برگشت. حالت بدن‌ای را که فکر می‌کرد بی‌تردید به معنای تنهام بذار بود، به خود گرفت. «خوبه.»

«خوبه؟» مرد جوان یا پیگیر بود، یا درکی از رفتارهای اجتماعی نداشت. چرا که لنگان به سمت محفظه‌ی کنار لوکی آمد، با انگشت به شیشه سیخونک زد و لکه‌ی انگشتی را به جا گذاشت. «اصلاً می‌دونی داری به چی نگاه می‌کنی؟»

لوکی جواب داد: «کارد و چنگال.»

مرد به اثر انگشت اخمی کرد، سپس آستینش را روی دستش کشید و سعی کرد پاکش کند. تنها موفق شد لکه را درازتر کند. «کارد و چنگال متعلق به یه تمدنه که هزاران سال پیش زندگی می‌کردن.»

لوکی پرسید: «یه جور راهنما هستی؟ چون من دنبال گردشگری نیستم.»

«نه، من فقط وقتی افرادی رو می‌بینم که ارزش این ابزار رو نمی‌دونن، شدیداً بهم برمی‌خوره. این‌ها رو نگاه کن.» به سمت محفظه‌ای برگشت که پشت آن‌ها قرار داشت.

۱۰۹
داخل محفظه، دو اسکلت را طوری چیده بودند که گویی هنوز روی زمین دراز کشیده بودند. استخوان‌ها شکننده و کثیف به نظر می‌آمد اما کسی انگشتان آن‌ها را به دور دسته‌ی شمشیرشان خم کرده بود. لبه‌ی شمشیرها به‌خاطر گذر زمان سیاه شده بود. گوشه‌ی یکی از جمجمه‌ها فرو ریخته بود و روی جمجمه‌ی دیگر کلاهخودی قرار داشت که جلوی شیارِ حفاظتی تراشیده شده بود.

پسرک صورت لوکی را نگاه می‌کرد، گویی منتظر واکنشی بود. لوکی عمداً صورتش را تا جای ممکن بی‌احساس نشان داد تا او را آزار دهد. پسرک بالاخره گفت: «جنگجو هستن.»
- نه، قطعاً اسکلتن.

- توی دوران زندگی‌شون جنگجو بودن.

لوکی پرسید: «اهمیتی هم داره؟ بعد از مرگ همه‌ی مردها مثل هم می‌شن.»
مرد میان حرفش پرید. «خب، برای شروع باید بگم که هر دو مرد نبودن. اون یکی زنه. شمشیرها برای مراسم ازدواج بین‌شون ردوبدل شدن. به نظر از حلقه بهتر می‌آن. کاربردی‌تر هستن.»

- اگه جنگجو باشی.

«یا اگه به جواهرات علاقه‌ای نداشته باشی.» دستش را به سمت لوکی دراز کرد. هلالی از کتیفی زیر ناخن‌هایش قرار داشت و پوستش خشک و زمخت بود. «راستی، من تئو هستم. تتوبل!»

لوکی با تحقیر ضربه‌ای آرام به دست او زد و رو برگرداند. «تمایلی ندارم.»

تئو پرسید: «از همه‌ی این‌ها تحت تأثیر قرار نگرفتی؟»

لوکی جواب داد: «باید می‌گرفتم؟»

- خب بله. چون اینجا یکی از جالب‌ترین بخش‌های یکی از جالب‌ترین مکان‌های لندنه.

لوکی خندید. «به عنوان بهترین گنجینه‌های قلمروتون چندان هم تحسین‌برانگیز نیستن.»

تئو حرف او را تکرار کرد: «قلمرو؟»

- دنیای... شما.

- دنیای توام هست.

«دلیل نمی‌شه مجبور باشم به‌خاطر چیزی که یه نفر از باغچه‌ی حیاط پشتیش بیرون کشیده و بهش یه پلاک چسبونده، تحت تأثیر قرار بگیرم.» با سر به محفظه‌ای اشاره کرد که داخلش یک جفت شیء قرار داشت و روی علامتی نوشته بود اسم‌شان کفه است. هرچند بیشتر شبیه تکه‌های فلز ذوب شده بود که با خشونت تکه شده و کناره‌های آن‌ها زنگ زده بود همان‌طور که لوکی سرش را برمی‌گرداند، تتو پرسید: «داستان‌هاشون رو می‌دونی؟ خدایان و اساطیر. کشتی‌ها و شمشیرها و وسایل. اودین و ثور و لوکی.»

لوکی ایستاد و از روی شانه‌اش او را نگاه کرد. حتماً تتو سعی داشت به او نوعی علامت دهد و لوکی به‌شدت تلاش می‌کرد آن را نادیده بگیرد. اگر او نماینده‌ی انجمن شارپ بود، لوکی حتماً می‌چرخید و مستقیم به آژگارد برمی‌گشت. ترجیح می‌داد درحالی که پدرش و ثور به دنبال سنگ‌ها می‌گشتند، با ناخن‌هایش زمین قصر را برق بیندازد تا آنکه با این انسان‌ها سروکله بزند. تتو به او لبخند زد. گوش‌های او برای صورتش بیش از حد بزرگ بود و مثل برگ درخت به چشم می‌آمد. «تو اهل این اطراف نیستی، مگه نه؟»
لوکی آهی کشید. بالاخره به خودش قبولاند که این مرد قطعاً رابط او است. «فکر می‌کنی خیلی شارپ و تیزی؟»

لبخند تتو بیشتر شد. «می‌تونم یه چیز دیگه نشونت بدم؟»
- چاره چیه.

- سعی کن این قدر هم بی‌علاقه نباشی.

لوکی تتو را تا آن‌سمت نگارخانه به‌سوی یک در بسته دنبال کرد. تتو با کلیدی که از جیبش درآورد، چفت در را باز کرد. سپس قبل از آنکه لوکی را به داخل راهنمایی کند، نگاهی سریع به اطراف اتاق انداخت. لوکی تصور می‌کرد اتاق به یک نمایشگاه دیگر منتهی شود. اما در عوض به نظر می‌رسید محل انباری تاریک و بی‌پنجره بود و چیزی نداشت جز صندوق‌های بلند چوبی که به‌طوری ترسناک شبیه تابوت بود. داخل‌شان پر از نی‌های نرم و سفید بود تا از هر چیزی که درون‌شان حمل شده بود، محافظت کند. چنان بزرگ بود که برای حمل و نقل اسکلت‌های مزدوج و شمشیرهاشان کافی باشد.

در با صدایی بلند پشت سر او بسته شد و لوکی برگشت تا دست‌به‌سینه به تتو نگاه کند. «قراره توی این کمد چی ببینم؟ اسکلت‌های بیشتر؟ شما انسان‌ها یه اصطلاح براش نداشتین؟»
تتو جوابی نداد. عصایش را به در تکیه داده بود و با یک قوطی کوچک نقره‌ای ور می‌رفت.

اون چیه؟

تئو قفلش را باز کرد و پرسید: «انفیه می کشی؟»

نه.

تئو شانهاش را بالا انداخت و گفت: «چه خوب، چون ندارم.»

لوکی با اخم گفت: «چی؟»

قبل از آنکه لوکی بتواند واکنشی نشان دهد، تئو قوطی را باز کرد و پودری غلیظ و سیاه را در صورت لوکی دمید. پودر مثل زغال آتشی رو به خاموشی بود که زیر پا خردش کرده بودند. لوکی قبل از آنکه بتواند جلوی خودش را بگیرد آن را استنشاق کرد. همان طور که پودر راه گلویش را می پوشاند، احساس سوزش کرد. به سرفه افتاد. سپس سرفه ای شدیدتر کرد. مهی تیره که پودر ایجاد کرده بود به نحوی غلیظتر می شد. دید او مختل شد. توانست بین سرفه هایش به زحمت بگوید: «اون دیگه چی بود؟»

تئو قوطی نقره ای را دوباره داخل جیبش گذاشته بود و دستش را دراز می کرد تا قلاب کنار در را بردارد. کتش را درآورد و به جای آن کتی دیگر پوشید که به نظر شبیه بخشی از یک لباس فرم می آمد. نمی توانست جزو همان گروهی باشد که قرار بود به عنوان سفیر یک سرزمین خارجی از او استقبال کند. این یک تله بود.

لوکی سعی کرد خنجرهایش را درآورد، اما دسترسی به جادویش برای او سخت تر می شد. خنجری با سرعت کند و آزاردهنده در دستش آمد. تئو با شنیدن صدا، سرش را از روی دکه هایش بلند کرد و ابروانش را درهم برد. «محض رضای خدا.» نوک عصایش را روی سینه ی لوکی گذاشت و قبل از آنکه لوکی بتواند آن را با خنجرش کنار بزند، او را هل داد. فشاری محکم نبود. قطعاً آن قدر کافی نبود که یک آزرگاردی را زمین بزند. اما پاهای لوکی با مقاومت کمی از کار افتاد و از پشت داخل صندوقی باز که پشت سرش بود، با شدت سقوط کرد. ابری از کاه دورش را پر کرد و روی پارچه ی لباسش نشست. خنجر از دستش سر خورد و آرام روی زمین افتاد.

تئو آن را قاپید و داخل چکمه اش جا داد. حرکتش تمیزتر از آن بود که اولین بارش باشد از یک سلاح استفاده می کند. عصایش را زیر دستگیره ی در فرو کرد، سپس لنگان لنگان تا صندوق آمد. لوکی تقلا کرد تا بنشیند اما حس می کرد اعضای بدنش زلله ای شده اند و خیلی طول می کشید تا خواسته ی مغزش را بفهمند.

تئو برای لحظاتی تقلای او را تماشا کرد. گویی با خودش جدل می کرد حالا چه کند. سپس جیبش را دو بار برای قوطی زیرورو کرد. بقیه ی محتویات قوطی را در صورت لوکی پاشید. عضلات لوکی سست شد و دوباره داخل صندوق افتاد. آرام پلک می زد و وقتی دوباره چشمانش را باز کرد، صدای بسته شدن در را شنید و همه چیز تاریک شد. یعنی در نهایت بیهوش شده بود و آن پودر هر چه که بود، بالاخره او را از پا درآورد؟ ولی سپس صدای چکش شنید و باریکه ای نازک از نور تاریکی را از بین برد. شکافی میان تخته بود، چرا که سرپوش در بالای سرش میخکوب شده بود.

نمی توانست طلسمی انجام دهد. حتی نمی توانست دوباره خنجرش را در دستش ظاهر کند. هرچند عمیقاً دلش می خواست خنجر را رو به بالا به داخل سرپوش این صندوق فرو کند و با صدایی که از تئو می آمد، حدس می زد به کجای او خورده بود. وقتی صداها را شنید هنوز کاملاً به هوش نیامده بود. سپس صندوق کج شد. از سمتی اشتباه هم کج شد، به طوری که سرش رو به پایین بود و از قسمت طول سر خورد و صندوق محکم سقوط کرد. قدرت ضربه چنان زیاد بود که او را دوباره هوشیار کرد.

بیرون از صندوق صدای فریاد تئو را شنید. «اوه، نه. جهت بلند کردنش اشتباهه!»

- چیزیش نمی شه.

صندوق دوباره افتاد و لوکی لرزش دندان هایش را حس کرد. سعی کرد به خودش دستور

بدهد. بیدار شو. حرکت کن! فکر کن! بجنگ!

اما تنها کاری که از دستش برمی آمد این بود که همان جا دراز بکشد. یک گره در انتهای چیزی که ممکن بود تابوتش شود. همان طور مستقیم به سوی ناکجاآباد برده می شد.

فصل سیزدهم

تأثیر پودر قبل از آنکه بهتر شود، بدتر شد. یا شاید فقط احساس گیجی حاصل از سروته بودن در تاریکی و محبوس شدن در صندوقی بود که دست او را کاملاً از دنیا کوتاه کرده بود. نمی‌دانست از زمانی که تئو او را بیهوش کرد تا زمانی که صندوق بالاخره با ضربه‌ای سنگین به مقصد رسید، چقدر گذشت. یا بعد از آن چقدر طول کشید تا صدای رخنه‌ی اهرم در سرپوش و باز شدن دری که تئو آن را میخکوب کرده بود، به گوشش برسد. حتماً پودر حواس او را بیشتر از چیزی که در تاریکی متوجه شده بود، مختل کرده بود. چرا که نمی‌توانست چیزی را ببیند. تنها بخش‌هایی از یک مکالمه از ضمیر او می‌گذشت.

- همه‌ش رو استفاده کردی؟!

«مجبور شدم!» لوکی صدای تئو را تشخیص داد اما زنی را که با او گفت‌وگو می‌کرد، نشناخت.

آن زن گفت: «می‌دونی پیدا کردنش چقدر مشکله؟ می‌تونست یه غول یخی رو از پا بندازه.»
تئو پرسید: «از کجا می‌دونی برای افقی کردن یه غول یخی چقدر لازمه؟»
صدای نفر سوم به گوش رسید. این بار صدای زمخت و خشن یک مرد بود. «زیر بغل تو رو بو کنن از حال می‌رن.»

تئو با عصبانیت گفت: «برو گم شو.»
سپس لوکی صدای اهرم را شنید که به یک گوشه پرت شد و سرپوش را بلند کردند. با صدای بلند به زمین خورد. لوکی می‌توانست نوری ضعیف را روی پلک‌هایش حس کند. اما

چشمش را بسته نگه داشت. کسی مچ او را در دست گرفت. لوکی با خودش فکر کرد شاید می‌خواهند نبضش را بررسی کنند تا مطمئن شوند او هنوز زنده است. می‌توانست گاه‌های پشت گردنش و لمس کسی را روی پوستش حس کند.

سپس صدای تئو را بالای سرش شنید. «خب. خودشه، مگه نه؟ لوکی، شاهزاده‌ی آزرگارد ارباب تاریکی و شرارت و آشوب و همه‌ی چیزهای شیطانی؟»

اگر کمی هوش و حواس برای لوکی مانده بود، حتماً به آن عنوان افتخاری آخری و به‌خصوص یقینی که با آن اظهار شده بود، اعتراض می‌کرد. او شاهزاده‌ی آزرگارد بود اما ارباب تاریکی و... هرگز در سابقه‌ی او نبود.

صدای تیز گام برداشتن با پاشنه روی سنگ آمد. سپس صدای همان زن به گوش رسید. «فکر نکنم این عنوان رو ترجیح بده. ولی آره، خودشه.»

صدای سوم که انگار از چند متری می‌آمد گفت: «از چیزی که انتظار داشتم به‌کم کوچیک‌تره. یه جورایی شبیه توئه، بل.»

زن گفت: «ساکت شو، جم! بلندش کن.»

لوکی هنوز مطمئن نبود پودر چقدر روی او تأثیر گذاشته، اما آماده نبود سست و درمانده و بی‌مبارزه جایی برود. در یک آن چشمانش را باز کرد و از جا پرید. تئو که روی او خم شده بود با فریادی از تعجب به عقب رفت. بدن لوکی هنوز شل و لرزان بود، اما آن قدر روی خودش تسلط و تمرکز داشت که گردن تئو را با یک دست بگیرد و او را به سینه‌اش بچسباند. تئو را بین خودش و کسی قرار داد که لوکی را به او تحویل داده بودند.

خنجرش را در دستش احضار کرد. دستش را تا گردن تئو بالا آورد و... چیزی ندید. دستش خالی بود.

بالا را نگاه کرد. در یک اتاق تاریک و تابوت‌مانند با سقفی تنگ و کوتاه ایستاده بود. ردیفی از جعبه و محفظه درست مثل همانی که بی‌تعارف به درونش پرت شده بود، در آنجا قرار داشت. تنها روشنایی از چند فانوس با نورهایی پرپیچ‌وتاب که شب‌پره‌ها دور قاب‌شان جمع شده بودند و همین‌طور از یک پنجره‌ی کوچک حاصل می‌شد که در انحنای سقف قرار داشت. لوکی از میان قاب کوچک و کثیفش می‌توانست چکمه‌های مردمی را ببیند که از

خیابان می‌گذشتند. در آن سوی صندوقی که با آن حمل شده بود، دو نفر با تعجب به او خیره شده بودند. یکی از آن‌ها مردی با شانه‌های پهن و موهایی چنان کوتاه بود که گویی روی سرش نقاشی شده بود. عریضی شانه‌هایش می‌توانست حتی ثور را هم بترساند. اهرمی را که حتماً از آن برای باز کردن درپوش جعبه استفاده شده بود، برداشته و برای مبارزه بالا نگه داشته بود. در کنار او، زنی ایستاده بود که با احتیاط دستش را برای دفع آن مبارزه بالا نگه داشته بود. موهای جوگندمی او در بالای سرش مرتب بسته شده بود. ظاهری بسیار مرتب و تمیز داشت و شلوار مشکی پاچه‌گشادی تنش بود که تا قبل از آنکه قدمی به جلو بردارد، لوکی تصور کرده بود دامن است. زن به شدت لاغر بود. مانند اسکلتی که لایه‌ای نازک از گوشت را مثل خامه‌ی روی شیرینی به دور او مالیده بودند. با نگاهی محتاط اما بدون ترس به لوکی نگاه می‌کرد.

لوکی دوباره سعی کرد خنجرش را بردارد. آن دستش را که دور گلوی تئو نبود، مدام تکان می‌داد. هیچ اتفاقی نیفتاد. تئو به دست لوکی چنگ می‌انداخت و سعی می‌کرد خودش را آزاد کند. چیزی نمانده بود لوکی رهایش کند. از آنجا که سلاحی نداشت، نقشه‌ی بزرگش برای گروگان‌گیری و استفاده از جان‌ش برای معامله با هر کسی که او را اسیر کرده بود، نتیجه‌ای کاملاً معکوس داد.

طلسمی هم در کار نبود. حتماً بین بخش نورس در موزه و اینجا اتفاقی افتاده بود که روی لباس‌هایش افسونی نبود. دوباره بلوز آزرگاردی خود را بر تن داشت. برای چیزی دیگر تقلا کرد. تا سلاحی دیگر را احضار کند. یا حداقل چیزی را از روی زمین به دستش فرا بخواند که اگر آن را با جدیت کافی به این سو و آن سو تکان می‌داد، می‌توانست به اندازه‌ی کافی آسیب برساند. اما نمی‌توانست در این هوای خشک قطره‌ای جادو بیابد. مانند تشنگی در صحرا بود. علاج‌ناپذیری وضعیت را بدتر هم می‌کرد. تقریباً می‌خواست برای جادو نفس نفس بزند.

زن دست به سینه ایستاد و گفت: «خب، چقدر... حرکت پرشوری بود.» لهجه‌ی صدایش بریده و رسمی بود. تضادی آشکار با مصوت‌های قاراشمیش و صامت‌های نامفهوم آن مرد درشت‌هیکل داشت.

لوکی پرسید: «کی هستید؟ من کجام؟»

- اول بذار آقای بل بره. اون موقع می‌تونیم درست صحبت کنیم.

«تا وقتی نفهمم از جونم چی می‌خوانی، به هیچ وجه.» عضلات دستش را منقبض کرد. با درماندگی دنبال یک خنجر می‌گشت و وقتی در ظاهر کردنش شکست خورد، از روی عجز غرید. حس می‌کرد از دسترسش خارج شده است. گویی انگشتانش روی لبه‌ی یک پرتگاه کشیده می‌شد و سقوط می‌کرد.

آن زن گفت: «اگه سعی داری چیزی رو احضار کنی، می‌تونم دست برداری. مگر اینکه بخوای خودت رو از پا دربیاری.»

لوکی پرسید: «چرا نمی‌تونم از جادوم استفاده کنم؟»

زن جواب داد: «روت بازدارنده گذاشتیم.»

«بازدارنده؟» لوکی دست آزادش را بالا آورد و متوجه بندی فلزی دور مچش شد. احتمالاً وقتی ناتوان بود، آن را روی دستش بسته بودند. یک بند دیگر نیز دور آن یکی دستش بود به ناگهان فلز را شناخت. متعلق به آزرگارد بود. همان زنجیری که در سیاهچال قصر استفاده می‌کردند تا اجازه ندهند زندانی‌ها جادو کنند. اگر مثل همان زنجیرهای آزرگارد بود، پس کسی که آن را بر تن داشت نمی‌توانست درش بیاورد. زیر لب ناسزایی گفت.

تئو با صدایی گرفته گفت: «خانم ش.» و لوکی متوجه شد که ناخواسته حلقه‌ی دستش را دور گردن تئو محکم‌تر کرده بود. فشارش را کم کرد و تئو به نفس نفس افتاد. انگشتانش هنوز محکم در آرنج لوکی فرو رفته بود.

همان زن، خانم ش گفت: «قصد داشتیم وقتی بیدار شدی، محکم‌تر ببندیمت تا دقیقاً از چنین سردرگمی‌هایی جلوگیری کنیم. امیدوار بودیم بتونیم اول یه مکالمه‌ی منطقی داشته باشیم.»

لوکی جواب داد: «وقتی یکی از طرفین بسته شده باشه، فکر نکنم جایی برای منطق بمونه.» برای اولین بار لبخندی کوچک روی لب خانم ش نقش بست. «واضحه که امروز از دنده‌ی چپ بلند شدی. حالا نظرت چیه اجازه بدی آقای بل بره. اون وقت همگی می‌تونیم خودمون رو معرفی کنیم. هیچ کس هم به جایی بسته نمی‌شه.»

لوکی یکی از دستانش را بالا آورد تا به بازدارنده‌ها اشاره کند و پرسید: «این‌ها رو از دستم باز می‌کنید؟»

خانم ش جواب داد: «فعلاً نه. ولی گمون کنم همه‌مون موافقیم تا زمانی که سر جاشون هستن، گروگان نگه داشتن آقای بل کاملاً بی‌فایده‌ست.»
- بدون جادو هم می‌تونم باهاتون بجنگم.

- مطمئنم می‌تونی، عزیز من. ولی همه‌چی راحت‌تر پیش می‌ره اگه ثابتش نکنی.
همان مرد درشت‌هیکل، جم گفت: «بازم پودر بیهوشی داری؟» اهرم را در مشتش محکم‌تر گرفت. گویی اگر جواب منفی بود، آمادگی داشت از آن استفاده کند.

خانم ش چشم‌غره‌ای به تتو رفت و گفت: «قرار بود داشته باشم.» حتی لوکی هم با خود اندیشید انتقاد از مردی که در حال حاضر گروگان گرفته شده، کمی ناجوانمردانه بود.

تتو به زحمت گفت: «تقصیر من نبود! قوی‌تر از چیزیه که فکرش رو می‌کردی!»
خانم ش غرولند کرد: «محض رضای خدا، مرد بیچاره کبود شد. اعلیحضرت، لطفاً همکار من رو آزاد کنید. این نمایش قدرت اصلاً برازنده‌ی مردی در جایگاه شما نیست.»
لوکی پرسید: «از کجا می‌دونی من کی هستم؟»

خانم ش ابرویی بالا انداخت. لوکی با اکراه آرنجش را از دور گلوی تتو برداشت. تتو با تلوتلو از او دور شد. وقتی پای آسیب‌دیده‌اش خسته شد، روی لبه‌ی صندوق نشست. جم عصای او را از جایی که آن را انداخته بود، برداشت و به سمت تتو پرتاب کرد.

هیچ کدام از آن‌ها تهدیدآمیز به نظر نمی‌رسیدند. به جز جم که مثل ثور رعب‌آور بود و حسی آشنا می‌داد. با این وجود، لوکی ناگهان متوجه شد که تعداد آن‌ها از او خیلی بیشتر است. او در مکانی نامعلوم، بی‌سلاح بود و نمی‌توانست به هیچ منبع جادویی دسترسی پیدا کند. تابه‌حال هرگز از جادو محروم نشده بود و همین کافی بود تا احساس بی‌قراری کند. با چشمانش اطراف اتاق را جست‌وجو کرد و دنبال چیزی می‌گشت تا اگر سراغش آمدند، بتواند از آن به عنوان سلاح استفاده کند. اما بهترین وسیله‌ها را قبلاً برداشته بودند. مثل اهرم جم و عصای تتو. داخل اتاق جز جعبه‌های پر از کاه که در اطراف پراکنده شده بود، چیزی وجود نداشت. به نظر می‌آمد تجسس درون آن‌ها هم به امید پیدا کردن چیزی تیز، مؤثرترین راه استفاده از زمانش نبود. دستان خالی‌اش را مشت کرد. بلد بود بدون کمک جادو بجنگد، اما نداشتنش در موقع نیاز ذهنش را مسدود کرده بود. نمی‌توانست نقشه‌ای بی‌نیاز به جادو بکشد.

خانم ش گفت: «اعلیحضرت، مایلید بشینید؟»

لوکی پرسید: «روی چی؟»

خانم ش شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «صرفاً دارم ادب رو به جا می‌آرم. باین وجود، اگه نیاز به نشستن داری، خوشحال می‌شم به جم بگم به شکل نیمکت خم بشه.»
لوکی پرسید: «شما کی هستید؟»

ما نمایندگان سازمانی بزرگ و مخفی به نام انجمن امور مهمان‌نوازان‌هی سیارات دور دست

هستیم.

لوکی گفت: «شما همون انجمن شارپ هستین.»
خانم ش تعظیمی کوچک کرد. حلقه‌ای که در دست چپش بود درخشید. «درسته.»
- پدرم گفت شما خبر دارید که من دارم می‌آم.
- خبر داشتیم.

- خب پس چرا بی‌هوشم کردین و جادوم رو ازم گرفتین؟

خانم ش جواب داد: «ما خطرات میان‌بُعدی رو مدیریت می‌کنیم و تو یه بازدیدکننده‌ی میان‌بُعدی با قدرت‌های نامعلوم هستی. موقع سروکار داشتن با کسی... مثل تو، احتیاط شرط عقله.»

لوکی پرسید: «منظورت از کسی مثل من چیه؟ من از طرف پدرم به اینجا اومدم.» قطعاً اودین به آن‌ها نگفته بود که لوکی چقدر قانون‌شکن است. اما تنها توجیه برای آوازه‌ی نادرست لوکی همین به نظر می‌آمد. اطمینان داشت اگر پدرش شخصاً می‌آمد، هرگز او را بی‌هوش نمی‌کردند و درون یک صندوق نمی‌انداختند.

- تو در سیاره‌ی ما یه موجود خارجی هستی. باید ما رو ببخشی که احتیاط رو به جا آوردیم.
- به هیچ عنوان بخشیده نشدین.

خانم ش گفت: «باید بهت یادآوری کنم که تو در قلمرو ما یه مهمان هستی.»
لوکی با عصبانیت گفت: «من به نمایندگی از پدرم، پادشاه آزگارد اینجام. حق دارم در قلمرو شما باشم.»

خانم ش دهانش را به هم فشرد. «چه دیدگاه استعمارگرانه‌ای. تو مهمان انجمن شارپ هستی...»

- حتماً متوجه هستی چه اسم احمقانه‌ایه. انجمن شارپ. هیچ معنایی نداره و انجمن هم خشویه
خانم ش گفت: «مخفف انجمن امور مهمان‌نوازان‌هی...»
اما لوکی میان کلام او پرید. «آره. همون دفعه‌ی اول شنیدم.»

تئو زیر لب گفت: «ما اول یه مخفف انتخاب کردیم، بعد عبارتش رو ساختیم.»
 - شاید بتونید اسم دقیق تری پیدا کنید. می تونید اسم خودتون رو بذارید انجمنی که
 مهمان نوازی توش کاملاً نادیده گرفته شده. یا به اختصار...

خانم ش میان کلام او پرید. «علی رغم این چیزهای پیش پا افتاده، ما در انجمن شارپ
 موقع سفر موجودات قلمروهای دیگه به سیاره مون، خودمون رو وقف مشاهده و در صورت
 نیاز، مداخله می کنیم. هرچند مهمان ما هستی، این مسئولیت ماست که تا زمانی که اینجایی
 حواس مون بهت باشه.»

لوکی می خواست اعتراض کند تا الان هیچ کاری نکرده که ثابت کند دیگران باید حواس شان
 به او باشد. همچنین او برای کمک به آن ها اینجا بود، نه برای دردرس درست کردن. اما دیگر
 از برگشتن سر جای اول خسته شده بود.

خانم ش پرسید: «پدرت بهت اطلاع داده چرا به اینجا احضار شدی؟»
 لوکی جواب داد: «احضار به نظر کلمه ی بیش از حد بزرگی می آد.» به شدت دلش
 می خواست روی لبه ی صندوق بنشیند. پاهایش هنوز می لرزید. اما مصمم بود ضعف نشان
 ندهد. «من به عنوان یه لطف اینجا هستم.»

خانم ش گفت: «بحث کردن سر چیزهای پیش پا افتاده، بی مزه تر از چیزیه که تصور می کنی.»
 صدایش خسته بود. لوکی داشت صبر او را محک می زد. چه خوب. «ما به خاطر زنجیره ای از
 مرگ های توضیح ناپذیر در همین جای لندن، از آزارگرد درخواست کمک کردیم.»

لوکی دستش را بالا گرفت و گفت: «آسونه. قبلاً حلش کردم.»

دقایقی سکوت شد. سپس تئو با کم رویی گفت: «جدا؟»

«آره.» لوکی دست به سینه ایستاد، گویی می خواست خبرهایی متأثر کننده بدهد و با جدیت
 گفت: «شما انسان ها دارین توسط... بقیه ی انسان ها به قتل می رسید.» وقتی هیچ کدام از آن ها
 نخندیدند، لوکی به جای آن ها به خنده افتاد. «فکر کردین یه موجود میان بعدی رو توی قلمرو
 رفت انگیز شما انداختن تا یه مشت انسان رو بکشه؟ به زندگی کوچولو و لطیف تون بی احترامی
 نشه. ولی من اگه بخوام می تونم یه قاره رو نابود کنم. اکثر فضایی های مهمان نواز، کارهای بهتری
 دارن که با وقت شون انجام بدن.»

خانم ش گفت: «مردم ما در حال مُردن هستن و تقصیر یه جادو گره. نمی تونی این رو
 ندید بگیری.»

- شما هیچ مدرکی ندارین.

- اما وقتی جسدها رو ببینی، متوجه می‌شی که مرگ‌شون به دست انسان نبوده. پای جادو در میونه.

«نگاه انداختن به اجساد. چه وسوسه‌انگیز.» دستانش را به هم مالید. «ولی کار من اینجا نموده.»
لوکی به سمت در حرکت کرد اما خانم ش، جم و تئو همه با هم قدم پیش گذاشتند و مانع او شدند. خانم ش گفت: «ما به یاری آزرگارد نیاز داریم. بدون کمک آزرگارد نمی‌تونیم با به جادوگر بجنگیم.»

و لوکی برای اولین بار ذره‌ای استیصال را در صدای او حس کرد. جواب داد: «فکر کنم مجبور باشید. این شهر به نظر مکانی می‌آد که توش کلی آدم بدون کمک جادو می‌میرن. پس اگه بتونید راه خروج رو بهم نشون بدین، از محضر تون مرخص می‌شم.» جم نگاهی به خانم ش کرد و سپس به سمت صندوق رفت اما لوکی جلوی او را گرفت. «به هیچ وجه. من توی اون تابوت هیچ جا نمی‌رم.»

تئو گفت: «من تا حلقه‌ی پریان^۱ می‌برمش.»

خانم ش گفت: «مطمئنی؟» و به عصای او نگاه کرد. اما اگر تئو متوجه شد، به روی خودش نیاورد.

- جم باید به زودی برای پاسبانی بره. من می‌رم.

لوکی گفت: «فقط مسیر خروج رو بگین کفایت می‌کنه.» علاقه‌مند نبود بیشتر از حد لزوم با این انسان‌ها دمخور شود. مچش را به سمت تئو گرفت. به دستبندها اشاره کرد و گفت: «این‌ها رو باز کن، لطفا.»

تئو به خانم ش نگاه کرد و منتظر دستور ماند. خانم ش هنوز دست به سینه بود. لوکی داشت با خودش فکر می‌کرد چشم‌های او به طور دائم همان قدر باریک بود یا خیر. خانم ش گفت: «فعلاً نه.»

- اگه نتونم لباس‌هام رو افسون کنم، موقع راه رفتن توی خیابون‌های شهر شما شبیه به احمق به نظر می‌آم.

- برای اطمینان از امنیت آقای بل این ریسک رو می‌پذیریم.

۱. fairy ring: به رویش طبیعی دسته‌ای از قارچ‌ها به شکل یک دایره، حلقه‌ی پریان می‌گویند.

تئو گفت: «نگران نباش. هنوز خیلی جا داری تا لباس شبیه احمقانه‌ترین لباس‌های لندن بپوش. زود باش، دنبالم بیا. بیرون رفتن از اینجا سخته.»

لوکی با خرناس گفت: «شما محض سرگرمی یه گروه کارآگاهی شدین. خیر سرتون پلیس مخفی که نیستین.»

خانم ش جواب داد: «ما یه انجمن سری هستیم. اگه رازها رو سری نگه نداری، دیگه هیچ معنایی نداره. همراهش برو، تئو. به زودی می‌بینیمت، اعلیحضرت.» به لوکی تعظیمی کوچک کرد.

لوکی در جواب لب‌هایش را کج کرد و گفت: «خدا نکنه.»

فصل چهاردهم

لوکی تردید داشت اعتراف کند حق با تئو بود یا نه. مسیریابی در تونل‌های زیر موزهی بریتانیا واقعاً سخت بود. همه‌ی تونل‌ها مثل هم بود. تاریک، با دیوار سنگی تنگ، روشنایی کم، بارانی از جعبه‌ها. بعضی از آن‌ها بزرگ‌تر از جعبه‌ای بود که لوکی درونش گیر افتاده بود. بعضی‌های دیگر هم به اندازه‌ی جیب بود. برخی از جعبه‌ها را باز کرده بودند تا محتویات‌شان آشکار شود. چیزهایی مثل سر مجسمه‌هایی که از سنگ خاکستری تراشیده شده بود، سنجاقی طلایی و زرهی که به مليله کاری‌های پیچیده مزین شده بود. وقتی لوکی و تئو به نور رنگ‌پریده‌ی خیابان‌های لندن رسیدند، لوکی حس تشخیصش را از دست داده بود و دیگر نمی‌دانست کجا بود و از چه مسیری آمدند.

تئو عصایش را به کف کفشش زد و چیزی چسبناک را که به آنجا چسبیده بود، دور انداخت. «باید به حلقه‌ی پریان برگردی.»

- چی هست؟

تئو گفت: «همون جایی که فرود اومدی. محل ارتباط بین آژگارد و زمین. هزاران تا ازش توی زمین هست. اما اون یکی نزدیک‌ترین شونه.»

- چرا بهش حلقه‌ی پریان می‌گید؟

- اوه، انسان‌ها براشون همه جور اسم دارن. ایستون هنج، حلقه‌ی پریان، دروازه. مکان‌هایی که دنیاها هم‌پوشانی پیدا می‌کنن.

- خب، به جای موزه می‌تونستی همون جا منو ببینی.

تئو شانه‌هایش را بالا انداخت. «خب، شیر یا خط انداختیم و هیچ کس نمی‌خواست زیر بارون منتظرت وایسه. خانم ش هم توی موزه کار می‌کنه. به‌خاطر همین راحت‌تر بود. این قدر وسایل قدیمی اونجا افتاده که کسی درباره‌ی وسایل ما سؤالی نمی‌پرسه. دیدن دشمن توی زمین آشنا هم آسون‌تره.»

لوکی پرسید: «من دشمن‌تونم؟ فکر می‌کردم کمکی از طرف آزگاردم که به‌شدت بهش نیاز دارید.»

تئو یا نشنید یا سؤالش را نشنیده گرفت. شال‌گردنش را دور گردنش پیچید و در دستانش هوا دمید. «اگه واقعاً برای رفتن به خونه مشتاقی، پس بجنب.»
اما لوکی تکان نخورد. «من نمی‌خوام بهت صدمه‌ای بزنم.»
- یه جورایی حرفت رو باور می‌کنم.

همان‌طور که راه می‌رفتند، هیچ کدام حرفی نمی‌زدند. هنگامی که تاریکی شب فرا رسید، تئو از یک چراغ‌افروز، شمع و فانوس خرید. فانوس نوری ملال‌انگیز را روی جاده‌ی روبه‌روی آن‌ها می‌افکند. همان‌طور که شهر جای خود را به روستا می‌داد، سنگ‌فرش‌های نازک خیابان‌های لندن به مسیرهای گلی تبدیل می‌شد که آکنده از رد چرخ و جای سم عمیق احشام بود.
تئو اولین کسی بود که سکوت را شکست. سرش را عقب برد و فرفرهای قرمز او مثل آبشار از صورتش کنار رفت. در میان تاریک‌و‌روشن هوا، پوستش لیز به نظر می‌آمد. گویی از زیر آب بیرون آمده بود. لبخندی کوچک روی لبش نقش بست و دستش را بلند کرد. به بالا اشاره کرد و گفت: «بین.»

لوکی سرش را بلند کرد تا جهت انگشت تئو را دنبال کند. مطمئن نبود که قرار است چه ببیند.
تئو گفت: «آسمون امشب خیلی صافه. توی شهر هیچ وقت نمی‌تونی ستاره‌ها رو ببینی.»
لوکی متوجه شد که تئو فقط داشت به ستاره‌ها نگاه می‌کرد. او هم سرش را بلند کرد. رد کهکشانی انبوه که به شکر شباهت داشت در تاریکی امتداد یافته و سیاره‌ها و صورت‌های فلکی در تمام جهاتش پاشیده شده بود. پشت سر آن‌ها، شهر با نور فانوس‌های طلایی می‌درخشید و خودش شبیه کهکشانی زیر آسمان بود. لندن از جنس برنج و نقره بود که با ابرهای پر بخار، دره و حفره‌هایی مزین شده بود که نور را می‌بلعید.

تئو پرسید: «می‌تونیم آزگارد رو از اینجا ببینیم؟» سرش را همچنان عقب نگه داشته بود. گویی با تمام وجود محو منظره شده بود.

لوکی جواب را می‌دانست. ستاره‌ها به او از خانه‌اش نزدیک‌تر بود. بالاین وجود، متوجه شد که در حال کاوش آسمان است. «نه.»

تئو پرسید: «توی آزرگارد ستاره دارین؟»

- ستاره داریم؟

تئو شفاف‌سازی کرد. «می‌تونید ستاره‌ها رو ببینید؟ یا آسمون شما توی شب خالیه؟»

لوکی گفت: «می‌تونیم ستاره‌ها رو توی آزرگارد ببینیم. بیشتر از چیزیه که از زمین دیده

می‌شه. ده‌ها برابر بیشتر از این.»

- آرجو چی؟

- می‌تونیم از آزرگارد آرجو رو ببینیم؟

تئو چشمانش را از آسمان برداشت تا نگاهی عاقل‌اندرسفیه به لوکی بیندازد. «شما توی

آزرگارد آرجو دارین؟»

لوکی مطمئن نبود این سؤال‌ها به کجا می‌رسند. بالاین وجود، برایش جالب بود که افکار تئو آن‌قدر

احمقانه از آسمان به آرجو رسید. «و شراب‌هایی به شیرینی عسل، شربت‌های گازدار، با شهد سبب

که تا ابد جوون نگهت می‌داره. مشروب سرکه‌ای که می‌تونه هوش رو از سر یه مرد بالغ بیرونه.»

- موسیقی؟

- توی هر ضیافتی.

- و رقص؟

- وقتی موسیقی پخش می‌شه مگه کار دیگه‌ای هم می‌شه کرد؟

- و سگ؟

لوکی اخم کرد و برای اولین بار گیج شد. «نمی‌دونم چیه، پس فکر نکنم.»

- خب، این یه نمره منفی برای آزرگاره.

حالا نوبت لوکی بود که نگاه عاقل‌اندرسفیه بیندازد. «میدگارد در رؤیاهاش هم نمی‌تونه با

آزرگارد رقابت کنه.»

تئو سرش را عقب برد و خندید. «میدگارد؟ ما رو همین صدا می‌زنین؟»

- خنده‌داره؟

«نه، نه. ازش خوشم می‌آد. میدگارد. یعنی من یه میدگاردی هستم؟» وقتی این را می‌گفت

بازدمی عمیق کرد. «به نظر قدرتمند می‌آد.»

- پس شاید کاملاً درست ترجمه نشده.

«به لحظه بهم زمان بده، باشه؟» تئو ایستاد و به یک درخت تکیه کرد. با درد به پای آسیب دیده اش کشتی داد. «ببخشید که نمی تونم سریع حرکت کنم.»

لوکی گفت: «بده به من.» دستش را دراز کرد و تئو فانوس را به او داد. «شکسته؟»
 «پام؟» تئو بین نفس های عمیقش خنده ای کرد. «مدت ها پیش. هرگز درست التیام پیدا نکرد.»
 لوکی گفت: «می تونستیم با قطار بیایم. یه ریل هست که مستقیم از... هر چی که اسمش رو می ذارین می گذره. حلقه ی پریان.»

تئو با خرناس گفت: «دلت نمی خواد سوار اون قطار بشی. اون خط آهن شهر مرد گانه. قطاریه که مردگان رو از لندن به گورستان ها می بره تا به خاک سپرده بشن.»

- شما مردگان تون رو توی شهر خودتون دفن نمی کنید؟

تئو سرش را تکان داد. «دیگه جایی باقی نمونده. بعد از شیوع وبا مردم اجساد رو توی خیابون ها روی هم تلنبار می کردن.» نفس عمیق دیگری کشید. همان طور که در سکوت درد کشیدن و استراحت تئو را تماشا می کرد، ناگهان حسی عجیب به لوکی دست داد. به اطراف روستا نگاهی انداخت. نوک درختان، ابرهایی تاریک را در آسمان ایجاد کرده بود. یک دسته خفاش از بالای سرشان پرواز کردند و ماه را پوشاندند.

وقتی سرش را برگرداند، تئو با لبخندی عجیب که روی صورتش نقش بسته بود، او را نگاه می کرد.

لوکی پرسید: «چرا این جووری نگام می کنی؟»

صورت تئو تغییری نکرد. «چه جووری؟»

- جووری که انگار برات جالبم.

«اسمش رو جالب نمی دارم.» عصایش را از جایی که آن را به درخت تکیه داده بود، برداشت. دوباره با درد روی پاهایش ایستاد. «مدتی می شه که با خانم ش کار می کنم ولی نابه حال کسی که اهل یه قلمرو دیگه ست رو ملاقات نکرده بودم. اون شخص هم تویی.» تئو دستش را به سمت فانوس دراز کرد، اما لوکی آن را به دستش نداد.

- منظور ت چیه که اون شخص منم؟

«تو...» تئو دستش را به شکلی مبهم در آسمان تکان داد. «تو لوکی هستی.»
 «می دونم.» در تاریکی به یکدیگر خیره شدند. هوای بین آن ها از نور فانوس، طلایی شده و

به رقص درآمده بود. تئو چیزی درباره‌ی او می‌دانست. لوکی یقین داشت. یقین داشت که تمام انجمن می‌دانستند. اما نمی‌توانست درک کند چه چیزی بود که باعث می‌شد آن قدر عجیب با او رفتار کنند. پدرش به آن‌ها چه گفته بود؟ من پسر رو براتون می‌فرستم که پیش‌بینی کردم با رهبری یه ارتش علیه من، دنیا رو به پایان می‌رسونه. بهتون خوش بگذره. اگه خواستین جادوش رو ازش بگیرین و درباره‌ش پیش‌داوری کنین، اصلاً تعارف نکنین. از پدرش بعید نبود.

تئو کلاهش را صاف کرد و به مسیر ادامه داد. «چیزی نمونه برسیم.»

وقتی به حلقه رسیدند، یک حلقه‌ی خالی در میان چمن بود که به‌خاطر ریل راه‌آهن به دو نیم تقسیم شده بود. تئو عصایش را پرت کرد و روی سنگی نشست که همان نزدیکی بود کلاهش را برداشت و پیشانی‌اش را با آرنجش پاک کرد. لوکی منتظر شد تا تئو چیزی بگوید نوعی خداحافظی یا تشکر بابت آمدنش. یا با توجه به نوع نگاهی که تئو چند لحظه‌ی پیش به او کرده بود، شاید از او درخواست می‌کرد چیزی را امضا کند تا یادگار دورانی باشد که با هم گذرانده بودند. اما تنها همان پوزخند احمقانه بر لبان تئو بود.

لوکی مچ‌هایش را بالا گرفت. «اینو باز کن.»

تئو پرسید: «حتی یه لطفاً خشک و خالی هم نمی‌گی؟»

- تو جادوی منو ازم گرفتی، پس ببخشید اگه حال و حوصله ندارم ادب رو به جا بیارم. تئو دست لوکی را گرفت و چرخاند، طوری که کف دستش رو به آسمان بود. با سازوکار لولا ور می‌رفت. چیزی نمانده بود لوکی از او بپرسد بازدارنده‌های اصلاح‌شده‌ی آزرگاردی را از کجا آورده‌اند، اما به‌زودی دیگر اهمیتی نداشت. به خانه می‌رفت. البته اگر پدرش اجازه می‌داد به خانه برگردد.

دستبندها باز شد و تئو روی نبض لوکی ضربه‌ای زد. «بفرمایید، سرورم. حالا آزادی» سپس دستبندها را در جیب کتش گذاشت.

لوکی انگشتانش را منقبض کرد. حس کرد جادو دوباره زیر پوستش جریان می‌یابد. کندتر از آزرگارد. اما هنوز مایه‌ی تسلی‌خاطر بود. آستین‌هایش را تکان داد و به تئو نگاه کرد. «خب می‌خوام بگم از دیدنت خوشحال شدم، ولی از دروغ بیزارم.» - بسیار خب.

لوکی تکان نخورد. مطمئن نبود چرا از امتناع تئو برای حتی یک دست تکان دادن خشک

و خالی آزرده بود. تئو پاهایش را دراز کرد و دستانش را پشت سرش گذاشت. حالتی نمایشی برای نشان دادن بی تفاوتی.

- خوب دقت کن. قراره شاهد یه سفر میان بعدی باشی. اگه از حضور کلی من این قدر لذت بردی، ممکنه به خاطر این یکی از هیجان پس بیفتی.

تئو جواب داد: «خواهیم دید.»

- منظورت چیه که خواهیم دید؟

- منظورم اینکه که خواهیم دید آزرگارد می خواد برگردی یا نه.

لوکی گفت: «چرا فکر می کنی آزرگارد نمی خواد برگردم؟» لحنش سرشار از کج خلقی شد تا ترسش را پنهان کند. پدرش به او گفته بود تا زمانی که کارش رضایت بخش تلقی شود، مجبور بود اینجا بماند، ولی اودین حتماً اجازه می داد که دست از پادرازش به آزرگارد برگردد و تقاضای بخشش کند. تئو جواب داد: «چون تو رو به اینجا فرستادن تا کمک مون کنی و هنوز این کار رو نکردی. خانم ش می گه پدرت تا وقتی که این کار تموم نشه اجازه نمی ده به خونه برگردی.»

«خیلی خب. پس اینجا رو باش.» لوکی آرام در وسط حلقه ی پریان قدم گذاشت. سپس برای اینکه نمایشی مهیج شود تا تئو حس کند احمق واقعی او است، سرش را به سمت آسمان گرفت و دستانش را بلند کرد. «هایمدال! منو برگردون!»

منتظر ماند تا آسمان گشوده شود. هوا بدرخشد و از هم شکافته شود. ابرها جدا شوند و بای فراست را برایش بکشایند.

هیچ اتفاقی نیفتاد.

شب در سکوت فرو رفته بود.

لوکی دوباره فریاد زد: «هایمدال! هایمدال! منو برگردون!»

همچنان اتفاقی نیفتاد.

لوکی همان طور به آسمان خیره شده بود. اطمینان داشت که درندگی نگاه خیره اش می توانست در بای فراست هم نفوذ کند. «هایمدال، اصلاً خنده دار نیست. منو برگردون. به پدر بگو منو برگردونه. هایمدال، ای مرتیکه ی...» در پشتش صدای خش خشی شنید و به سمت تئو چرخید. «داری غذا می خوری؟»

تئو که یک دستش داخل بسته ای روغنی بود، خشکش زد. «چون داشتم به تو رسیدگی

می کردم، نرسیدم شام بخورم.»

- من دارم سعی می کنم به یه دروازه‌ی میان‌بُعدی دسترسی پیدا کنم، اون وقت تو داری تنقلات می خوری؟

تئو بسته را به سمت لوکی گرفت. «یه کم می خوای؟ بادوم زمینی. شما توی آزگارد بادوم زمینی دارین؟»

لوکی دوباره سرش را به سمت آسمان گرفت. «هایمدال، منو از این قلمرو بیرون بیار. هایمدال، یالا دیگه!» دوباره به سمت تئو برگشت. «گمون کنم جایی دستش بنده.»
- البته.

- یا انتظارم رو نداشت.

تئو یک بادام را به هوا پرت کرد ولی نتوانست آن را با دهانش بگیرد و به پیشانی‌اش خورد. «خیلی خب.»

- هایمدال احتمالاً داره... یه چرت می زنه. یا همچین چیزی.

تئو موقرانه سری تکان داد و گفت: «البته.» اما لوکی می توانست آن لبخند کوچک گستاخانه را ببیند که در صورتش محو بود. «داره چرت می زنه. می خوای همین جا بمونیم و چند دقیقه‌ی دیگه دوباره امتحان کنی؟ وقتی که... دیگه چرتش تموم شده باشه.»

لوکی دلش می خواست از سر استیصال پایش را به زمین بکوبد. بیدار کردن هایمدال از چرت نامحتملش امکان پذیر نبود. مادرش به او گفته بود که ممکن است روزی یاد بگیرد چگونه در میان قلمروها رفت و آمد کند، اما آن روز برای آینده‌ای دور بود. در آزگارد حتی برای رفت و آمد میان اتاق‌های قصر هم باید تقلا می کرد. از تئو پرسید: «راهی برای برقراری ارتباط با آزگارد داری؟ باید با پدرم صحبت کنم.»

تئو با پشت دستش دهانش را پاک کرد. «توی مرکز فرماندهی مون داریم.»
چیزی نمانده بود لوکی برای او چشم نازک کند. البته که این گروه ناشی مرکز فرماندهی داشتند. «خیلی خب. منو به مرکز فرماندهی تون ببر.»
- اول باید همراهم به ستوت وارک^۱ بیای.

- کجا؟

«محله‌ای توی جنوب شهر. اجساد رو اونجا نگه می دارن.» تئو بسته‌ی بادام را دوباره در

1. Southwark

جیبش فرو کرد و لبخندی زد. «تا وقتی منتظر بیدار شدن هایمدال هستی، حداقل به چیزی که به خاطرش تو رو اینجا آوردیم یه نگاهی بنداز.»

لوکی نفس عمیقش را از سوراخ بینی اش بیرون داد. عملی که می دانست باعث می شود سوراخ های بینی اش به شکلی غیر جذاب گشاد شود. حداقل این چیزی بود که آمورا به او گفته بود. اما ماجرای او را که به راه انداخته بودند، تحمل کرد. درحقیقت فقط دلش می خواست دست به سینه روی زمین ولو شود و تا وقتی که هایمدال با بای فراست او را از این قلمروی خراب شده بیرون نکشیده، از جایش جم نخورد. ترجیح می داد روی این زمین خیس دراز بکشد و اجازه دهد زمین او را به طور کامل ببلعد، تا آنکه بخواهد دوباره به لندن بازگردد. او باید در الف هایم می بود. باید همراه پدر و برادرش می بود. باید کاری درخور یک پادشاه انجام می داد. که قطعاً وسط گل و لای نبود. یا اگر هم بود، باید پای شمشیری در میان می بود.

لوکی گفت: «دوباره هیچ دستبندی رو تحمل نمی کنم.»

تئو شاندهایش را بالا انداخت. «خیلی خب، ولی منم هر شرارت جادویی ای رو که ممکنه انجام بدی تحمل نمی کنم.»

مثلاً فکر کرده کاری از دستش برمی آید. لوکی وسوسه شد تئو را به یک قورباغه تبدیل کند تا بفهمد اینجا واقعاً چه کسی رئیس است. اما توجیه طلسمی به آن بزرگی در این سیاره ی جادو دشوار بود. اهمیتی نداشت چقدر حرکت خشنودکننده ای بود.

لوکی آهی کوتاه کشید. «خیلی خب. منو به وارک جنوبی ببر.»

تئو حرف او را تصحیح کرد: «درواقع اسمش وارک جنوبه.»

«مگه من چی گفتم؟» لبخندی کوچک روی لب های تئو نقش بست. لوکی نگاهی به او انداخت و گفت: «داری منو دست می ندازی.»

- بهم هشدار داده بودن خیلی تیزی.

- کی؟

- تمام کتاب ها.

لوکی تکرار کرد: «کتاب ها؟»

اما تئو دیگر عصایش را برداشته بود و دوباره در مسیر قدم برمی داشت تا از همان راهی که آمده بودند برگردند.

- بالا. خانم ش توی سردخونه منتظر ماست.

فصل پانزدهم

سئوت وارک کنار ساحل رودخانه‌ای متعفن بود. بوی نامطبوعش باعث شد لوکی یقه‌ی لباسش را روی بینی‌اش بکشد. البته تئو به او گفته بود این کار بی‌ادبانه است و انگشت‌نما می‌شود. حتی زیر نور ضعیف چراغ‌های گازی، خانه‌های آجری از دوده سیاه شده بود و گچ دیوارها مثل نوعی سنگ‌لغزش کوچک به داخل خیابان می‌ریخت. بچه‌ها با صورت‌های زغالی روی لبه‌ی سقف‌های در حال ریزش نشسته بودند و به طرف یکدیگر دانه یا احتمالاً دندان پرت می‌کردند. جای‌جای سنگ‌فرش برآمده شده بود، گویی ریشه‌های بزرگ درخت از پایین به آن‌ها فشار می‌آورد و محتویات غلیظ و سست ناودان‌ها در خیابان ریخته می‌شد.

لوکی با حالت انزجار و عمداً از چیزهای فاسدی که روی سنگ‌فرش له شده بود، فاصله گرفت و گفت: «اینجا خونه‌ته، آره؟ حتماً بهش خیلی افتخار می‌کنی.»

تئو با خوشحالی گفت: «سخت‌نگیر. مطمئنم درخت ایگدراسیل هم یه عالمه گوشه‌های فرتوت داره. زیاد نه، ولی حداقل یه دونه که داره.»

– اگه داشته باشه، من هنوز چیزی ندیدم.

او تئو را تا انتهای یک مسیر باریک و پشت میکده‌ای با کرکره‌های قرمز و پنجره‌هایی کج دنبال کرد. به نظر می‌آمد طبقه‌ی دومش با زاویه‌ای خطرناک روی طبقه‌ی اول خم شده بود. لوکی در کمال تعجب دید کوچه پر از ازدحام افرادی است که منتظر بودند به ساختمان روبه‌روی آن‌ها وارد شوند. صدای هیجان و راجی‌های آن‌ها در راهروی باریک منعکس شده بود. فروشنده‌ها دنبال جمعیت راه افتاده بودند و برای فروش تکه‌های پرتقال و بیسکویت خود جار می‌زدند.

شاید موقع ترجمه مفهومی درست منتقل نشده بود، چرا که وقتی تتو گفت می‌خواهد لوکی را برای دیدن اجساد ببرد، لوکی انتظار چنین چیزی را نداشت. یک گورستان یا حداقل زیرزمینی ساکت را تصور کرده بود. حتی راهروی زیر زمین موزه هم نسبت به اینجا مکانی مناسب‌تر به نظر می‌آمد. پر از سروصدا و جمعیت بود و فضایی آکنده از هیجان و خوشحالی داشت. بیشتر شبیه بازار مکاره بود.

به نظر می‌آمد تتو نسبت به همه‌ی این‌ها بی‌تفاوت بود. او هردوشان را از میان سیل جمعیت به جایی که خانم ش منتظر آن‌ها بود، هدایت کرد. خانم ش روی زغال‌دان نشسته بود و بافتنی می‌بافت. هنگامی که به او نزدیک می‌شدند، بدون آنکه سرش را بلند کند گفت: «خوشحالم می‌بینم توی مسیر اینجا بهتون دستبرد نزن.»

تتو جواب داد: «مطمئنم اعلیحضرت از من در مقابل هر گردن کلفت ولگردی محافظت می‌کرد. یا حداقل از خودش محافظت می‌کرد و به‌صورت اتفاقی منم نجات می‌داد.»

خانم ش پرسید: «هنوز کیف پولت رو داری؟»

تتو با اطمینان جواب داد: «بله.» اما لوکی دید که دستش را به‌سمت جیب شلوارش برد. «چی می‌بافی؟»

خانم ش یک دسته نخ بافندگی بی‌سروته را بالا گرفت و گفت: «یه کلاه برای شاهزاده. مدلی که شاخ داشته باشه.»

لوکی مداخله کرد. «اینجا چه جور جاییه؟»

خانم ش نگاهی به او انداخت. «مگه تتو بهت نگفته؟»

لوکی جواب داد: «گفت یه سردخونه‌ست. پس این افراد اینجا چی کار می‌کنن؟» خانم ش گفت: «اون‌ها گردشگر هستن.» سپس بافتنی را در کیف‌دستی‌اش گذاشت و همان‌طور که می‌ایستاد، شلوارش را پاک کرد. «توی پاریس مردگان رو به نمایش گذاشتن و حالا در لندن هم رایج شده. در ازای یه نمای دسته‌اول از تمام راه‌هایی که ممکنه توسطش از دنیا بری، از هر کسی شیش پنس هزینه می‌گیرن. هرچی رنگ اجساد تیره‌تر، بهتر. مرگ‌های اسرارآمیز اخیر حسابی به کار و بارشون رونق داده.» به‌سمت تماشاچی‌هایش سر تکان داد و گفت: «شاید به مردمتم یه جور کارمزد باید پرداخت کنن.»

لوکی پرسید: «همه‌شون اومدن تا مردگان رو ببینن؟ چه بیمارگونه.»

خانم ش شانه‌ای بالا انداخت. «انسانیه. همراه بیان، پسرها.»

هی لباس

شود. جن

یوارها می

روی لبه

می‌کرده

ن‌هافت

بد، فاض

نوشته‌اند

های

بد، لوکی

ی آن‌ها

ها دنبال

همان طور که به سمت ورودی می رفتند و سیل گردشگران به جلو هدایت شان می کرد، لوکی متوجه یک گروه دیگر شد که جلوی در جمع شده بودند. این گروه تابلوهایی را در هوا نگه داشته یا آن را با ریسمان دور شانه شان انداخته بودند. بعضی از آن ها همان پیامی را که روی تابلوهاشان نوشته شده بود، با آواز می خواندند: بذارین زنده بمونن. خانم ش بدون آنکه نگاهی به آن ها بیندازد از کنارشان گذشت.

همان طور که لوکی به دنبال او می رفت، زنی که یکی از آن تابلوها را روی شانه اش انداخته بود، جلوی او پرید. اعلامیه ای در دست او چپاند و فریاد زد: «کسایی که در این سالن ها می بینید و مُرده معرفی شدن، هنوز به دیار باقی نشتافتن!» مخاطبش لوکی بود اما به نوعی گفت که تمام جمعیت آن را بشنوند. لوکی ذرات بزاق او را روی صورتش حس کرد. احتمالاً همسن خانم ش بود. موهایی تیره با رگه های خاکستری داشت و کلاهی تمیز را با یک سنجاق روی سرش محکم کرده بود. لبه ی دامن تیره اش به حاشیه ی تابلو گیر کرده بود و داشت بالا می آمد. فریاد زد: «پلیس و روزنامه ها می خوان باور کنید اون ها مُردن، اما صرفاً در خواب هستن!» یک اعلامیه را به زور به تئو داد. تئو دست آزادش را در جیبش گذاشته بود و عمداً جهتی دیگر را نگاه می کرد.

– دفن کردن این مردگان به معنای دفن کردن زندگانه!

«بیا بریم.» تئو دستش را از جیبش درآورد و آرنج لوکی را گرفت. او را به زور از در بیرون برد و از آن زن دور کرد. لوکی به اعلامیه نگاهی انداخت. متن به خاطر دست عرقی زن لکه دار شده بود. اما تصویر بالای اعلامیه، اسکلتي را ترسیم کرده بود که به چهارچوب یک طومار تکیه داده و دست استخوانی اش را دور یک داس منحنی شکل پیچیده بود. زیرش با حروفی بزرگ و دراز نوشته شده بود نگذارید زندگان در گور خفه شوند. هنوز برای آنانی که مُرده تلقی می شوند امیدی هست.

زیرش چند پاراگراف طولانی با فوتتی بسیار کوچک نوشته شده بود که نمی شد از آن ها سر درآورد مگر آنکه با حوصله خوانده می شد. اما به نظر می آمد زنی که تابلو روی گردنش بود در این باره حرف های زیادی برای گفتن داشت. لوکی اعلامیه را در جیبش چپاند. سپس به دنبال تئو و خانم ش وارد سردخانه شد.

راهروهای سردخانه چنان از ازدحام مردم پر بود که لوکی مجبور شد گردنش را دراز کند تا داخل جعبه های کم نور را ببیند. حتی در همان حالت هم نتوانست درست چیزی ببیند. در هر طرف راهرو، پنجره های شیشه ای از زمین تا سقف کشیده شده بود و بیننده ها را از اجساد

که روی تخته گذاشته بودند، جدا می کرد. تخته ها را کج کرده بودند تا اجساد روی آنها را بتوان نظاره کرد. پارچه را هنرمندانه در محل های خاص روی اجساد کشیده بودند و لباس های آنها پشت سرشان روی گیره آویزان شده بود. از لوله ای در سقف آبی تیره می چکید. احتمالاً سرد بود تا از اجساد حفاظت کند. چند افسر پلیس در دو طرف شیشه گشت می زدند و به نظر می آمد مناظر آنها را آزار نمی داد.

حس انزجار وجود لوکی را پر کرد، اما به خاطر مرگ نبود. مرگ او را آزار نمی داد. همه روزی می میرند. از زمانی که او و ثور سن کمی داشتند این را به آنها یاد داده بودند. جنگجویان هر روز زندگی خود را فدای آرزو می کردند. حتی آنانی که پیر می شدند و در آرامش از دنیا می رفتند هم به خاطر خدمت به قلمرو از کت و کول می افتادند. به خاطر بی احترامی این کار بود. آن نمایش ناهنجار، تماشاچیان حیرت زده، بچه هایی کوچک که بینی شان را به شیشه چسبانده بودند و درحالی که صورت شان را به آن می مالیدند، با تعجب به جراحت های باز نگاه می کردند. آنها تنها انسانی بیش نبودند اما در آن لحظه، لوکی آرزو می کرد کاش می توانست هر کدام از آنها را داخل یک کشتی بگذارد و روانه ی هل^۱ کند.

زیر لب گفت: «وحشیانه ست.»

تئو در کنار او به زمین خیره شده بود. «حداقل سگ داریم.»
خانم ش پشت بزرگ ترین گروه ایستاد و درحالی که پاهایش را با ضرب بدون تحملی به زمین می زد، منتظر ماند. همان طور که به سمت شیشه حرکت می کردند، لوکی شنید کسی در پشت سرش با پیچ به دوست خود گفت: «کل هفته منتظر دیدن مردگان زنده بودم.»
لوکی برگشت. «چی گفتی؟»

دخترک که قد کوتاه، پر از لک و هنوز جوان بود، از توجه او جا خورد. سپس چانه اش را جسورانه بالا آورد و گفت: «توی روزنامه اسم شون رو همین گذاشتن. کسایی که بی دلیل مردن.» انگشتش را به سمت شیشه گرفت. «اون دختره باید زنده باشه.»
آن کلمات چیزی را به ذهنش انداخت. خاطره ی چیزی که سال ها پیش، آخرین باری که پدرش در آینه ی چشم یزدان نگریست، آن را دید. رهبری ارتشی از مردگان زنده.

۱. Hel: هل هایم یا هل یکی از نه قلمرو و خانه ای برای مردگان است که در مرز بین نیفل هایم و سوارت الف هایم قرار دارد.

حس کرد انگشتان خانم ش دور آرنجش پیچیده شد و او را از کنار دخترها کنار کشید.
«یه نگاه بنداز. زمان زیادی نداریم.»

تئو همان عقب میان جمعیت ماند. اما لوکی خانم ش را تا جلوی گروه تا زمانی دنبال کرد که تقریباً به شیشه چسبیده بودند و به جسد زنی که جلوی آنها دراز کشیده بود، خیره نگاه می کردند. زن بی لباس بود. موهای بلندش را باز کرده بودند و به شکل رشته هایی شل بالاتنه اش را پوشانده بودند. زیر نور یخی آن سوی شیشه، اصلاً مُرده به نظر نمی آمد. به نظر می رسید در خواب فرو رفته بود. پوستش مثل بقیه ی اجساد خاصیت رطوبت و رنگ پریدگی نداشت. بدنش تغییر رنگ نداده بود و اثری از مریضی یا جراحی نبود. با وجود آنکه لوکی هیچ تمایلی نداشت به نظر بیاید به این مأموریت علاقه مند است، متوجه شد چنان به شیشه نزدیک شده که بینی اش به آن می خورد.

همان موقع بود که نگاهش به ردیفی از اجساد افتاد و متوجه شد که همه ی آنها این گونه بودند. گویی هنوز در خواب فرو رفته بودند و اصلاً مُرده به نظر نمی آمدند. اثری از خون، جراحی یا علائمی قابل رؤیت از آنکه چه بر سرشان آمده بود، وجود نداشت. هیچ وجه مشترکی جز مرگ نداشتند.

ناگهان متوجه شد خانم ش چطور آن قدر مطمئن بود چیزی که این مردم را کشته، جادو بود. هیچ چیزش طبیعی نبود. انسانی نبود. متعلق به میدگارد نبود.

پرسید: «چند نفرن؟» نفسش روی شیشه بخار انداخت.

خانم ش جواب داد: «دو تا سالن پر دیگه.» لوکی می توانست در انعکاس شیشه ببیند او لب هایش را محکم به هم فشار می داد. «پلیس اسکاتلند اجازه نمی ده هیچ کدوم از اون ها دفن بشن. اون ها رو برای مشاهده اینجا نگه می دارن.»

لوکی تکرار کرد: «مشاهده؟ دقیقاً انتظار دارن چی رو مشاهده کنن؟»

خانم ش جواب داد: «مطمئن نیستن. ولی چون هیچ کدوم از جسدها پوسیده نمی شن، بعضی ها اعتقاد دارن که واقعاً نمردن. ضربان قلب ندارن و نفس نمی کشن، اما جسد نیستن. پلیس با یه کالبدشکافی می تونه مرگ یا زندگی شون رو به صورت قطعی ثابت کنه. یه جور معاینه ی بدن برای تشخیص نحوه ی مرگ اون هاست.»

لوکی با آنکه معنی اش را نمی دانست، میان کلام او پرید. «می دونم کالبدشکافی چیه.»
- اما هیچ کدوم از خانواده ی مردگان اجازه ندادن.

لوکی پرسید: «کالبدشکافی چه فرقی ایجاد می‌کند؟» سعی کرد آن کلمه را با اعتماد به نفس بگوید اما گفتنش حسی عجیب داشت.

حتی اگر تلفظ او سؤال برانگیز بود، خانم ش نظری نداد. «به خاطر وضعیت غیر معمول شون. این تنها راهیه که می‌تونن رسماً مُرده اعلام بشن تا اون‌ها رو به خاک بسپرن. از اونجایی که هنوز هم سر زندگی یا مرگ شون بحث صورت می‌گیره، پزشک بدون رضایت خانواده از لحاظ قانونی نمی‌تونه کالبدشکافی انجام بده. اما هیچ خانواده‌ای نمی‌خواد اون‌ی باشه که برای شکافتن برادر، خواهر، مادر یا پدر عزیزشون داوطلب می‌شه. خصوصاً اگه معلوم بشه راهی برای احیای اون‌ها هست. بنابراین بی‌کالبدشکافی، از دفن هم خبری نیست. جسد‌ها همین‌جا برای نمایش انباشته می‌شن. گروه‌هایی مثل اونایی که بیرونن...» با انگشت راهی را که از آن آمدند، نشان داد. «سراغ تمام خانواده‌ها رفتن و مجاب‌شون کردن اجازه‌ی کالبدشکافی ندن. چون باور دارن اون‌ها واقعاً نمردن.»

لوکی پرسید: «منظورت معترض‌هاست؟»

خانم ش سری تکان داد. «نمی‌دونم اوضاع توی آژگارد چطوره، اما اینجا ترجیح می‌دن به شخص زنده رو زیر خاک نکنن. اگه قبلش نمرده باشه، اون موقع قطعاً می‌میره.»
- بله، این مسئله در تمام قلمروها صدق می‌کنه. البته به جز یه سری از ساکنان زیرزمین که مردگان شون رو در آسمون تشییع می‌کنن.

خانم ش به نر می‌خندید. لوکی می‌توانست انعکاسی ضعیف از او را در شیشه‌ای ببیند که آن‌ها را از اجساد جدا می‌کرد. «هر دفعه فکر می‌کنم عجیب‌ترین مسائل کائنات رو فهمیدم، به چیز عجیب‌تر آشکار می‌شه. تشییع جنازه در آسمون.» دستش را روی چانه‌اش کشید. لوکی می‌توانست بفهمد او در حال تجسمش است و در ذهنش گره‌گشایی می‌کند.

لوکی پرسید: «چطور به همه‌ی این‌ها پی بردین؟»

خانم ش جواب داد: «توی نیروی پلیس یه همکار داریم. بهمون خبر می‌ده. مسئولیت ماست که این مسائل رو بدونیم.»

- به اختیار چه کسی مسئولیت شماست؟

- به اختیار پدرت.

«در عوضش بهتون چی می‌ده؟» دوباره به سمت شیشه برگشت. «داری با کار کردن برای فضایی‌ها وقتت رو هدر می‌دی، خانم ش.»

- خب، حاضری مدت بیشتری وقتت رو با ما هدر بدی، اعلیحضرت؟ متوجه شدم که به آزرگارد برنگشتی.

«سفرم به تأخیر افتاده.» اصلاً دلش نمی‌خواست به این زن یا اگر اجازه می‌دادند به قلمروش برگردد، به پدرش این را اعتراف کند، اما کنجکاوی‌اش برانگیخته شده بود. او هرگز جادویی را شبیه به چیزی که این مردم درگیرش بودند، به چشم ندیده بود.

خانم ش پرسید: «اوه، جدّاً؟» لوکی لحن خرسند او را نادیده گرفت.

- پس گمون کنم می‌مونم تا با شما درباره‌ی این قضیه تحقیق کنم.

انعکاس خانم ش لبخند زد. «بزرگواری تون رو نشون می‌ده، اعلیحضرت.»

نرخش شارد

نرخش کرده و

نرخش که بتوا

نرخش بخره‌های

سایه‌ها می‌د

نرخش شده

نرخش تلولو

نرخش آمد جمع

نرخش اوله‌ی

نرخش یک زند

نرخش حاکمی که

نرخش خاندان

نرخش خاندان

نرخش خاندان

فصل شانزدهم

دفتر انجمن شارپ در خیابان فینچ^۱، شماره سه و یک دوم واقع شده بود. گویی تا آخرین لحظه فراموشش کرده و سپس به زور آن را به یک نیمچه خیابان تبدیل کرده بودند. به زحمت آن قدر بزرگ بود که بتواند یک انجمن سری گسترده را در خود جای دهد. نسبت به مغازه‌های دو طرفش پنجره‌های کمتر و دری باریک‌تر داشت. پشتش یک کارخانه در فواصل متناوب دودی سیاه بیرون می‌داد. لوکی می‌توانست زیر نور کم‌رنگ سپیده‌دم، تابلویی کوچک را ببیند که رویش نوشته شده بود عتیقه‌فروشی ب.ا. شارپ.

وقتی تئو لوکی را به داخل هدایت کرد، زنگوله‌ی بالای در به صدا درآمد. مغازه متروکه به نظر می‌آمد. جعبه‌های شیشه‌ای و قفسه‌ها خالی بود. گوشه‌ی آن‌ها غبار و تار عنکبوت جمع شده بود. از لوله‌ی سوراخ بالای سرشان قطرات آب، جریانی مداوم ایجاد کرده بود و پیشخان در حال کپک زدن بود. لوکی پرسید: «خود مغازه قراره عتیقه باشه؟»

تئو در حالی که با چراغی ور می‌رفت تا آن را روشن کند گفت: «چی؟ اوه، نه. مغازه‌ی آقای شارپ^۲ بوده. ما دیگه فقط از اتاق پشتی استفاده می‌کنیم. دفترمون از این طرفه. بیا.»
تئو او را به پشت پیشخان هدایت کرد. از یک پرده‌ی مخملی کهنه و بدبو گذراند که گویی آب اول روی آن چکیده و سپس پیشخان را در بر گرفته بود.
به زحمت یک دفتر به حساب می‌آمد. لوکی کم‌کم داشت گمان می‌کرد آن‌ها اصلاً انجمن نبودند.

1. Finch Street

2. Mr. Sharp

برعکس مغازه، اتاق پشتی پر از وسایل بود. کتاب‌ها تا سقف روی هم چیده شده بود. میز گرد سنگینی که در مرکز قرار داشت، زیر فشار برگه‌ها، جعبه‌ها و یک شمشیر زنگ‌زده خم شده بود. یک رایانه را در کنجی به‌زور جا کرده بودند. سیم‌ها و لوازم آن را رویش انداخته بودند.

همان‌طور که تئو کتش را درمی‌آورد، لوکی حلقه‌ای را برداشت که واضح بود جواهرش تقلبی است. جواهر از محلش برداشته و بالا آورده شده بود تا یک‌سری چرخ‌دنده‌های مینیاتوری آشکار شود.

تئو به سرعت گفت: «بهش دست زن.»

لوکی پرسید: «چی کار می‌کنه؟»

- دارت‌هایی که نوک‌شون به آرام‌بخش آغشته شده رو پرت می‌کنه. یا پرت خواهد کرد البته وقتی که کار کنه. بدقلقه.

لوکی پرسید: «این‌ها از کجا اومدن؟»

- بیشترشون کار من.

- تو درست‌شون کردی؟

«بعضی‌ها رو. یه زمانی دانشجوی مهندسی بودم. می‌خواستم یه مهندس بشم. ولی اون نفقه یه جورایی... خراب شد.» شانه‌اش را بالا انداخت. «احتمالاً در مقایسه با چیزایی که توی آژگارد داریم احمقانه به نظر می‌آید.»

- آره.

تئو همان‌طور که مشغول جمع کردن هیزم در اجاق بود، نگاهی به لوکی انداخت. «نباید باهام موافقت کنی.»

لوکی شانه‌ای بالا انداخت: «خودت گفتی.»

«آره، ولی بیشتر به این امید بود که اعتراض کنی. نه، خیلی تحسین‌برانگیزه. شایسته‌ی آژگارد. توام خیلی فوق‌العاده و معرکه و خوش‌تیپی، تئو.» او کبریتی را از بسته‌ی روی میز برداشت. آن را روشن کرد و به داخل اجاق انداخت. دود راه افتاد و تئو می‌کوشید تا آتش‌زنه را روشن کند. «به گمونم ازت چیز زیادی خواستم.»

لوکی دستکش‌هایی طلایی و کدر را برداشت که بیشتر شبیه وسایل سرزمین مادری خودش بود تا زمین. «این‌ها چی کار می‌کنن؟»

تئو سرش را از روی دومین کبریت بلند کرد. «هیچی. عتیقه‌ایه که آقای شارپ توی یه سفر پیدا کرد.»

- آقای شارپ. آذوقه‌رسان اسرارآمیز مغازه‌ی خالی.

تئو گفت: «اون قدرها هم اسرارآمیز نیست. شوهر خانم ش. یه باستان‌شناس بود. ابزار نئوس رو برای موزه‌ی بریتانیا جمع‌آوری می‌کرد. کار هر دوشون بود. اون و خانم ش. اون کسی بود که بعد از پیدا کردن حلقه‌ی پریان در نزدیکی بروک‌وود^۱، برای اولین بار و کاملاً تصادفی با پدرت و آزگارد ارتباط برقرار کرد.»

لوکی تکرار کرد: «آقای شارپ. اسم احمقانه‌ی انجمن‌تون الان بیشتر معنی می‌ده.» تئو خرناسی کشید. «باید برای تغییرش یه دادخواست بدین. تا بتونین یه اسم که کمتر خجالت‌آورده رو روی کارت‌تون بنویسین.»

«این روزا زیاد به کسی کارت نمی‌دیم.» تئو داخل اجاق فوت کرد و ادامه داد: «و اگه کارت رو دست به دست بدی که دیگه انجمن سری به حساب نمی‌آد.»

لوکی همان‌طور که انگشتش را روی پنجره‌ی پر از دوده می‌کشید پرسید: «تا حالا فکر کردین براش رأی‌گیری کنین؟ شاید اگه اسم گیراتری داشتین، احتمال بیشتری داشت که اعضای بسیار بسیار زیاد سازمان سری‌تون که واضحه کاملاً بزرگه، مرتب به دفترتون سر بزنن.» نگاهی به تئو انداخت که لبش را می‌جوید و مصمم به کبریت خیره شده بود.

تئو گفت: «این اسم یه جور قدردانیه.»

- قدردانی؟

- از آقای شارپ.

- حدس زدم. چه اتفاقی براش افتاد؟

تئو گفت: «چند سال پیش از دنیا رفت. قبل از اینکه من ملاقاتش کنم. حالا که دستبندها رو درآوردم، می‌تونم آتیش احضار کنی، مگه نه؟» سومین کبریتی را که روشن کرده بود و سوخت، به درون اجاق پرتاب کرد. «اینجا خیلی سرده و هر کاری می‌کنم این آتیش نمی‌گیره.» لوکی حرف او را سبک سنگین کرد. خواست جواب رد بدهد. تئو به‌صورت نمایشی لرزید و دندان‌هایش را به هم زد. «خیلی خب.» لوکی به سمت اجاق رفت. دستانش را به هم مالید. تا

1. Brookwood

حدی برای نمایش و تا حدی برای آنکه اتاق پشتی کوچک واقعاً سرد بود. در میان انگشتانش یک شعله ایجاد کرد و آن را به درون اجاق انداخت. آتش زنه با غرش شعله‌ور شد و لوکی و تتو را در تابشی گرم و درخشان فرو برد. لوکی دستانش را روی اجاق فشار داد. سپس به تتو نگاهی انداخت. «چیه؟»

«خیلی...» تتو دستش را روی چانه‌اش کشید و ناگهان حسی عجیب به لوکی دست داد. همان حسی که هر وقت قدرت‌هایش در آزرگارد بروز می‌کرد، به او دست می‌داد. اما تتو حرفش را کامل کرد: «خیلی معرکه بود.»

- یه طلسم ساده بود.

- آره، ولی خب ماها که اصلاً نمی‌تونیم طلسمی انجام بدیم.» تتو عصایش را پشت یکی از صندلی‌های میز تکیه داد و روی صندلی ولو شد. شمشیر زنگ‌زده را از روی توده‌ی برگه‌ها برداشت و در مقابلش گذاشت.

لوکی روی صندلی مقابل تتو نشست و پاشنه‌هایش را روی اجاق قرار داد. با حقه از تتو پرسید: «اون دستبندها رو هم تو درست کردی؟ همون‌هایی که جادو رو سرکوب می‌کنن.» تتو جواب داد: «نه، اون‌ها از آزرگارد اومدن. پدرت اون رو برای آقای شارپ فرستاد تا هر موجود جادویی‌ای رو که دستگیر کرد، دستگیر بمونه. ظاهراً یه سری حوادث پیش اومده بود.» لوکی اندیشید که اگر انسان‌ها را به خدمت می‌گیری تا از طرف تو با موجودات جادویی بجنگند، حداقل کاری که از دستت برمی‌آید این است که آن‌ها را از ابتدا با سلاح‌های مناسب تجهیز کنی. اما قبل از آنکه بتواند فکرش را به زبان بیاورد، تتو از زیر یک دسته کتاب که تلو تلو می‌خورد، چند برگه را بیرون کشید. سپس برگه‌ها را در مقابل‌شان روی میز پخش کرد. «خب، اینم از گزارش‌های پلیس...»

«وایسا.» لوکی همزمان با دراز شدن دست تتو، دست خود را روی اولین گزارش گذاشت و برای لحظاتی دستان‌شان روی هم قرار گرفت. ناهنجار و غیر عمد بود. حس تماس کوتاه پوست‌شان هر دوی آن‌ها را هراسان کرد. اما تنها تتو با خجالت دستش را کشید و آن را طوری که انگار سوخته بود، مالش داد.

لوکی گفت: «قول دادی اگه همراهت تا سردخونه پیام کمکم می‌کنی تا با آزرگارد تماس بگیرم.»

«قول دادم؟» تتو دستش را پشت گردنش کشید.

«جوری یادمه انگار همین دیروز بود.» مکشی شد. «درواقع چند ساعت پیش بود.»
 «بله، یادم اومد. ممنونم.» تئو به زحمت سر پا ایستاد و یک کوزه و کاسه‌ی سرامیکی را از روی قفسه‌ی کنار میز کار برداشت. سپس آن را روی گزارش‌های پلیس گذاشت. چوب‌پنبه‌ی روی کوزه را برداشت و مایع شفاف داخلش را در کاسه خالی کرد. «این یکی رو هم اودین فرستاده.»
 «آخی، براتون یه کوزه آب فرستاده؟» دستش را روی سینه‌اش فشار داد. «پدرم همیشه همین قدر باملاحظه‌ست.»

تئو حرف او را تصحیح کرد: «نه، اون بهمون یه کاسه داد. به عنوان یه راه ارتباطی دوطرفه بین اینجا و آزرگارد کار می‌کنه.» تئو قدمی به عقب برداشت. سطح مایع می‌درخشید و لوکی از زاویه‌ی خودش می‌توانست ببیند که تصویری شکل گرفت. اما نمی‌توانست بفهمد چه بود. تئو پرسید: «می‌خوای خصوصی صحبت کنی؟»

- چرا؟ می‌تونی هر دو سمت مکالمه رو بشنوی؟

تئو لحن او را تقلید کرد: «چرا؟ می‌خوای درباره‌ی من حرف بزنی؟»

- احتمالاً. ولی بهت اطمینان می‌دم فقط بدگویی.

تئو عصایش را از پشت صندلی برداشت. نگاهی پر اشتیاق به اجاق انداخت. سپس در حالی که از پرده‌ی مخملی می‌گذشت، از روی شانهاش گفت: «از طرف من به پدرت سلام برسون.»
 لوکی روی کاسه خم شد. سطحش آرام می‌لرزید، گویی زمین زیرش در حال تکان خوردن بود. انتظار داشت انعکاس سالن مجلس پدرش یا رصدخانه‌ی هایمدال را ببیند. حتی شاید اتاق پادشاهی. حداقل دفتر نقشه‌ساز یا کتابخانه. جاهایی که سایر مقامات هنگام دیدار یا برقراری ارتباط با دربار آزرگارد از آن دیدن می‌کردند.

اما در عوض، متوجه شد به سنگ‌هایی معمولی خیره شده است. کمی طول کشید تا متوجه شود متعلق به یک سقف بود. چنان عادی و بی‌پیرایه بود که امکان نداشت جایی مهم در قصر باشد. هر مکانی که اودین تصمیم گرفته بود در آن به ارتباطات انجمن شارپ پاسخ دهد، مکانی بر افتخار نبود. خشم دوباره در وجود لوکی زبانه کشید چرا که پدرش او را به بودن در این مکان محکوم کرده بود. این شرمساری. کار کردن با این انسان‌هایی که اودین حتی نمی‌توانست کنجی از سالن مجلسش را برای ارتباط با آنها کنار بگذارد. او هرگز با شخصی از آزرگارد در چنین کنج پنهان و تاریکی از قصر صحبت نمی‌کرد. شانس می‌آورد اگر پسرکی که لگن اتاق‌ها را خالی می‌کرد، از آنجا می‌گذشت.

صاف نشست. اطراف را دنبال تئو گشت. با خودش فکر کرد برود و او را بیاورد. بپرسد اگر فقط همین را داشتند، چگونه می توانستند با آژگارد ارتباط برقرار کنند. یا جویا شود برنامه ای داشتند که چه موقع نگهبانی از آنجا رد می شد. سپس چیزی از سطح آب گذشت و لوکی دوباره روی آن خم شد. بینی اش تقریباً به سطح آب برخورد می کرد.

- ثور!

مکئی طولانی شد، سپس صدای پا آمد. سایه ای روی زاویه ی دید افتاد و سقف را پوشاند. ثور بود. موهایش از عرق گره خورده و ریش ریش شده و سینه اش برهنه بود. از تعجب فریاد زد: «لوکی!»

لوکی جواب داد: «خواهش می کنم بهم بگو که شلوار پوشیدی.»

- توی لگن چی کار می کنی؟

همان جا بود؟ بدتر از چیزی بود که انتظارش را داشت. اودین هر ارتباطی با انجمن شارپ را به رختکن ها، خارج از محل تمرین تبعید کرده بود. جایی که سربازها نزاع می کردند. مکائی بود که پادشاه هرگز به آنجا نمی رفت. لوکی گفت: «چرا داری تماس یه لگن سخنگو رو جواب می دی؟ توی زمین تمرین هستی؟»

«توی رختکن زیر اونجام. تو نمی تونی همین جوری بی خبر...» ثور جایش را تغییر داد. از مکانی خارج از دید لوکی حوله ای برداشت. آن را دور شانه هایش انداخت، گویی سعی می کرد خودش را بپوشاند. «اگه لباس تنم نبود چی؟»

لوکی با لحنی خشک جواب داد: «اون وقت تا ابد آسیب روحی می دیدم. باور کن انتخاب اول من نبود.»

ثور حوله را روی سرش کشید، سپس آن را روی زمین انداخت. اگر لوکی آنجا بود، باید خیلی به خودش فشار می آورد تا آن را بر ندارد. گفت: «اگه اون جوری مچاله ولش کنی خشک نمی شه.»

- چی؟

- حوله.

- فقط ظاهر شدی تا باهام درباره ی... عادات نظافتم صحبت کنی؟

- عبارتی ناخوشایندتر از این برای گفتنش پیدا نکردی؟

ثور با صدای بلند آهی کشید. به حوله نگاه کرد. سپس انگار آگاهانه تصمیم گرفت تا لجابت کند و آن را بر ندارد. پرسید: «کجایی؟»

لوکی جواب داد: «توی میدگارد. همون جایی که بهش تبعید شدم.»
 نور با اوقات تلخی گفت: «تو تبعید نشدی. توی یه مأموریت هستی.»

لوکی لبخندی شیرین به او زد. «ای جانم، خیلی برام باارزشه که این طور فکر می کنی. چرا توی الف هایم نیستی؟»

نور جواب داد: «پدر تنها رفته. داره من رو با یه گردان می فرسته تا نزدیک وانا هایم توی یه بندر قاچاق دنبال سنگ ها بگردیم. یکی از جاسوس هامون در اونجا معتقده ممکنه به بازار سیاه راه پیدا کرده باشن.»

لوکی نزدیک بود از شدت خشم درون لگن بیفتد. همین طور امیدوار بود که مستقیم داخل آژگارد سقوط کند. «یه ماجراجویی قهرمانانه ی دیگه که به موجودی فراوانت اضافه کنی.»
 - پدر فکر کرد این استفاده ی بهتری از مهارت همامه.

لوکی میان کلامش پرید. «البته که این فکر رو کرد. از استعداد های منم توی کار آگاه بازی با انسان ها می شه بهترین استفاده رو برد.»

نور شروع کرد: «به عنوان یه پادشاه، مهمه که...» اما لوکی حرف او را قطع کرد.

- نه. وقت تلف کردن برای مجازات منه. باید منو از اینجا بیرون بیاری.

نور اخم کرد. «هایمدال رو صدا کن.»

- صدا کردم. فکر کنم پدر بهش گفته منو برنگردونه. بای فراست به روی من بسته ست.

- پس منم نباید تو رو برگردونم.

لوکی متوجه شد ناخواسته دو طرف لگن را با دست گرفته بود. «برادر، خواهش می کنم.»
 - اما مأموریتت...

- مأموریتی وجود نداره. پدر یه دلیل قلبی ساخته تا منو از آژگارد بیرون کنه و این انسان های رقت انگیز رو که فکر می کنن اتفاقی که براشون افتاده برامون مهمه، آروم کنه. بذار همراهت پیام تا سنگ ها رو پیدا کنیم. اونجا خیلی برای پدر باارزش تره. پدر از قلمرو خارج شده. تا موقعی که باهات برمی گردم لازم نیست از چیزی بو ببره.

نور داخل لپش را می جوید. آن رگ آشنای حاکی از نگرانی دوباره روی پیشانی اش متورم شد. «متأسفم، برادر.»

- نور، خواهش می کنم...

- برای مأموریتت آرزوی موفقیت می کنم و وقتی به آژگارد برگشتی می بینمت.

لوکی فریاد زد: «ثور!» اما برادرش دیگر رفته بود. سپس دوباره برگشت تا حوله‌ای را که پرت کرده بود بردارد. آن را ناشیانه تا کرد و دوباره رفت.

لوکی از عقب روی صندلی ولو شد. مشت‌هایش را روی پیشانی‌اش فشار داد و از سر استیصال غرشی کرد. شاید در گفتن اینکه دلیلی برای ماندنش در زمین وجود ندارد، اغراق کرده بود. قطعاً چیزی جادویی داشت برای این انسان‌های لندن رخ می‌داد. اما او نمی‌خواست کسی باشد که حلش می‌کرد. دلش می‌خواست همراه ثور قلمروها را برای پیدا کردن سنگ‌های نورن زیرورو کند. نه اینکه در اتاقی باشد که به زحمت می‌توانست دستانش را در آن باز کند. دورتادورش را انسان‌های شبه‌آزگاردی و هوایی خشک که او را بی‌قرار می‌کرد، فرا گرفته بود. دلش می‌خواست خانه باشد. می‌خواست به او فرصتی داده شود.

لوکی ناگهان سرپا ایستاد و از پرده گذشت. چیزی نمانده بود به تئو بخورد که در مقابل پرده به پیشخان تکیه داده بود.

لوکی پرسید: «پس حریم خصوصی چی شد؟»

تئو درحالی که لپ‌هایش قرمز شده بود، جواب داد: «پرده که بود.» سپس گویی نتوانست جلوی خودش را بگیرد و پرسید: «پس ما انسان‌های رقت‌انگیزی هستیم که برای پدربزرگ اهمیت نداریم، آره؟»

لوکی با بینی‌اش نفسی عمیق و طولانی کشید. «مطمئنم کاری که شما انجام می‌دین برای امنیت، توازن، نظم و تمام واژگان سیاسی قلمروتون خیلی مهمه. اما شما مقیاس عظیم کائنات رو درک نمی‌کنید. بزرگ‌ترین اتفاقاتی که در میدگارد می‌افتن درواقع سرسوزنی اهمیت ندارن. یه لحظه‌ن. معادل میان‌بُعدیِ یه عطسه. برادرم قراره برای جست‌وجوی یکی از خطرناک‌ترین تقویت‌کنندگان جادویی کهکشان، به چندین قلمرو اعزام بشه. پس منو ببخش که تمام انرژی‌م رو به مرگ یه مشت انسان توی این شهر پر از گواتر اختصاص نمی‌دم.»

عضلات چانه‌ی تئو منقبض شد و لوکی حس کرد او بیشتر از آنچه گفت، حرف برای گفتن داشت. «اون آدم‌ها خانواده دارن.»

- همه یه خانواده‌ای دارن.

- دلیل نمی‌شه زندگی‌شون اهمیتی نداشته باشه.

لوکی با خرناس گفت: «اوه، بی‌خیال. زندگی نه گرانبهاست نه نادر. همه‌جا هست. آگه بخوای برای هر زندگی‌ای که ارزش داره گریه کنی، باید تا پایان دنیا اشک بریزی.»

تو اصرار کرد: «اون‌ها مستحق عدالتن. مردم اینجا استحقاقش رو دارن که از شر
هر چیزی که داره اون‌ها رو می‌کشه در امان باشن. دقیقاً به همون اندازه که مردم تو استحقاق
دارن از شر هر ابزاری که برادرت دنبالش می‌گرده در امان باشن.»

«سعی داری منو تحت تأثیر قرار بدی؟» لوکی دستانش را گشود. «انتظار داری اشک
بریزم؟ من اهل گریه نیستم.»

«نه، به گمونم خواستنش از تو زیاده.» صدای زنگوله‌ی بالای در صحبت آن‌ها را قطع کرد.
تئو سرش را برگرداند و گفت: «مغازه تعطیله... اوه، تویی.»

لحظه‌ای طول کشید تا لوکی جم را بیرون از راهروی تاریک زیر موزه‌ی بریتانیا بشناسد.
خصوصاً با آن لباس فرم شیک آبی با کلاهی بلند و خمره‌ای. حتی اگر دیروز آن افسرها را در
سردخانه ندیده بود، نیازی نداشت سبک لباس پوشیدن میدگاردی‌ها را چندان درک کند تا
بفهمد که جم یک افسر پلیس بود. سربازها در همه‌جا یک شکل بودند.

صورت جم سرخ شده بود و نفسش در نمی‌آمد. شانه‌های بزرگش مانند کوهی که دچار
زمین‌لرزه شده بود، بالا و پایین می‌رفت. «یکی دیگه پیدا کردن.»

آرنج‌های تئو از لبه‌ی پیشخان سر خورد. «چی؟»

جم بین نفس‌هایش گفت: «پلیس اسکاتلند. یکی از پاسبان‌های کلاپ‌هام، پشت گاواهن.
به جسد دیگه.»

تئو زیر لب ناسزایی گفت: «خانم ش هم خبر...؟»

اما جم حرف او را قطع کرد. «به موزه زنگ زدم و بهش گفتم. تا الان راه افتاده. می‌دونی
جاش کجاست؟ همکارام نباید منو با تو ببینن.»

«می‌تونم پیدااش کنم. جعبه‌ابزار و کتم رو برمی‌دارم.» تئو به سمت اتاق پشتی حرکت کرد
و کم مانده بود به لوکی برخورد کند. «اوه، تو هم همراهم می‌آی.»

لوکی پرسید: «به یه قتل؟»

تئو جواب داد: «به یه صحنه‌ی جرم.»

فصل هفدهم

جمعیتی که مسافرخانه‌ی گاواهن را احاطه کرده بودند تقریباً به بزرگی همان جمعیتی بود که بیرون سردخانه منتظر بودند. لوکی مطمئن نبود یعنی باید از ارادت شدید بشریت به مرگ‌اندیشی تحت تأثیر قرار بگیرد یا منزجر شود.

در پشت جمعیت، خانم ش منتظر آنها بود و شنلی سیاه را روی پیراهن یقه‌اسکی خود انداخته بود. شلواری پاچه‌گشاد تنش بود که به شکل کلوش روی چکمه‌های کوتاهش قرار گرفته و دستان استخوانی‌اش را دور شکمش پیچیده بود. شاید برای این بود که به نظر بیاید بی‌صبرانه منتظر است، اما حسی به لوکی می‌گفت او فقط خودش را از سرما محافظت می‌کرد. یک عینک تیره با قابی چنان ریز روی بینی‌اش قرار داشت که به زحمت از چشمانش بزرگ‌تر بود. همان‌طور که به او نزدیک می‌شدند، گفت: «بالاخره اومدین. تونستم اطلاعات کم ولی ارزشمندی رو از اون افسرهای پلیس خشمگین بیرون بکشم اما جم بعداً خبرهای بیشتری برامون گیر می‌آره.» رو به تئو گفت: «آشفورد^۱ و بینز^۲ هستن.» اسم‌هایی که واضح بود معنایی داشت، چرا که تئو لب‌هایش را ورچید. سپس رو به لوکی گفت: «خب، برای اینکه یه کم برای اتفاقاتی که قراره بیفتن آماده بشی...» لوکی گفت: «قراره یه جسد ببینم؟»

«اوه.» خانم ش مکثی کرد. «آره، ولی برای اون نمی‌خواستم آماده‌ت کنم. نیروی پلیس اینجا یه کم متخاصمه.»

1. Ashford
2. Baines

نسبت به همه؟

آره، ولی خصوصاً نسبت به ما.

لوکی شیوهی ایستادن او را تقلید کرد و دستانش را دور شکمش پیچید. «خب، خانم شارپ. چرا کسی باید نسبت به شما متخاصم باشه؟»

خانم ش گفت: «منظورم اینه که باید از زمان کم و ارزشمندی که برای دسترسی به صحنه جرم و جسد داریم، بیشترین استفاده رو ببریم.» از تئو پرسید: «جعبه ابزار رو داری؟» تئو بر کیف چرمی‌ای که روی شانهاش آویزان بود، ضربه‌ای زد. - عالی. مسئولیت شاهزاده با توئه.

لوکی در اعتراض گفت: «من تواناییش رو دارم مسئولیت خودم رو به عهده بگیرم.» خانم ش ابرویی بالا انداخت، اما نظری نداد. «دنبالم بیاین.»

این جمعیت کمتر از جمعیت بیرون سردخانه سرزنده بود. مردم دیگر مانند عزادارانی که در مراسم ختم دربارهی مرحوم شایعه ردوبدل می‌کردند، حرف‌های درگوشی نمی‌زدند. لوکی متوجه شد چند نفر از مردم با دیدن خانم ش، به سمت دوستان‌شان خم شدند و نگاه خیره‌شان روی عینک و شلوار پاچه‌گشاد عجیب او بود. لوکی فهمید هیچ کدام از زن‌های دیگر میدگارد شلوار نمی‌پوشیدند.

دو افسر پلیس در جلوی جمعیت ایستاده و دستان یکدیگر را گرفته بودند تا مردم را عقب نگه دارند. یکی از آن‌ها جم بود و خوب وانمود می‌کرد که متوجه آن‌ها نشده. افسر دیگر درست مثل جم هیکلی درشت داشت و موهایش شبیه او به شکلی ناهموار کوتاه شده بود. همان‌طور که نزدیک می‌شدند، افسر پوزخندی تمسخرآمیز به آن‌ها زد و گفت: «چه غافلگیری قابل انتظاری.»

خانم ش جواب داد: «بعد از ظهر به خیر، پاول. خوب به نظر می‌آی.»

پاول گفت: «دیگه باید منو افسر صدا بزنی، خانم شارپ.»

خانم ش با دهان صدای تق درآورد و گفت: «فکر نکنم مادرت خوشش بیاد با این لحن باهام حرف بزنی.»

پاول سرخ شد. «اون دیگه نمی‌خواد با تو سروکار داشته باشه. ما هم همین‌طور.»

خانم ش جواب داد: «خودش هم همین رو بهم گفت. می‌تونم با افسر مافوق صحبت کنم؟»

پاول ادامه داد: «مامانم می‌گه بعد از اینکه شوهرت مُرد خل شدی.»

لبخند خانم ش مضطرب شد. «لطف مادر عزیزت رو می‌رسونه که این حرف رو دربارم زده. همین‌طور لطف تو که الان صحبتش رو پیش می‌کشی.» به جم نگاه کرد. «آقا، از اونجا که برادرتون اجازه نمی‌ده، می‌شه لطفاً شما اجازه بدین رد شیم تا بتونم با افسر مافوق‌تون صحبت کنم؟»

لوکی همان موقع متوجه شباهت میان پاول و جم شد. نامحسوس بود. با خودش فکر کرده بود آن‌ها شباهت دارند. مثل تمام مردانی که دستانی درشت و شانه‌هایی مثل رشته‌کوه داشتند. اما آن‌ها هر دو بینی پهن، چشمانی ریز و چنان پیشانی بلندی داشتند که می‌توانستی روی آن اعلامیه پهن کنی.

جم نگاهی به برادرش انداخت. «اون‌ها که ضرری نمی‌رسونن، پاول.»

پاول گفت: «کارآگاه بینز دوست نداره...»

اما جم دستش را پایین آورد و گفت: «می‌تونید برید داخل، خانم شارپ.»

خانم ش جواب داد: «ممنونم، جم.» سپس او، تئو و لوکی از بین آن دو مرد گذشتند. «به مادرت بگو من به طور کامل روی قوه‌ی ذهنم تسلط دارم و امیدوارم حالش خوب باشه.»

جم سری تکان داد. «بله، خانم.»

جسد مقتول مثل بقیه‌ی اجساد سردخانه بود. صورتی شل و بدنی بی‌جان داشت. اما به‌شکلی که انگار نمرده بود، بلکه در خواب به سر می‌برد. جورابی تا بالای زانو و کتی زمخت به تن داشت. بند انگشتانش سیاه شده بود. یک‌سری قلم‌موی دسته‌بلند که به کمرش بسته بود، درون گِل افتاده و بند آن‌ها محکم به دور گردنش بسته شده بود.

چند مرد با لباس‌فرمی شبیه به جم در اطراف کوچه می‌چرخیدند. جعبه‌ها را برمی‌گرداندند، به گِل و لای لگد می‌زدند و دنبال هرچیزی می‌گشتند که به جا مانده باشد. مردی با سه‌پایه‌ای دوک‌مانند در حال نصب دوربین بود تا عکاسی کند. دو مرد بالای جسد در حال گفت‌وگو بودند. یکی سبیلی کلفت داشت و دیگری مردی دراز، لاغر و موقرمز با ریشی کم‌پشت بود. همان‌طور که گروه به آن‌ها نزدیک می‌شدند، سرشان را بلند کردند. مردی که سبیل داشت، لبخندی زد اما صورتش عاری از هرگونه حس بود. «ببینید پسرها، گروه شب رسیدن.»

لبخند خانم ش نیز به همان اندازه پولادین بود. «عصر به خیر، کارآگاه آشفورد.» به افسر موقرمز نگاه کرد و مختصر سری تکان داد. «کارآگاه بینز.»

«خانم شارپ.» آشفورد دستش را بالا آورد تا از پیشروی آن‌ها ممانعت کند. «شما دوباره دارین به یه صحنه‌ی جرم رسمی پلیس اسکاتلند تجاوز می‌کنید.»

خانم ش پرسید: «می‌خواین دوباره نمایش‌های همیشگی رو طی کنیم که شما با اعتراض خواستار رفتن من می‌شید و منم مخالفت می‌کنم؟»

آشفورد گفت: «من که ترجیح می‌دم دستگیرت کنم.»

«از شما بعیده، کار آگاه.» خانم ش کف دستش را بالا گرفت و انگشتانش را تکان داد. «معمولاً ترجیح می‌دی دستات رو آلوده نکنی.»

آشفورد با خنده‌ای بی‌روح شلوارش را بالا کشید. «خب، این بار چی مقتول رو کشته؟ روح؟ شیخ؟ یه جن خفه‌ش کرده؟ یا مثل بقیه‌ی اجساد کوفتی لندن، همون جادوگر رو عصبانی کرده؟» بینز رو کرد به تتو. «دوست‌پسر جدید گرفتی، بل؟» و قبل از آنکه خانم ش بتواند پاسخی دهد، ادامه داد: «یه گربه‌ی نانجیبه، مگه نه؟ فکر می‌کردم تو نخ آدم‌های فرهیخته باشی.»

اجرای هر طلسم یا حتی تهدید به این کار هم در مقابل این افسران پلیس صلاح نبود. بنابراین لوکی صرفاً با نگاهی تا جایی که می‌توانست واضح برای آن مرد خط و نشان کشید: به یه قارچ سمی تبدیلت می‌کنم.

تئو زیر لب به لوکی گفت: «بهشون اعتنایی نکن.» هرچند صدایش مضطرب بود.

خانم ش مداخله کرد. «نظرتون درباره‌ی شلوار من چیه؟»

و تتو با عصایش سقلمه‌ای به پای لوکی زد. تتو گفت: «یالا، تا وقتی خانم ش حواس‌شون رو

پرت نگه می‌داره بریم نگاه بهتری بندازیم.»

لوکی همان‌طور که در حاشیه‌ی صحنه‌ی جرم دنبال تتو می‌رفت، شنید که خانم ش گفت:

«دیگه اجازه می‌دن این رو توی موزه هم بپوشم.»

بینز با لبخندی چندان گفت: «حالا که شوهرت مُرده، باید مرد خودت باشی؟ چرا این قدر

سعی می‌کنی شبیه مردها باشی، خانم شارپ؟»

خانم ش بدون آنکه نگاهی خشمگین حرام آن‌ها کند گفت: «چون شما پسرها نیاز به یه

الگوی درست درمون دارین.»

تئو دندان‌هایش را از درد به هم فشار داد، سپس کنار جسد خم شد. همان‌طور که وزنش

را از روی پای آسیب‌دیده‌اش برمی‌داشت، به‌خاطر درد بازدمی تند از دهانش در رفت. لوکی کنار او خم شد.

تئو دستش را درون کیفش برد، یک عینک را مثل همانی که خانم ش می گذاشت، بیرون آورد و گفت: «بگیر»

لوکی همان طور که آن را می گرفت پرسید: «این برای چیه؟»

می تونی باقی مونده ی یه طلسم رو ببینی.

لوکی جواب داد: «نمی دونستم طلسم ها باقی مونده به جا می ذارن.»

فقط اینجا توی زمین، چون هوا خالی از جادوئه. گمون کنم توی آزرگارد این قدر زیاده که

هیچ وقت نشونه ای پیدا نمی کنین.

لوکی عینک را جلوی چشمش گرفت. رنگ های اطرافش اسیدی شد و نورها خاصیت

رنگ پریدگی پیدا کرد. به جز باریکه ای از هوای سفید که مثل گردی نازک از برف بالای سر

مرد مُرده شناور بود. وقتی از بالای عدسی نگاهی انداخت، تابش از بین رفته بود. عینک را روی

بینی اش گذاشت و به دستش نگاه کرد. سپس طلسمی را بدون آنکه اجرایش کند، روی نوک

انگشتانش احضار کرد. در کمال تعجب نوک انگشتانش همان تابش روح مانند را پیدا کرد.

از تئو پرسید: «این رو تو درست کردی؟»

«عینک رو؟» تئو عینک خودش را روی بینی اش گذاشت و شانه ای بالا انداخت. «من

سرمش کردم ولی فکر خودم نبود. عملکردش شبیه همون اصول پایه ای نوردهی دو گانه در

عکاسی از ارواح می مونه.»

معنی هیچ کدوم از اون ها رو نمی دونم.

تئو گفت: «اون قدرها هم تحسین برانگیز نیست. می دونی این چه جور طلسمیه؟»

«فکر نکنم شکل طلسم ها متفاوت باشه. ببین.» دستش را بالا گرفت تا تئو آن را بررسی

کند و انرژی را دوباره فراخواند.

تئو ابروانش را درهم کشید. از روی عینک و سپس از داخل عدسی به آن نگاه کرد.

«هیچ طلسمی رو نمی شناسم که بتونه این کار رو با یه انسان یا هر موجود دیگه ای بکنه.»

لوکی به عقب خم شد. دستش را در جای اشتباهی گذاشت و کم مانده بود بیفتد. دستش را دراز

کرد تا تعادلش را از دست ندهد. دستش برای گرفتن چیزی به تندی در هوا چنگ می انداخت و

سرانجام روی ساعد عریان مرد مُرده فرود آمد.

Double exposure: ۱

استفاده می شود. این تکنیک برای ایجاد تصاویر شبیه مانند یا اضافه کردن چیزی یا کسی به تصویر زمینه

او طلسم را حس کرد، هرچند نمی‌توانست دقیقاً بگوید چه بود. زیر او، جسد مرد که هنوز حتی در مرگ هم گرم بود، متشنج شد. انگشتانش بلند شد و دور مچ لوکی پیچید. چشمانش باز شد و به یکدیگر زل زدند.

سپس مرد دوباره به سستی افتاد و مُرد.

لوکی چهار دست و پا از او دور شد، عینکش را درآورد و به مرد خیره شد. او مُرده بود. همین‌طور بود. قبلاً مُرده بود. اما سپس، برای لحظاتی...

ناگهان فهمید او تنها کسی نبود که متوجهش شد. افسران پلیس از گفت‌وگو دست برداشته بودند و حالا سراسیمه درباره‌ی اتفاقی که افتاده بود، فریاد می‌کشیدند. چند نفر بین جمعیت که حتماً توانسته بودند از میان دستان بزرگ جم و پاول منظره را ببینند، جیغ می‌زدند. کسی بقیه‌ی کت لوکی را گرفت و او را از سر راه کنار کشید. سپس خم شد تا نبض مرد را بگیرد. رو به هیچ شخص خاصی گفت: «هیچی».

رنگ از رخسار کارآگاه آشغورد پرید و چشمانش گشاد شده بود. «دیدمش. دیدمش...»

بینز سرش را بلند کرد. «منم دیدمش. همه‌مون دیدیم.»

- پناه بر خدا.

تتو پنهانی، زیر لب و آرام گفت: «چی کار کردی؟»

لوکی جواب داد: «اصلاً نمی‌دونم.»

ناگهان کارآگاه بینز به سرعت آمد، تتو را هل داد و او را از پشت داخل یک چالاب انداخت. عینک دودی تتو از صورتش افتاد و روی سنگ‌ها سُرخورد. «می‌خوای ما رو فریب بدی، لعنتی؟ مگه نه؟»

تتو اعتراض کرد: «من هیچ کاری نکردم!»

کارآگاه غرید: «آره، جون خودت.» و عمداً روی عینک تتو پا گذاشت.

عینک زیر پایش مثل استخوانی شکستنی خرد شد. «تا شما دیوونه‌ها سر می‌رسید به اتفاق عجیب و توضیح‌ناپذیر پیش می‌آد. عجب تصادف کوفتی‌ای.»

خانم ش بلند گفت: «دست از سرش بردار.»

کارآگاه با لگد مقداری از چالاب متعفن را روی تتو ریخت و تتو نیز خودش را عقب کشید. «فکر نکن دوباره دستگیرت نمی‌کنم.»

دوباره پایش را بلند کرد. این بار بلندتر بود. گویی هنوز داشت تصمیم می‌گرفت که ضربه

می‌گذاشت، بیرون
این قدر زیاده
و نورها خنک
ز برف بالاور
د. عینک
کند، روی
را پیدا کرد
انداخت
هی دوگانه
؟
آن را
نگاه کرد
یگانه‌ی یک
سش را
می‌انداخت
به تصویر

باید کجا فرود بیاید. اما لوکی جلوی پایش پرید و بین کارآگاه و تئو ایستاد. تنش می‌خارید تا یکی از خنجرهایش را به دست بگیرد، اما با خود اندیشید استدلال خوبی برای دستگیر نشدن آنها نخواهد بود. کارآگاه درحالی که پایش هنوز بالا بود، درنگی کرد. او و لوکی به یکدیگر خیره شدند. کارآگاه یک بار دیگر پایش را به زمین کوبید و روی هردوی آنها آب ریخت سپس از آنجا دور شد.

لوکی صدای آشفورد را شنید. «خانم شارپ، فکر کنم به صلاحه که شما و افرادتون به سرعت اینجا رو ترک کنید.»

لوکی برگشت و دستش را برای کمک به سمت تئو دراز کرد. تئو آن را گرفت. لوکی همان‌طور که او را بلند می‌کرد، لرزشی خفیف احساس کرد. خانم ش عصای تئو را از جایی که افتاده بود برداشت. سپس با سر به مسیری که از آن آمده بودند، اشاره کرد.

همان‌طور که از میان جمعیت می‌گذشتند، چند نفر آنها را دست انداختند و بسیاری از توهین‌هایی را که کارآگاه موقرمز استفاده کرده بود، تکرار کردند. برخی جلوی راه آنها پریدند و التماس می‌کردند بدانند چه اتفاقی افتاده بود، چرا که نتوانستند آن را ببینند. مردی گفت از طرف یک روزنامه است و نظر آنها را پرسید. خانم ش همه‌ی آنها را نادیده گرفت.

بالاخره به کلاب‌هام کامن رسیدند. خیابان پر از کالسکه و ارابه بود اما پیاده‌روها ازدحام کمتری داشت و بسیار کمتر متخاصم بود. لوکی گفت: «به یه طاعون نیاز دارین. یه چیزی که جمعیت مازادتون رو یه کم کاهش بده.»

خانم ش جواب داد: «یکی داشتیم. درواقع چند تا. اما حرومزاده‌ها بالاخره یه جوری دووم می‌آرن.» ایستاد و به سمت تئو برگشت. «می‌خوای بشینی؟ صدمه دیدی؟»

تئو سرش را تکان داد، اما به نظر آشفته می‌آمد. «بریم خونه.»

«درسته. البته. برای خودمون یه کالسکه پیدا می‌کنم.» خانم ش از لوکی خواست: «کنارش بمون، باشه؟» سپس وارد خیابان شد تا برای یکی از کالسکه‌های در حال گذر دست تکان دهد.

تئو از پشت به دیوار یک قصابی تکیه کرد. لوکی کنار او تکیه داد و به آجرهای زیر پایشان خیره شد که از پسماندهای کوچه‌پس‌کوچه‌ی قصابی با لکه‌ای سیاه پوشیده شده بود. تئو بعد از مدتی گفت: «ممنونم.»

لوکی شانهای بالا انداخت. دلاوری او را معذب می کرد. اما به نظر غیر ضروری رسید که ظالمانه به تئو بگوید قصد مداخله نداشته و تا زمانی که تقریباً سرپا شده بود، اصلاً متوجه نبود که می خواهد بایستد.

لوکی پرسید: «نگهبان ها همیشه همین جوری ان؟»

«منظورت افسرهای پلیسه؟» لبخندی محو روی لبان تئو نشست. «معمولاً. گاهی رومون تف می کنن. بیشتر از این ها رومون اسم می ذارن. این دفعه یه کم سربه راه بودن.»
- بیشتر اوقات باید باهاشون کار کنین؟

«ساختمندی که بگی باهاشون کار می کنیم. ولی گاهی به هم برمی خوریم. اغلب اوقات. معمولاً وقتی که یه اخلاص جادویی اتفاق می افته و به پلیس خبر می دن تا مختل کنند گیش رو بررسی کنه. البته که فکر می کنن غیر جادویه. ما معمولاً اونجا حاضریم و اون ها معمولاً ترجیح می دن نباشیم. به خاطر همین حرف های زیادی ردوبدل می شن.» کلاهش را برداشت و دستانش را داخل فروری های گره خورده اش برد. «ولی ما اونجا جم رو داریم. و... افراد دیگه ای.»
به طور غیر عمد روی کلمات آخر تأکید کرد.

لوکی اظهار کرد: «شبکه ی گسترده ی اعضای انجمن سری شما.»

تئو از پهلوی نگاهی به او انداخت. «درسته. گسترده.»

همان موقع خانم ش بر گشت. «برامون یه کالسکه تا دفتر گیر آوردم.» دستش را دراز کرد و دور دست لوکی پیچید. «بیا، اعلیحضرت. مایه ی افتخار منه تا بهت نشون بدم ما انسان ها چطور با ناامیدی مون کنار می آیم.»

لوکی پرسید: «چه جوری؟»

- حسابی مست و پاتیل می شیم.

فصل هجدهم

آن‌ها در دفتر انجمن شارپ، دور میزی که برای آن اتاق پشتی کوچک زیادی بزرگ بود، به نوشیدن پرداختند. خانم ش در گنجه یک بطری با مایعی شفاف داشت و سه لیوان را پر کرد. قبل از آنکه بقیه لیوان‌شان را بلند کنند، دو بار لیوان خودش را سر کشید. لوکی نوشیدنی‌اش را بو کرد. بویی به شدت اسیدی داشت و کمی رایحه‌ی گل می‌داد. تنها توانست چند جرعه بنوشد، تا آنکه از چشمانش اشک جاری شد و لیوانش را روی میز گذاشت. اطمینان داشت که الکل آسیبی گزنده و دائمی به اعضا و جوارح بدنش زده بود. تئو لیوان خود را بلند کرد، جرعه‌ای طولانی نوشید و به نظر آمد که بلافاصله پشیمان شد. مشتتش را به سینه‌اش فشرد، لب‌هایش را به هم چسباند و گونه‌هایش جوری پف کرد که گویی سعی می‌کرد نوشیدنی را از دهانش بیرون نپاشد. بعد از کمی سکوت، لوکی گفت: «خب، شما واقعاً به انجمن گسترده نیستین، مگه نه؟»

تئو به خانم ش نگاه کرد که داشت برای خودش باز هم لیوانی دیگر پر می‌کرد. «دولت سازمان ما رو به رسمیت نشناخته، اگه سؤال‌الت همینه. از لباس فرم، حقوق، حمایتی از طرف قانون یا هیچ‌کدوم از اون‌ها خبری نیست.»

- چند نفرید؟

- سه.

- فقط سه تا عضو دیگه دارید؟

«نه. ما سه نفر کل انجمن هستیم.» لوکی به این موضوع شک کرده بود و انتظار داشت از شنیدن این حرف از زبان او حسایی لذت ببرد، اما در عوض احساس ترحم وجودش را

پر کرد. خانم ش انگشت شستش را روی کناره‌ی لبش کشید و دوباره بطری را برداشت. «مقام و منصبی نداریم اما شخصیت‌مان آن کاستی را جبران می‌کند. لرد بایرون^۱ این رو ننوشته بود؟»

تئو بدون بلند کردن سرش جواب داد: «نه.»

خانم ش دستش را تکانی داد. «پس اون جمله‌ی جوخه‌ی برادران^۲ چی بود؟»
تئو از بر خواند: «ما افراد اندک، ما افراد شاد و اندک، ما جوخه‌ی برادران هستیم. زیرا کسی که امروز دوشادوش من از او خون جاری شود، برادرم خواهد بود. ولی قطعاً لرد بایرون این شعر رو ننوشته.»

خانم ش با افتخار برای تئو سری تکان داد، سپس به لوکی گفت: «یکی از ما تحصیلات دانشگاهی داره.»

تئو حرف او را تصحیح کرد. «ناقص. تحصیلات دانشگاهی ناقص دارم. منو بیرون انداختن، یادته که؟»

خانم ش لیوانش را به سمت نور آتش گرفت، گویی آن را برای هر گونه نقصی بررسی می‌کرد. «ما قبلاً تلاش کردیم تا شرایطمون رو برای پلیس توضیح بدیم و از شون تقاضای کمک کردیم. بهشون درباره‌ی خطراتی هشدار دادیم که ممکنه خارج از درک شون باشه. ولی بیشتر با تمسخر و ناباوری باهامون رفتار کردن.»

تئو حرف او را تصحیح کرد. «منحصراً. منحصراً با تمسخر و ناباوری باهامون رفتار شد.»
لوکی پرسید: «پدر من رو چطور می‌شناسی؟ و آژگارد و نه قلمرو و تمام شون رو؟»
خانم ش نوشیدنی‌اش را به سمت خودش کشید و با لحنی بسیار جدی، آرام و محرمانه گفت: «مادرم یه والکیری بود.»

تئو با دهانی آویزان سرش را بلند کرد. «وایسا بینم، واقعاً؟»
خانم ش چیزی نگفت. چشمان او و لوکی روی یکدیگر قفل شده بود. یکی از ابروان خانم ش آرام و صریح به سمت بالا حرکت کرد. لوکی برای لحظاتی صورت او را برانداز کرد، سپس روی صندلی‌اش تکیه کرد و سرش را تکان داد. «حرفت رو باور نمی‌کنم.»

۱. Lord Byron: جورج گوردن بایرون یک شاعر و سیاستمدار انگلیسی بود.
۲. Band of Brothers: بخشی از نمایشنامه‌ی هنری پنجم به قلم شکسپیر که بعدها مینی‌سریال معروفی به همین نام ساخته شد.

خانم ش بلند خندید. تئو چشمانش را در حدقه چرخاند و سپس به زور سرپا ایستاد. «من

می‌رم بشاشم».

همان‌طور که تئو پشت پرده از نظر ناپدید شد، خانم ش به صندلی‌اش تکیه داد، یک پایش را زیر بدنش قرار داد و به سقف خیره شد. برای مدتی چنان طولانی ساکت بود که لوکی فکر کرد حتماً سؤال را فراموش کرده بود. اما سپس گفت: «من و شوهرم باستان‌شناس بودیم. ما برای جمع کردن عتیقه دور دنیا سفر می‌کردیم. معمولاً برای موزه‌ی بریتانیا بودن ولی گاهی تجارت خصوصی هم انجام می‌دادیم. به خاطر همین...» او مبهم به مغازه اشاره کرد. «ما توی یه مزایده در پاریس، چیزایی رو خریدیم که فکر می‌کردیم یادگاری‌های وایکینگ‌ها هستن. ولی وقتی اون‌ها رو به موزه آوردیم، از تصدیق‌شون امتناع کردن. گفتن تقلبی‌ان. شوهرم کاملاً مصمم بود تا بهشون ثابت کنه اشتباه می‌کنن. در همین روند کشف کرد که تقلبی نبودن. متعلق به آزرگارد بودن و فروشنده‌ش یه قاچاقچی اهل واناهایم بود که به پدرت دستبرد زده بود. افراد اودین اومدن تا وسایل گم‌شده رو پس بگیرن و از روی تشکر، برای من و شوهرم یه کشتی پر از طلا فرستاد...»

لوکی میان کلام او پرید: «یه کشتی کامل؟»

«یه کشتی کوچولو.» خانم ش با دستانش اندازه را نشان داد. «ولی این قدر کافی بود که راحت زندگی کنم. بعد از اون، من و شوهرم داوطلب شدیم تا حواس‌مون به هر بحران درون‌قلمرویی توی زمین باشه و پدر تو باهامون موافقت کرد. شراکت‌مون همون موقع شروع شد.»

«چه جور بحرانی؟» لوکی قبل از آنکه به اینجا فرستاده شود، هرگز اسم خانم شارپ را از دهان پدرش نشنیده بود.

«انواع چیزها. چند تا دزد که از درهای پراگ به عنوان دروازه استفاده می‌کردن تا بین بعدها در زمان سفر کنن. یه اهریمن که از هل احضار شده بود و در ایتالیا راهب‌ها رو تسخیر می‌کرد.» جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش نوشید و سپس گفت: «شوهرم موقع خدمت به پدرت از دنیا رفت. موقعی که در حال شکار گارگوئل‌های متحرکی بود که مردم پاریس

۱. Gargoyles. مجسمه‌هایی کوچک به شکل جانوران زشت‌منظر با دهان باز که در معماری سنتی اروپایی گاهی آن‌ها را در انتهای ناودان یا فواره‌ها می‌سازند.

رو وحشت زده کرده بودن. احمقانه بود که سعی کنی اون وظیفه رو به تنهایی انجام بدی، اما زمانی که پدرت تونست کمک بفرسته، دیگه دیر شده بود.» به سرعت اضافه کرد: «برای شوهرم، نه پاریس. پاریس هنوز پابرجاست.»

لوکی پرسید: «این قضیه برای چند وقت پیشه؟»

خانم ش شانه‌هایش را بالا انداخت. «مدت زیادی نیست. چند سال.»

لوکی ابروانش را درهم کشید. او در دو سال گذشته در همه‌ی جلسات دربار حاضر بود و تقریباً اطمینان داشت که هرگز چیزی درباره‌ی گارگویل‌ها در زمین نشنیده بود. او همچنین می‌دانست که هرگز اسم انجمن شارپ را از پدرش نشنیده بود. هر درخواست کمکی که از میدگارد فرستاده شده بود، هرگز به دربار آزرگارد راه پیدا نکرد.

خانم ش انگشت شستش را روی لبه‌ی لیوانش کشید. «ما روی حلقه‌ی پریان خارج از شهر هم نظارت می‌کنیم. نمی‌دونم توی آزرگارد بهش چی می‌گید. اینجا یه سری مکان هست که وقتی چیزی از توی بای‌فراست به بیرون درز می‌کنه و توی قلمروهای دیگه می‌افته، اونجا فرود می‌آد. دروازه، **خطوط لی**، درگاه. جایی که چیزها از آسمون به اونجا می‌افتن.» نوشیدنی‌اش را سر کشید، سپس لیوان را از خودش دور کرد. «اجازه نده یکی دیگه بنوشم. سعی می‌کنم برای خودم یه لیوان دیگه بریزم ولی باید بهم نه بگی.»

لوکی پرسید: «پس تنهایی کار رو به عهده گرفتی؟»

خانم ش به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد. «زن بودن توی هر زمینه‌ی حرفه‌ای سخته. مخصوصاً زمینه‌ای که کسی باور نداره وجود داشته باشه. روش‌هایی که مردها پیدا می‌کنن تا حتی از جاهای خیالی هم محروم کنن، حیرت‌آور.»

- تئو و جم رو کجا ملاقات کردی؟

«جم رو از بچگی می‌شناختم. من و مادرش دوست بودیم. اما وقتی علایق کاری من و شوهرم تغییر کرد، اون و شوهرش تصمیم گرفتن با من و وابستگانم معاشرت نکنن. فکر می‌کردن ما دیوونه‌ایم. جم تازه از خدمت سربازی در جنوب آفریقا برگشته بود که اومد برای من و شوهرم درباره‌ی زنی با پوست سبز تعریف کنه که اونجا ملاقاتش کرده بود. می‌گفت دختره از فضا اومده. من فکر می‌کنم بین‌شون یه کم روابط عاشقانه بوده. هرگز نپرسیدم.»

دستش را به سمت بطری دراز کرد، اما سپس درنگ کرد. «هر اتفاقی که بین شون افتاد، اون قدر روی جم تأثیر گذاشت که دنبال ما بگرده. حالا یه افسر پلیسه اما به ما هم کمک می کنه. خوبه یه نفوذی و یه کم زور بازو داریم.»

لوکی با خرناس گفت: «تئو چطور؟»
 «اوه، تئو یه کم پیچیده ست.» نگاهی به در انداخت تا مطمئن شود تئو باز نمی گردد. سپس با صدایی آرام گفت: «توی واندز ورت^۱ بوده.» وقتی لوکی در حالی که متوجه نشده بود به اوزل زد، خانم ش شفاف سازی کرد: «یه زندان.»

- یه مجرمه؟

«می دونم. به نظر خیلی بی آزار می آد، مگه نه؟ پاش واقعاً مردم رو فریب می ده. البته گمون کنم کوبیدن توی سر یه نفر با عصا هم روش بدی برای ارتکاب قتل نباشه.» بلافاصله بیان کرد: «اون یه قاتل نیست.» انگستان او دور لیوانش منقبض شد و بند انگشتانش به رنگ گچ درآمد. «درست بعد از مرگ شوهرم، داشتم درباره ی چیزی تحقیق می کردم که فکر می کردم ممکنه استفاده از فناوری دنیاها ی دیگه باشه. توی کارخونه های مهماتی که متعلق به مردی به نام استارک^۲...» با تکان دادن دستی حرفش را قطع کرد. «جزئیات مهم نیستن. ولی منو به واندز ورت هدایت کرد تا با بعضی از افرادی که در رابطه با کارخونه ها دستگیر شده بودن مصاحبه کنم. یکی از اون ها مردی به نام تئو بل بود که به نظر می اومد یه ساله غذای درست و حسابی نخورده. یکی از پاهاش شکسته بود چون یکی فهمید که اون چی... چی بود... یکی استخوان رانش رو لگد کرده بود و هیچ کس هیچ غلطی براش نکرده بود.»

لوکی پرسید: «اونم توی رسوایی کارخونه دست داشت؟» خودش هم غافلگیر شده بود که آن قدر صادقانه درگیر همه ی این اتفاقات شده بود. به نظرش انسان ها چنان حقیر و کسل کننده اینجا بودند. تنفر بورزد. با این وجود، حالا برایش مهم شده بود.
 - فقط در حدی که موقع دستگیری جمعی، اون هم توی کارخونه حضور داشت. یه دانشجو بود که روی پروژه ی به روزرسانی دستگاه های کارخونه کار می کرد.

لوکی گفت: «اگه همین جوری اونجا بود، نباید دستگیر می شد. منصفانه نیست.»

1. Wandsworth
 2. Star

«چیزهای کمی منصفانه هستن. به گمونم توی قلمرو شما هم همین طور باشه. فکر کنم یکی از نادرترین تداوم‌های کائنات باشه.» روی صندلی‌اش تکیه داد و سرش را به سمت سقف گرفت. بیرون، هوا رو به تاریکی می‌رفت و زیر نور ضعیف، خطوط صورت خانم ش به نظر دقیق و مثل یک تیغ‌هی صاف بود. «گذاشتن بقیه برن، ولی اون رو به جرم بی‌شرمی نگه داشتن.»

لوکی تکرار کرد: «بی‌شرمی؟»

eliza books

خانم ش سرش را لم داد و نگاهی کج به او انداخت. سپس با بینی‌اش خنده‌ای هیس‌مانند کرد. «خدای من، جایی که تو از ش می‌آی حتماً یه بهشت آرامش‌بخش و پر از برابریه. زن‌های اونجا هم حق رأی دارن؟»

لوکی پرسید: «مگه زن‌ها می‌تونن توی میدگارد رأی ندن؟»

خانم ش به او خیره شد، انگار سعی می‌کرد تصمیم بگیرد حرف او صادقانه بود یا نه. سپس گفت: «تئو از دخترها خوشش نمی‌آد. البته گمون نکنم فقط از پسرها خوشش بیاد، تابه‌حال در مورد جزئیاتش گفت‌وگو نکردیم. ولی این توی قلمرو ما یه جرم محسوب می‌شه. که دو مرد با هم روابط نزدیک داشته باشن.»

«اوه.» لوکی نمی‌دانست چه بگوید. او می‌دانست مطرود شدن، خواسته نشدن و شمات شدن به‌خاطر تاروپودی که از آن تافته شدی، چگونه بود. اینکه بخواهی در چیزهایی که هویت را می‌سازند قدرت و افتخار بیابی، علی‌رغم دنیا که به تو می‌گوید باید پنهان‌شان کنی. نوعی ناهمگنی خاص بود که تا زمانی که گوش‌هایت از شنیدنش پر نشده بود، به‌سختی درک می‌شد.

علی‌رغم اینکه کسی آنجا نبود تا حرف‌های آن‌ها را بشنود، خانم ش با حالتی محرمانه به سمت او خم شد و گفت: «نگو بهت گفتم. زیاد خوشش نمی‌آد درباره‌ش صحبت کنه. من به‌کم مستم. بهت قول مشروب اعلا ندادم، ولی قول دادم حسابی قویه.» او لیوان خالی‌اش را به لیوان پر لوکی زد. «تو که چیزی نمی‌نوشی.»

- افتضاحه.

خانم ش دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش فشار داد. «چطور جرئت می‌کنی درباره‌ی نوشیدنی ملی من بدگویی کنی. خودت خوشت می‌آد من به سیاره‌ت پیام و به آبجوی شما توهین کنم؟»

«نمی‌کنی. خیلی عالی‌ه.» لوکی یک بار دیگر مایع را بو کرد. با خودش فکر کرد شاید سعی کند یک جرعه را به‌زور قورت بدهد تا خیال خانم ش راحت شود، اما در عوض نزدیک بود بالا بیاورد. «مخصوصاً در مقایسه با نوشیدنی‌های شما.»

خانم ش به خندیدن افتاد. در همان لحظه، پرده‌ی خاکی پشت سرشان با صدا کنار رفت و تئو دوباره ظاهر شد. این بار جم هم پشت سر او می‌آمد. «ببینید کی رو پیدا کردم.»

خانم ش با تلوتلو سرپا ایستاد و دستانش را به روی آن‌ها گشود. «جیئو!»

جم برای او ابرویی بالا انداخت. «مستی؟»

«یه کم. نه به اندازه‌ای که این خرابکار ممکنه باعث بشه باور کنی.» پایش را دور یک صندلی انداخت و قبل از آنکه بنشیند، آن را به سمت تئو هل داد. جم جلوی اجاق چمباتمه زد و دستانش را گرم کرد. «برامون چه خبرهایی داری، جم؟»

- اسم اون مرد روری گاربر^۲. بیست و یک سالشه و دودکش پاک می‌کنه. سه تا دختر به سردخونه اومدن تا جسدش رو شناسایی کنن.

تئو پرسید: «دخترهاش؟» اما جم سرش را تکان داد.

- همسرهاش.

تئو با دهان آویزان پرسید: «یه مورمون^۳؟»

قبل از آنکه لوکی بتواند معنی آن را بپرسد، جم سرش را تکان داد. «فقط یه عوضیه. هر سه تا زن فکر می‌کردن تنها همسرشن.»

خانم ش با صدایی بلند زد زیر خنده. «فهمیدنش سر بستر مرگ خیلی ویران‌کننده‌ست. از روی شعله برام یه کم قهوه می‌ریزی، جم؟» همان‌طور که فنجان را از جم می‌گرفت گفت: «درباره‌ی علت یا زمان مرگ چیز دیگه‌ای هم می‌دونی؟»

جم سرش را تکان داد. «هیچی نیست. مثل بقیه. تا جایی که بشه تشخیص داد هیچ علت مرگی وجود نداره. طبق گفته‌ی هر سه تا زنش، در سلامت کامل بود. هیچ نشونه‌ای نداریم چه زمانی و چطور اتفاق افتاده.»

خانم ش گفت: «گمون کنم شاهدی هم در کار نیست.»

۱. Geo. ترکیب نام جم و تئو

۲. Rory Garber

۳. Mormon: مورمون‌ها گروهی مذهبی و فرهنگی هستند که خود را مسیحی می‌پندارند و آشکارا چندهمسری‌اند.

- هیچی. ولی شش شیلینگ، چاقوی جیبی، کارت و یه جفت تاس توی جیبش بود. تئو پرسید: «کارت کی؟»

جم چشمانش را ریز کرد. سعی می کرد به خاطر آورد. «**کلوپ دوزخ**! یکی از اون سالن های مرگ^۲ هولناک در **کاونت گاردن**^۳. اسم یه خانم هم روش بود. یه واسطه. احتمالاً با کارت براش طالع بینی یا همچین چیزی کرده.»

تئو نگاهی به خانم ش انداخت. «ارزش داره کلوپ رو بررسی کنیم؟» خانم ش دستش را به پیشانی اش فشار داد. «به خدا هر جسدی که پیدا شده، یه کارت متفاوت توی جیبش داشته و هیچ کدوم از مکان ها تابه حال مشکوک نبودن. مردم این شهر شیفته ی نوشت افزار شیکن. اوه، یه چیز دیگه مونده که احتمالاً باید درباره ش صحبت کنیم.» خانم ش روی آرنج به سمت لوکی خم شد و انگشتان درازش دور فنجانش پیچید. «تو یه کاری با اون مرد مُرده کردی، عزیز من.»

- نمی دونم چی کار.

تئو گفت: «تو اون رو به زندگی برگردوندی.»

لوکی نگاهی به او انداخت. «فکر نکنم.»

تئو جواب داد: «نه، قطعاً زنده ش کردی. همه مون دیدیمش. تمام آدم های اون خیابون کوفتی دیدنش.»

لوکی بدون آنکه دلیلش را بداند، حالت دفاعی گرفت. اعتراض کرد: «من نمی تونم مُرده ها رو به زندگی برگردونم. جادوم اون جور عمل نمی کنه.»

خانم ش گفت: «قطعاً به عبارتی اون رو به حرکت درآوردی.»

لوکی اعتراض کرد: «من هیچ کاری نکردم! داشتم به تئو نشون می دادم جادوم در مقایسه با هر طلسمی که اون مرد رو کشته چه جور به نظر می آد. بعدش لمسش کردم و...»

خانم ش گفت: «و لحظاتی بهش حیات دادی.»

لوکی حس کرد سایه ای از کنار قلبش گذشت. کلمات را با صدای پدرش شنید. مردگان زنده.

1. The Inferno Club

۲. Death Saloon: سالن مرگ مکانی برای افرادی است که به مفهوم مثبت پنداری مرگ علاقه مند هستند و مایلند با تماشای عکس های هنری مردگان و صحبت درباره ی مرگ نشان دهند که امری طبیعی است.

3. Covent Garden

جم پرسید: «تمام اون معترض‌ها راست می‌گن؟» برای خودش یک فنجان قهوه ریخته بود و فنجان میان دستان بزرگش مثل فنجانی عروسکی بود. «شاید بشه اون‌ها رو به زندگی برگردوند.»

سرش را بلند کرد و به خانم ش نگاه کرد، اما او جوابی نداد. لب‌هایش را ورچیده بود و با یک انگشت روی میز ضرب می‌زد. تئو پای آسیب‌دیده‌اش را دراز کرد و با کف دستش آن را ماساژ داد. «با منطق جور در نمی‌آد.»

خانم ش گفت: «دقیق‌تر بگو.»
- این مرگ‌ها هیچ الگویی ندارن. وجه مشترکی بین شون نیست. حتی اون سلاح هم به طرح‌واره داشت. روسپی‌ها رو توی وایت‌چپل^۱ می‌کشت. کار هر کسی که هست، هیچ الگوی کوفتی خاصی رو دنبال نمی‌کنه.

خانم ش ابروانش را درهم کشید و پرسید: «منظورت چیه؟»
تئو گفت: «قطعاً جادوئه، ولی شاید قاتلی در کار نیست. شاید یه چیز دیگه‌ست.»
جم ناگهان بشکنی زد. «افسون‌گر!»

لوکی به سرعت سرش را بلند کرد. «چی گفتی؟»
جم گفت: «افسون‌گر. واسطه‌ی کاونت‌گاردنه. همونی که اسمش روی کارت بود.»
لوکی حس کرد صورتش داغ شد. تمام خون بدنش با سرعتی که او را گیج می‌کرد، به سمت سرش سرازیر شد.

افسون‌گر. بعد از سال‌ها و قلمروها فاصله میان آن‌ها، یعنی حالا او را اینجا پیدا کرده بود؟ نمی‌توانست او باشد.

باید خودش می‌بود.

تئو پرسید: «دوسته؟»

لوکی به سرعت جواب داد: «نه.» اما می‌دانست صورتش قبلاً او را لو داده بود. قلبش چنان محکم می‌تپید که نفس کم آورد. «فقط از اسمش خوشم اومد. شاید یه روز برای خودم ازش استفاده کردم. لوکی افسون‌گر.»

تئو با خرناس گفت: «می‌دونی معنی‌ش چیه دیگه؟ نسخه‌ی زنانه‌ی جادوگره.»

اهمیتی داره؟

خانم ش جواب داد: «برای بیشتر مردها اهمیت داره. نمی‌خوان زنانه باشن؛ براشون یه نقطه ضعفه.» سرش را عقب برد و به سقف خیره شد. «باید کلوپ رو بررسی کنیم. سر نخ دیگه‌ای نداریم.»

لوکی گفت: «من انجامش می‌دم.» سعی کرد صدایش عاری از هرگونه اشتیاق بیش از حد باشد و کاملاً شکست خورد.

تئو ابرویی بالا انداخت. «واقعاً؟»

«منظورم اینه که با منطق کاملاً جور درمی‌آد، مگه نه؟ اینکه اگه چیزی جادویی در کاره، من بررسیش کنم چون من تنها کسی‌ام که می‌تونه جادو انجام بده. البته نه اینکه جادویی در کار باشه. یا اینکه اون افسون‌گر بتونه جادویی انجام بده. خودتون که می‌دونید، اون یه افسون‌گر واقعی نیست. فکر نکنم باشه. به هر حال، من که خبر ندارم چون نمی‌شناسمش!» خودش را سرزنش کرد. چه مرگه؟ طبیعی رفتار کن! به زحمت آب دهانش را قورت داد و این بار کمی معمولی‌تر گفت: «بعدشم، پای تئو درد می‌کنه، جم تازه از پاسبانی اومده و توام مستی. پس من می‌رم.»

تئو هنوز به او اخم کرده بود و لوکی اطمینان داشت می‌خواهد اعتراض کند. اما خانم ش که بامست‌تر می‌شد یا اصلاً اهمیتی نمی‌داد، قبل از تئو گفت: «خوشحالم می‌بینم بالاخره وقتت رو صرف جنبش ما می‌کنی، سرورم.» لیوان خالی‌اش را بلند کرد. «به سلامتی شاهزاده‌ی آزرگارد. به امید اینکه سال‌های طولانی و خوشی با انسان‌ها تبانی کنه.»

فصل نوزدهم

زمانی که به کلوپ دوزخ رسید، نور خورشید در بالای سقف ساختمان‌ها با رنگ کهربایی کمرنگی پخش شده بود. از کنار گله‌ای از گوسفندان سیاه گذشت که روی یک علفزار در حال خشکیدن، می‌چریدند. اما متوجه شد آن‌ها اصلاً گوسفندانی سیاه نبودند، بلکه گوسفندانی سفید بودند که مدت زمان زیادی را در شهر گذرانده بودند و رنگ‌شان به خاکستری چرکی تبدیل شده بود. هر جایی که می‌رفت، خیابان‌ها پر از ازدحام بود و حس می‌کرد شهر لبریز است. سایبان‌هایی کرباسی بالای پیاده‌رو آویزان بود. جلوی مغازه‌ها را گل و هر مواد شیمیایی مضر که درونش بود، بی‌رنگ کرده بود. خیابان‌ها پر از ازدحام کالسکه‌ها و مردانی بود که بین آن‌ها دارت بازی می‌کردند. در کوچه‌های باریک که کالسکه از آن‌ها رد نمی‌شد، گربه‌های وحشی می‌چرخیدند و از فاضلاب‌های مسدود و انبوه پارچه‌های متعفن جاخالی می‌دادند.

بشریت واقعاً منزجرکننده بود.

ورودی کلوپ دوزخ در وسط بلوک واقع شده بود. میان مغازه‌های پر از دوده و لکه و خانه‌های اجاره‌ای که رخت‌هاشان را بین آن‌ها آویزان کرده بودند. وسط خیابانی پر از نماهای معمولی، شبیه یک دندان طلا در دهانی پوسیده بود. دو اهریمن سنگی خودشان را دور بالای تیر در تاب خورده بود. از بالا به صف افرادی که منتظر ورود بودند، می‌نگریستند و دهان‌شان با قهقهه‌ای وحشی و دندان‌نما باز بود. در جناحش کلماتی طلایی نوشته شده بود:

دوزخ، زیر آن با حروف عمودی در امتداد چهارچوب نوشته بودند: ای کسانی که به این مکان وارد می‌شوید، هر گونه امیدی را رها کنید.
که البته کمی پیاز داغش را زیاد کرده بودند.

لوکی به انتهای صف ملحق شد و منتظر ماند تا وارد کلوپ شود. لباس مشتری‌ها در مقایسه با لباس‌هایی که لوکی دیده بود اکثر مردم در خیابان‌ها می‌پوشند، بسیار افراط‌آمیز بود. روبند و کلاه‌های بلند که حیوانات خشک‌شده روی آن گذاشته شده بود. همین‌طور دنباله‌هایی بلند که روی زمین کشیده می‌شد و پیچ‌وتاب می‌خورد. همه‌چیز سیاه بود. خواست بگذارد ناخن‌هایش به همان رنگ مشکی که معمولاً آن‌ها را رنگ می‌کرد، باز گردد. اما تا جایی که می‌دید، هیچ کس دیگری ناخن‌های خود را لاک نزده بود. ریسک کردن به صلاح نبود. در داخل کلوپ، صدای ناهنجار یک ساز زهی مثل مکانی روح‌زده و شبیح‌مانند پخش می‌شد. ضربان قلب جمعیت به‌خاطر شوق و هیجانی کوچک از سر ترسی پنهان در عمق وجودشان، بالا رفته بود و در حال پیچ‌پیچ بودند.

انسان‌ها منزجر کننده بودند و به راحتی سرگرم می‌شدند.

آن‌سوی در، پلکانی به پایین منتهی می‌شد. دیوارها و سقف اطرافش به شکل یک تونل ساخته شده بود. تونل با نور چراغ‌های گازی بدون حبایی روشن بود که در امتداد دیوار باز بود و به گرمی می‌سوخت. نور آن قدر کافی بود تا این واقعیت را روشن کند که اهریمن‌های بیشتری شبیه به همانی که کنار در بود، در امتدادش ردیف شده بودند. آن‌ها روی هم چنبره زده بودند، هموعان یکدیگر را چنگ می‌زدند و همدیگر را به زمین می‌کوفتند. کله‌هاشان کچل و گرد بود. شاخ‌هایی کوچک از سرشان بیرون زده بود و صورت‌هاشان تیز و بدجنس بود. زیر آن‌ها نقش انسان‌هایی حکاکی شده بود که از درد فریاد می‌کشیدند. گویی شعله‌های مشعل، آتش جهنم بود که آن‌ها را در زمین فرو می‌برد و اهریمن‌ها نیز آنان را به پایین فشار می‌دادند. لوکی پشت سرش صدای جیغ آرام زنی را شنید که سپس به خنده‌ای از سر خشنودی تبدیل شد. گروه دوستانش نیز او را همراهی کردند.

پله‌های تونل که به سمت پایین می‌رفت، به یک پرده‌ی سیاه منتهی می‌شد. وقتی لوکی آن را کنار زد، کلوپ آشکار شد. روشنایی اینجا کمتر بود. فانوس‌ها در قفس‌هایی از جنس استخوان، در فواصل تصادفی آویزان شده بود. دیوارها با پرده‌هایی سنگین و سیاه تزئین شده و آن‌ها را با چینی زیبا کنار کشیده بودند. اما تمامش بیش از حد شورانگیز بود. میزها به

شکل تابوت بود، دیوار بین پرده‌ها با اسکلت، استخوان و صورت‌های شیطانی تزئین شده بود. مناظر نبرد و بُریدن سر را بالای میخانه نقاشی کرده بودند. کنارش تابلویی قرار داشت که نام سم‌های مهلک را روی آن نوشته بودند. زیر آن فهرستی بود: سرطان کبد، میکروب سیل، وبای جسد. میخانه‌چی لباس راهب پوشیده و صلیبی سنگین از جنس استخوان دور گردنش آویزان بود. همان‌طور که لوکی از کنارش می‌گذشت، آن مرد دندان‌ش را مکید و سپس مقداری بزاق خاکستری را داخل یک زیرسیگاری تف کرد.

اتاق شلوغ بود. میزها پر از مردمی بود که لباس عزاداری بر تن داشتند. بعضی از آن‌ها به‌خاطر خوف‌آوری آن مکان، منگ و بقیه عرقی و رنجور بودند. مردی که در میخانه چهارپایه‌اش را تکان می‌داد، داد زد: «بیش از حد نوشیدم. بیش از حد. طاعون. اصلاً برات خوب نیست.»

در گوشه‌ای دور از ورودی تونل، پرده‌های سیاه بسته شده بود و به نظر می‌آمد مردی با کت‌وشلوار مراسم ترحیم جلوش نگهبانی می‌داد. آرنجش به کلفتی کمر لوکی بود. روی تابلوی بالای سرش، حلقه‌ی هفتم و زیر آن افسون‌گر نوشته شده بود. سینه‌ی لوکی دور قلبش که به‌تندی می‌تپید، تنگ شد. نفس عمیق بکش.

مردی که جلوی در بود، نزدیک شدن لوکی از آن‌سوی اتاق را تماشا کرد. نصف چشمان او را ابروان کلفتش پنهان کرده بود. کلاه شنل سنگین او داشت از سر کچلش به پایین سر می‌خورد.

لوکی گفت: «عصر به خیر. مایلم افسون‌گر رو ببینم.»

مرد با خرناس گفت: «ده چوخ.»

- ببخشید؟

مرد یکی از ابروان پهنش را بالا برد و آرام گفت: «ده چوخ. بیست چوخ هم برای یه صندلی.»

لوکی تکرار کرد: «یه صندلی؟»

«یه تخته‌ت کمه؟» مرد بینی‌اش را با پشت دستش پاک کرد و آن را به شلوارش مالید.

«یه صندلی برای نمایش می‌خوری، می‌تونی افسون‌گر رو ببینی.»

لوکی پرسید: «من به نظر شبیه آدم‌هایی می‌آم که می‌خوان نمایش تماشا کنن؟»

مرد او را از بالا تا پایین برانداز کرد. «شبیه جادوگری.»

لوکی نگاهی به خودش انداخت. او از لباس‌هایی افسون‌شده که می‌پوشید دست برداشته و برای ذخیره‌ی انرژی، در راه آنجا یک دست کتوشلوار واقعی خریده بود. همه به رنگ مشکی بود. با یک سنجاق ریز مشکی که روی کراوات وصل می‌شد و پاشنه‌بلندترین چکمه‌ی مردانه‌ای که پکستون^۱ داشت، ظاهرش را کامل کرده بود. پاشنه‌ها به طرزی ناامیدکننده بسیار کوتاه بودند. «ممنونم».

- منظورم یه جادوگر زن بود.

- از تعریف چیزی کم می‌کنه؟

مرد از روی خنده باد در بینی انداخت، اما از سر هم‌نظری با لوکی نبود. گفت: «نمایش بعدی هنوزم ده چوخه» همچنان در حال ورنانداز سرتاپای لوکی بود. «حتی اگر منو سحر و جادو کنی، پسرک جادوگر».

لوکی وسوسه شد، اما مقاومت کرد. پرسید: «می‌تونی بهش یه پیغام برسونی؟» مرد جواب رد نداد، بنابراین لوکی اصرار کرد. «می‌شه بهش بگی حقه‌بازش اومده تا ببیندش؟» مرد تکرار کرد: «حقه‌باز اون؟» تأکیدش بسیار بیشتر از لوکی بود.

«خب نه، مال اون نه...» حتی اگر نمی‌توانست داغ شدن صورتش را حس کند، آن را در پوزخند مرد می‌دید. شفاف‌سازی کرد: «حقه‌باز» سپس به سرعت اضافه کرد: «نه اینکه من حقه‌باز باشم ها. من... می‌شه فقط بهش بگی؟ لطفاً؟»

- در ازای ده چوخ می‌گم.

لوکی از مرد نگیبان به سمت صحنه برگشت و به میخانه رفت. آن مرد همچنان در حال چرخاندن چهارپایه بود و دربارهی طاعون شعر می‌خواند. آشکارا مست بود. اما کفش‌هایش خوب برق می‌زد و موهایش مرتب کوتاه شده بود. شاید مردی پولدار نبود. ولی آن قدر داشت که بتواند با نوشیدنی طاعون مست کند. لوکی مقاومت کرد تا چشمانش را در حدقه نچرخاند. سپس کراواتش را کج کرد و با اکراه موهایش را به هم ریخت. آنگاه با تلوتلو روی مرد افتاد و او را گرفت. چیزی نمانده بود مرد از روی چهارپایه بیفتد. «هی، رفیق».

لوکی بریده‌بریده گفت: «می‌شه برام یه نوشیدنی بخری؟»

«آه، برو گم شو.» مرد روی لیوانش خم شد اما لوکی به او چسبید، نزدیک او خم شد و صدایش را با اجباری جادویی و شیرین درآمیخت. «ده چوخ برای نوشیدنی نیاز دارم، رفیق. تازه کارم رو از دست دادم، زنم مُرده، هر هفت تا بچه‌م سرخک گرفتن و پول خیلی کمی برای غذا داریم. متأسفانه ممکنه مجبور بشیم یکی از بچه‌هام رو بخوریم...»

«خیلی خب، خیلی خب!» مرد با نگاهی نگران خودش را از لوکی جدا کرد. سپس جیبش را گشت، تا آنکه یک مشت سکه یافت و آن‌ها را توی دست لوکی چپاند. «بگیر. نوشیدنیت رو بخر و تنهام بذار.»

«به سلامتی.» لوکی برگشت، کراواتش را مرتب کرد. سپس به سمت مردی که نگهبان در بود، رفت و سکه‌ها را توی دستش ریخت.

اگر مرد روشی را که لوکی سکه‌ها را به دست آورد دید، چنان مشغول شمردن بود که چیزی نگفت. وقتی با یک خرناس آن‌ها را در جیبش ریخت، سرش را بلند کرد. «شانس آوردی.»

لوکی پرسید: «جدا؟»

نگهبان با سر به مرد مست کنار میخانه اشاره کرد. «اون یه مشت زنه. دیدم مردهای دو برابر تو رو نفله کرده.»

- که این طور.

- حتماً سحر و جادوی مؤثری بوده، پسرک جادوگر.

لوکی جواب داد: «حتماً همین بوده.»

پشت پرده، اتاق مثل تئاتری نیمه‌گرد و پر از ردیف بود. صحنه‌ی پایین را اکثراً میزهایی گرد پر کرده بود که آن‌ها را مشکی کرده بودند. در مرکز صحنه تابلویی نمایان بود که الفبای میدگاردی به رنگ طلایی رویش نوشته شده بود. شرکت‌کنندگان صندلی‌های محیط اطراف را پر کردند. اکثر آن‌ها لباسی سیاه بر تن داشتند، به‌طوری که با ساختار تیره‌ای که دیوارها و درگاه، سینی‌های بخور قرار داشت. دربان همان‌طور که مردم را به داخل هدایت می‌کرد، یک کبریت دیگر روی هر دو انداخت و دود شدیداً معطر بیشتری را در هوا پخش کرد. لوکی

سرفه‌اش را خفه کرد. شاید این بوها از نظر میدگاردی‌ها مطبوع و آرامش‌بخش بود، اما برای او بیشتر شبیه یورشی به مشامش بود.

روی یک صندلی در عقب نشست و کاملاً آگاه بود که قلبش بسیار تند می‌تپید. با هر نفسی که از پرده‌ی سیاه می‌گذشت، غبار از مخمل مثل ابری کوچک برمی‌خاست. لوکی به اطراف نگرینست، سعی می‌کرد در تاریکی اشیا را تشخیص دهد. اما به نظر می‌آمد اتاق طوری طراحی شده بود تا ساکنانش به‌خاطر چپیدن در فضایی که برای‌شان بیش از حد کوچک بود، احساس خفگی کنند. شاید حکمتش این بود که حس کنی داخل تابوت هستی.

صدایی از روی صحنه گفت: «عصر به خیر.» زنی در سمت راست لوکی جیغ کشید و آرنج او را گرفت. لوکی مجبور شد دستش را تکان دهد و او را مثل یک حشره از خود برهاند. تا آنکه زن بالاخره به یاد آورد شوهرش در سمت دیگرش قرار دارد و ترجیح می‌دهد که به جای یک غریبه، به او بچسبد.

صدایی به شیرینی عسل و عاری از واکه‌های حلقوی و صداها‌ی تیز گفت: «به دوزخ خوش آمدید.» حس می‌کرد طرز صحبت کردن او متوازن است. هر هجا به خالص‌ترین شکل ممکن ادای‌شد. لوکی حس کرد بدنش به لرزه افتاد. «من افسون‌گر هستم. امشب شما رو برای ارتباط با دنیایی ماورای دنیای خودمون هدایت می‌کنم.»

زنی در حلقه‌ی نوری کمرنگ قدم گذاشت که از چراغ گازسوز بالای میز حاصل می‌شد. روی صورتش رو‌بند بود. پوشش تیره چنان صورتش را پنهان کرده بود که نمی‌شد هویتش را تشخیص داد. لوکی روی صندلی‌اش به جلو خم شد. گویی به نوعی می‌توانست چنان نزدیک برود که ورای آن رو‌بند کدر را ببیند. صدا مثل ابریشم صیقلی بود. عمیق و پرطنین، اما پوسیده‌تر از آن بود که بتوان تشخیص داد آمورا بود یا نه. حتماً خودش بود.

نمی‌توانست او باشد.

افسون‌گر روی یک صندلی در مقابل میز نشست. انگشترهای زیادی که در انگشتانش بود جرینگ جرینگ صدا می‌داد و برق می‌زد، اما به نظر می‌آمد آن‌قدر نور در کار نبود تا آن‌ها را منعکس کند. «من با حقیقت کیهان آشنا هستم. به نوعی که افراد کمی در زمین با اون آشنا هستن. پرده‌ای که بین قلمروها کشیده شده، به نازکی کاغذ هستن. ارتباط من با دنیا‌های دیگه واقعی، قدرتمند و خارج از درک اکثر انسان‌هاست. اگر به جلسه‌ی امروز با ذهنی باز و تمایل

به پذیرش اینکه حقیقت معمولاً فراتر از درک و تصور ماست نگاه کنید، امشب در همین اتاق چیزهایی رو می بینید و می شنوید که ممکنه به نظر توضیح ناپذیر بیان. اما صرفاً خارج از درک ذهن کوچیک شما هستن. البته به این معنا نیست که به اندازه ی من و شما واقعی نیستن.»

در ردیف اول، یک زن به گریه افتاده بود. مرد کنارش سر او را داخل کتش فرو برد. سعی می کرد به نظر برسد در حال دلداری دادن او است، اما احتمالاً قصد داشت هق هق های او را ساکت کند. لبخندی پوزش آمیز به افسون گر زد و گفت: «خیلی احساساتیه.»

افسون گر جواب داد: «جوری عنوان می کنی انگار یه نقطه ضعفه. رئوف بودن یه نقطه ضعف نیست. به معنای اینه که ذهنت بازه. نسبت به سیر عالم طوری حساسی که بقیه نیستن. اسمت چی، عزیزم؟»

زن جواب داد: «زایدی ماتولیس^۱». لهجه ی غلیظ او به خاطر هق هق هایش درهم و برهم تر شده بود.

افسون گر دستش را دراز کرد و گفت: «روی صحنه به من ملحق می شید؟ هردوتون.» زایدی و همسرش دست در دست یکدیگر از پلکان کوتاه بالا رفتند. سپس به شکلی معذب در حاشیه ی نوری کم سو ایستادند که چراغ گازسوز روی صحنه می انداخت. تا آنکه افسون گر با دست به دو صندلی کنار میز اشاره کرد. درحالی که برای بیشترین تأثیر زیبایی شناختی، دامنش را در اطراف زانوهایش تکان می داد، از زایدی پرسید: «در جست و جوی چه کسی هستی؟»

زایدی گفت: «دخترمون. دخترمون مالی رز^۲. یکی از مردگان سردخونه ی سئوت وار که.»

افسون گر گفت: «مردگان زنده.» و به نظر رسید لرزه ای از ترس بر تن تمام حضار اتاق افتاد. «بهم بگو چه موقع مُرد.»

زایدی جواب داد: «دو هفته ی پیش. می خوایم دفنش کنیم، ولی بقیه می گن... مردی نوی دفتر پزشک قانونی بهمون گفت ممکنه نمرده باشه. ممکنه هیچ کدومشون نمرده باشن. امیدوار بودیم اکه روحش رو پیدا کنی، خودش بتونه بهمون بگه.»

«البته، البته.» افسون گر به سمت جمعیتی که گرد هم آمده بودند، برگشت. «می تونم چند داوطلب دیگه رو فراخوانم که ممکنه بتونن انرژی شون رو به من و این والدین سوگوار قرض بدن؟» سرش آرام در میان جمعیتی که گرد هم آمده بودند، چرخید. چند نفر دستشان را بالا

1. Žydė Matulis

2. Molly Rose

بردند. افسون‌گر با انگشتانی دراز که توری سیاه روی آن قرار داشت، به‌طور تصادفی به چند نفر اشاره کرد. لوکی جرئت نکرد حرکت کند. نمی‌خواست دستش را بلند کند. نمی‌خواست به این امید بیهوده‌ی درونش دامن بزند. حس می‌کرد هر حرکت مانند شرطی بود که اطمینان بدانت در آن پیروز می‌شود.

اما سپس، افسون‌گر درحالی که سرش به‌سمت او بود، خشکش زد. لوکی با آنکه چشمان او را نمی‌دید، حس کرد که نگاهش روی او است. حس کرد در جایش قفل شده و در حال بررسی شدن است. پوستش طوری داغ شد که تا به‌حال فقط با یک نگاه آن حس به او دست داده بود. سپس افسون‌گر دستش را به‌سمت او دراز کرد. «به ما ملحق می‌شید، آقا؟» نمی‌توانست خودش باشد.

افسون‌گر دستش را بالا برد و تنها برای لحظاتی روبند را از صورتش برداشت. لوکی برای لحظه‌ای برق چشمان سبز تیره‌ی او را دید. آمورا بود.

لوکی ایستاد. پاهایش می‌لرزید. چرا می‌لرزید؟ به‌سمت صحنه قدم برداشت. افسون‌گر چند نفر دیگر از حضار را صدا کرد، تا زمانی که تمام صندلی‌های دور میز پر شد. لوکی روی صندلی مقابل او نشست. ناگهان بیش از حد نسبت به پوست خودش، تنفس و سیوای که موهایش در صورتش می‌ریخت، هوشیار شد. می‌توانست قسم بخورد گرمای پوست آمورا را حس می‌کرد. یا شاید داغی پوست خودش از نزدیکی به آمورا بود. اولین نزدیکی در طی سالیان سال.

زایدی هنوز گریه می‌کرد. دستش را دراز کرد و یکی از آستین‌های تارمانند آمورا را گرفت. گفت: «به طره از موهایش رو دارم...»

اما آمورا یک دستش را بلند کرد و از او دور شد. همان‌طور که چهار شمع را در مرکز میز می‌گذاشت و روشن‌شان می‌کرد، حرفی نزد. هر کدام از شمع‌ها را در یک گوشه از حروف نوشته‌شده قرار داد. سپس یک پلانشت^۱ کوچک را که مرکزش سوراخ بود، روی تابلوی حروف گذاشت. بدون آنکه به زایدی نگاه کند، به او گفت: «ارواح با خواب و خیال‌های زمینی ما صحبت نمی‌کنن. در حال حاضر امکان برقراری ارتباط با دخترت نیست. در عوض، ارواح من

۱. Planchette: پلانشت تکه چوبی نازک و به شکل قلب است که از آن برای گفت‌وگو با ارواح استفاده می‌کنند.

رو به سمت... این مرد سوق می‌دن.» به سمت لوکی برگشت. روبندش کنار رفت و یک چشم تاریک نمایان شد. آمورا دستانش را به سمت او گشود. «مایلن با تو صحبت کن.»
لوکی آب دهانش را قورت داد. «منم خیلی چیزها دارم که بیرسم.»

- پس دستم رو بگیر.
لوکی دستش را دراز کرد و دست او را از آن سوی میز گرفت. زیر انگشتان‌شان که به یکدیگر وصل بود، پلانشت روی تابلوی حروف به چرخیدن افتاد. زایدی نفس نفس زد، به دست شوهرش چسبید و گریه‌اش شدیدتر شد.
پلانشت از یک گوشه‌ی تابلو به گوشه‌ی دیگر حرکت می‌کرد و روی کلمه‌ی سلام که در گوشه‌ای نوشته شده بود، مکث کرد. سپس روی الفبا دیوانه‌وار به حرکت افتاد و کلماتی راهجی کرد. مردی دیگر که دور میز بود با صدای لرزان فریاد زد: «ارواح! اون‌ها اینجان!»
شوهر زایدی پرسید: «چی می‌گن؟»

سلام شاهزاده

آمورا با تعجب تکرار کرد: «شاهزاده؟» گویی او نبود که پلانشت را حرکت می‌داد. لوکی مطمئن نبود چطور، اما می‌دانست کار آمورا است. نمی‌توانست جادو باشد. برای آنچنان مدتی طولانی از آزرگارد رفته بود که قطعاً چندان قدرتی نداشت که برای چنین حقه‌هایی هدر دهد. آمورا پرسید: «اسم فامیلیته؟» و گوشه‌ی لبش به لبخندی گستاخانه باز شد. «یا امشب در کنارمون یه عضو خانوادگی سلطنتی داریم؟» چند نفر از حضار با اضطراب خندیدند. «اولین سؤال چیه، شاهزاده‌ی عزیز من؟»

لوکی به او خیره شد. به درخشش چشمان سبز او زیر روبندش. چه می‌توانست بگوید؟ حتی بدون حضاری از انسان‌هایی که شاهد تجدید دیدار آن‌ها بودند نیز به کسی که بیشترین اهمیت را برایش داشت چه می‌توانست بگوید؟ به کسی که فکر می‌کرد مدت‌ها پیش او را از دست داده بود؟

با صدایی گرفته پرسید: «چطور؟»

پلانشت روی تابلو به حرکت درآمد و جواب را نشان داد: جادو!
وقتی به آمورا نگاه کرد، او در حال لبخند زدن بود. لبخندی کج مثل هلال ماه.
با یک بازدم گفت: «دلم برات تنگ شده بود.»
آمورا انگشتش را روی پشت دست لوکی زد. «این یه سؤال نیست.»

دلت برای من تنگ شده بود؟

آمورا چانه‌اش را به سمت تابلو گرفت و پلانشت به چرخیدن افتاد.

هر روز.

لوکی پرسید: «چرا اینجایی؟»

پلانشت غرغز کرد. قایم شدم.

آمورا پرسید: «آخرین سؤال؟»

لوکی پرسید: «فکر می‌کردی پیدات کنم؟»

لوکی صدای زمزمه‌ی او را شنید. «اوه، عزیزم.» کلماتش تقریباً در میان خراش پلانشت روی تابلو گم شد.

هرگز شک نکردم.

فصل بیستم

وقتی که نمایش به اتمام رسید، همان‌طور که مردم از دور میز بلند می‌شدند و سایر مهمان‌ها به سمت حضار برمی‌گشتند، لوکی حس کرد آمورا باری دیگر دستش را در دست او گذاشت و او را به سمت گوشه‌ی صحنه کشید.

آمورا زمزمه کرد: «زمان زیادی ندارم. همراهم بیا.» و لوکی گرمای نفس او را روی گوشش حس کرد.

لوکی دنبال آمورا رفت. همان‌طور که به پشت صحنه می‌رفتند، صدای ملایم کنار زده شدن پرده‌ها را شنید. آمورا لوکی را از راهروی باریک سنگی گذراند که با ردیفی از ریسمان و قفره پوشیده شده بود. سپس او را از یک در جانبی وارد اتاقی کرد که حتماً رختکن او بود. اتاق تاریک بود و آتش داخل شومینه به خاکستر بی‌رنگ نزول پیدا می‌کرد. دیوارها با ردیفی از آینه پوشیده شده و لبه‌ی آن‌ها کدر و ترک‌دار بود. در پیشخان‌های مقابل آن‌ها لوازم آرایشی، رنگ‌های غلیظ و قلم‌موهای آرایشی نامرتب ریخته شده بود. ظرفی از پودر آرایشی کج شده و محتویاتش براقش شبیه برخورد یک گلوله با برف، پاشیده شده بود.

آمورا در را بست و به سمت لوکی برگشت. روبندش را کند تا موهایش از جایی که بسته شده بود، روی کمرش فرو بریزد. گفت: «لوکی.» و لوکی نمی‌دانست در جواب چه بگوید. حتی حس می‌کرد گفتن اسم او هم زیادی بود. نمی‌توانست بدنش را تکان دهد، بنابراین آمورا به سمت او آمد. دستانش را روی دو طرف صورت لوکی گذاشت و به او خیره شد. «باورم نمی‌شه.»

بالاخره هوش و حواس لوکی باز گشت. «آمورا» آغوشش را باز کرد و آمورا خودش را در آن انداخت. لوکی دیگر نمی‌توانست جز اسم او هیچ کلمه، صدا یا چیزی دیگر از نه قلمرو را به یاد بیاورد. بوی موهایش. حس فشردن او به خودش. عمق دلتنگی‌اش را تا زمانی که آمورا دوباره اینجا کنارش بود، درنیافته بود.

آمورا درحالی که صورتش روی شانه‌های لوکی قرار داشت، پرسید: «اینجا چی کار می‌کنی؟» - از طرف پدرم به یه مأموریت اومدم.

«یه مأموریت؟ به نظر رسمی می‌آد. حتی پادشاهانه.» دستانش را دور گردن لوکی حلقه کرد. کمی به عقب خم شد تا به چشمان او نگاه کند. «با لقب اشتباه صدات زدم؟ باید می‌گفتم پادشاه لوکی... هنوز باورپذیره.»

لوکی دلش نمی‌خواست به او بگوید. هنوز نمی‌خواست درباره‌ی آزرگارد حرفی بزند. درباره‌ی اتفاقاتی که بعد از تبعید آمورا بین خودش و پدرش اتفاق افتاده بود، همه‌چیز را می‌دانست. می‌خواست درباره‌ی آمورا همه‌چیز را بداند.

آمورا به سمت یکی از چهارپایه‌های کوتاه کنار آتش اشاره کرد و گفت: «بشین. یه کم جای می‌خوای؟ تا نمایش بعدی فقط یه ربع وقت دارم. اما آتیش احتمالاً هنوز به اندازه‌ی کافی گرمه.»

لوکی درحالی که می‌نشست گفت: «چطور سر از اینجا درآوردی؟ طالع‌بینی و احضار مردگان؟» آمورا کتری را از روی آتش برداشت. آن را با آب کوزه‌ای که روی یکی از میزها بود، پر کرد. «باور کن اولین انتخابم نبود. من به همه‌ی گوشه و کنار این قلمرو کوچیک و رقت‌انگیز رفتم تا کسی رو پیدا کنم که کمکم کنه جادو هام رو برگردونم. لندن جای خوبی برای سوءاستفاده از انسان‌هاییه که فکر می‌کنن روح‌گرایی یه جادوی واقعیه. اگه درحالی که لباس سیاه تنته، حرف‌های خطیر و جدی بزنی، هرچی بگی باور می‌کنن.» پوزخندی زد. «و من همیشه از تئاتر لذت می‌بردم.»

لوکی پرسید: «اسمش رو همین می‌ذاری؟ روح‌گرایی؟» - یکی از اسم‌هاشه. انسان‌ها باور دارن برخی از افرادی که بین‌شون هستن می‌تونن با زندگی ارواح ارتباط برقرار کنن؛ بعضی از انسان‌ها اسمش رو همین می‌ذارن. جایی که مردگان زندگی می‌کنن.

لوکی پرسید: «می‌تونن؟»

آمورا خندید. «نه بابا. توی این سیاره به زحمت یه قطره جادو پیدا می شه. چه برسه اون قدر که بشه ارواح رو فراخوند. ولی همه دارن از وبا، تب حصبه، اسهال خونی یا حمله‌ی وحشیانه‌ی مردها در وایت چیل می میرن. تازه اصلاً این مصیبت اخیر رو به حساب نیاوردم. این قدر جسد هست که وقت نمی کنن بسوزونن شون. اغلب شون هم مریض می شن و بی هشدار می میرن. بنابراین زمانی برای خداحافظی نمی مونه. مردم فقط همین رو می خوان؛ خداحافظی کنن، بگن دوست شون دارن، معذرت بخوان یا آخرین پیام‌هایی که هرگز نتونستن بگن رو انتقال بدن. به طور غمناکی رقت‌انگیزه.»

آمورا درپوش کتری را سر جای خودش گذاشت و آن را روی آتش آویزان کرد. لوکی به جلو خم شد و آماده بود تا برای صرفه‌جویی در وقت، شعله را با طلسم دوباره روشن کند. اما قبل از آنکه بتواند کاری کند، آمورا دستش را به سمت شومینه گرفت. شعله‌ها زیر انگشتانش برافروخته شد.

لوکی از تعجب نفسی بریده کشید. آمورا به سمت او برگشت، میزان خشنودی‌اش با تعجب لوکی برابری می کرد. تعظیمی کوچک کرد و گفت: «سورپرایز!»

لوکی نتوانست غافلگیری را در صدایش مخفی کند و گفت: «هنوز می‌تونی جادو کنی. چطوری؟»

آمورا یک صندلی را کنار او آورد. دستان آن‌ها روی یکدیگر کشیده شد. «آسون نبود. میدگارد تقریباً تمام جادوهام رو تحلیل برد. هر ذره جادویی که استفاده کردم برای همیشه از بین رفت. می‌تونی تصور کنی؟ زندگی بدون جادوت؟ مثل از دست دادن یه عضو بدن می‌مونه. نه... بیشتر از این‌ها. مثل اینکه که قلبت رو از سینه‌ت بکنن و انتظار داشته باشن باد بگیری بدون اون زندگی کنی. و وقتی که آروم آروم از وجودت می‌ره...» لرزهای بر تن آمورا افتاد. دستانش را از بالا تا پایین آرنجش مالش داد، گویی بادی سرد وزیده بود. «داشتم می‌مردم. البته شاید به زوال رفتن عبارت درست‌تری باشه. همون قدر آروم و وحشت‌آور بود.» - اما یه راهی برای برگردوندنش پیدا کردی؟

آمورا از پشت کنار شومینه لم داد. انگشتانش را در هوا تکان داد و شعله‌ها در واکنش به او پیچ‌وتاب خورد. «راستش از طریق همین چرندیات روح‌گرایی. وقتی کارم رو اینجا شروع کردم، کاملاً خودم رو به سرنوشتی بدتر از مرگ تسلیم کرده بودم. ولی پی بردم انسان‌هایی که به این نمایش‌ها می‌آن نسبت به تأثیر من خیلی خام، راغب و پذیرا هستن و به شدت تمایل

دارن بخشی از خودشون رو تقدیم کنن. انرژی انسان‌ها امرار معاش زیادی رو تأمین نمی‌کنه، ولی می‌تونم ازشون اون قدر بیرون بکشم که گذران زندگی کنم. برای انجام طلسم‌های کوچیک کافیه. توی تعداد انسان‌هایی که مایلن خودشون رو به من واگذار کنن هم هیچ کم و کسری وجود نداره. هرچند همیشه نمی‌دونن دارن این کار رو انجام می‌دن.»

چیزی در کلماتش بود. گریز آمیزی و سربسته بودن‌شان وجود لوکی را تکان داد. آمورا را تماشا می‌کرد که کتری را از روی آتش برداشت، جای را داخل دو فنجان ریخت و یکی از آن‌ها را با نعلبکی به دست او داد. نحوه‌ای که فنجان‌ش را تا لبش بالا آورد. ناخن‌هایش بلند و مدل‌دار بود و هنگام برخورد با چینی صدای تقی ملایم می‌داد. پوستش هنوز کشیده و رنگ‌پریده بود. انگار از زمانی که جدا شده بودند اصلاً پیر نشده بود و مثل بقیه‌ی مردم شهر چرکین نبود. می‌توانست حس کند آمورا حول چیزی می‌چرخد. حقیقتی که نمی‌خواست به او بگوید اما بالین وجود، می‌خواست که لوکی بداند.

چیزی که لوکی باید حدس می‌زد.

آمورا به او لبخند زد. گوشه‌های لبش در لبه‌ی فنجان به سمت بالا رفت.

ناگهان لوکی گفت: «تو همون قاتلی.»

آمورا درحالی که فنجان همچنان به لبش چسبیده بود، خشکش زد. «بیخشید؟»

لوکی درحالی که یقین در وجودش موج می‌زد، گفت: «تو همونی هستی که اجساد مردگان زنده رو سرتاسر لندن به جا می‌ذاره. تو همونی هستی که انجمن شارپ دنبالشه.»

«خدای من.» فنجان‌ش را که به خاطر خنده‌اش می‌لرزید، روی نعلبکی گذاشت. «اودین وادارت کرده با اون دسته‌ی نخاله‌ها کار آگاه‌بازی کنی؟»

- می‌شناسی شون؟

- فقط آوازه‌شون رو شنیدم. مسئولیت خودشون می‌دونن تا هر موجود غیر انسانی رو که در دامنه‌ی ابزار کوچولوشون هست، تعقیب کنن. خیلی دوست داشتنیه که فکر می‌کنن اگه سعی کنن، می‌تونن جلوی ماها رو بگیرن.

- برای پدرم کار می‌کنن.

آمورا دستش را روی قلبش فشار داد و نگاهی رنجور به لوکی انداخت. از آن نگاه‌هایی که ممکن بود به کودکی بیندازی که درکی از عملکرد جاذبه ندارد و توضیحی درباره‌ی چسبی نامرئی می‌دهد که پاهایشان را به زمین می‌چسباند. «عزیز دلم، کار اون‌ها برای پدرت حکم

کار مردی رو داره که گنداب اصطلیل قصرتون رو تمیز می کنه. اون شارپ احمق به خاطر یه اشتباه سهوی از جانب پدرت، به وجود آزرگاردی ها پی برد. به خاطر همین پدرت بهش کارهای کوچیک می سپره تا مشغول باشه و نره جایی درباره ی وجود نه قلمرو جار بزنه. هیچ کس نمی خواد پای انسان ها به امور میان بُعدی باز بشه. همه چی رو کند می کنن.»

لوکی گفت: «اون مُرده. آقای شارپ. الان همسرش سازمان رو اداره می کنه.»
آمورا با لب های ورچیده گفت: «جداً؟ زن بیچاره. زمین کاملاً مصممه هر چیزی که برای مردها سخته رو برای زن ها دوبرابر سخت کنه.»

لوکی پرسید: «اما تو از انسان ها انرژی می دزدی؟»
آمورا شانه ای بالا انداخت و پاهایش را روی صندلی زیرش گذاشت. «اول فقط مقدار کمی بود. اون قدری کافی که زنده نگهم داره، ولی اون قدر کم که متوجهش نشن. اما بعد دیگه کافی نبود.»
جرعه ای از چای خود نوشید، سپس نگاهی به فنجان لوکی انداخت که هنوز دست نخورده بود. «اگه شکر می خوای، دارم. البته اگه درست یادم باشه، تو ترجیح می دی نوشیدنی هات... تلخ باشن.»
- تو گوهر انسان ها رو تخلیه می کنی تا از خودت محافظت کنی و بعد جسدشون رو توی خیابون رها می کنی؟ چطور جادوت رو برمی گردونه؟ انسان ها که جادویی ندارن.

«اما گوهر زندگی ساحره هایی مثل ما اون قدر محکم با جادومون آمیخته شده که هر دو تبدیل به یه چیز شدن. با تجدید قوای یکی، اون یکی هم تجدید می شه.» چشمانش لوکی را می کاوید. همان نگاه خیره ی پرشور و جوینده ای که به یاد می آورد. باعث می شد پوستش به خارش بیفتد. باعث می شد بخواهد سمت دیگری را نگاه کند. باعث می شد بخواهد به موهایش دست بزند تا مطمئن شود به هم ریخته نیست. آمورا بالاخره به صندلی اش تکیه داد و با کمی اخم و تخم گفت: «اون قدر که تصور می کردم تحت تأثیر قرار نگرفتی.»

- نمی دونستم می تونی این کار رو انجام بدی.

«خودم هم فکرش رو نمی کردم و بی دلیل نیست. به صلاحه اجازه ندی شاگردهات بدونن دقیقاً چه کارهایی می تونن با قدرت هاشون انجام بدن، مبادا ازت پیشی بگیرن.» تلخی صدای او کاملاً مشهود بود.

آمورا دوباره چای خود را برداشت. دلش خیلی برای او تنگ شده بود. با شدتی که تا قبل از حضور آمورا متوجه آن نشده بود، به خاطر آورد داشتن کسی که بتواند با او صحبت کند چه حسی می داد. کسی که بتواند به او تکیه کند.

آمورا انسان‌ها را به قتل می‌رساند. لوکی آن‌ها را در سردخانه و بی‌جان شدن دودکش پاک کن را در خیابان دیده بود. آمورا روح انسان‌ها را می‌گرفت تا خودش را سرپا نگه دارد. با این وجود، لوکی نمی‌توانست به اینکه چقدر دلتنگ او بود فکر نکند. اینکه آمورا اینجا است. او اینجا است، و خودش هم اینجا است. چیزی نمانده بود دستش را دراز کند تا دست آمورا را بگیرد. فقط برای آنکه به خودش ثابت کند او واقعاً کنارش بود. آمورا فنجانش را روی میز گذاشت و همان‌طور که لوکی را برانداز می‌کرد دستانش را به هم فشرد. «لوکی، یه نگاه به خودت بنداز! قبلاً خیلی لاغر و بی‌قواره بودی، ولی حالا کمتر لاغر و بی‌قواره‌ای.»

لوکی خندید. «باورت نمی‌شه چقدر از ثور گنده‌تر شدم.»
آمورا پرسید: «برادر عزیزت چگونه؟ هنوز توی نبردی خودش رو به کشتن نداده؟»
لوکی جرعه‌ای از چایش نوشید و چیزی نمانده بود که آن را تف کند. حتی بدون شکر هم زیادی شیرین بود. «نه، هنوز موطلائی و از همیشه سلطنتی‌تره.»
- اودین جانشینش رو انتخاب نکرده؟

«هنوز نه.» جرعه‌ای دیگر از آن چای افتضاح نوشید. منتظر بود تا آمورا صحبت کند، اما او حرفی نزد. به لوکی خیره شده بود. او را تماشا می‌کرد و منتظر بود. لوکی بدون تعمق گفت: «من پادشاه نمی‌شم.» کلمات مثل ضربه‌ای بود. نه برای آمورا، بلکه برای لوکی. یعنی تابه‌حال آن را بلند گفته بود؟ تابه‌حال با آن رودررو شده بود؟
پیشانی آمورا چین افتاد. «هنوزم بهت شک داره؟»

«من هیچ وقت براش چیزی بیشتر از پسری نمی‌شم که توی الهامش از آینده، همیشه به ارزش رو هدایت کرد.» قبل از آنکه بتواند جلوی خودش را بگیرد، دستش را دراز کرد و دست آمورا را گرفت. آمورا اجازه داد او چند لحظه دستش را نگه دارد. سپس هر دو دستش را دور دست لوکی فشرد. «دلم خیلی برات تنگ شده بود.»

آمورا به ناگهان ایستاد. موهایش را دوباره گره زد و گفت: «باید برم.» روبندش را از روی زمین برداشت. «ولی باید دوباره ببینمت. چه مدت دیگه مونده تا به خونه برگردی؟»
- نمی‌دونم. پدرم رفته دنبال سنگ‌های نورن برگرده و به بقیه گفته تا وقتی اجازه نداده، من رو برنگردونن.

آمورا تکرار کرد: «سنگ‌های نورن؟»

خاطر بد
کارهای
هیچ کس

نه بر

ی

نور

د

ش

نور

ا

ا

ا

ا

ا

ا

ا

ا

ا

ا

ا

ا

ا

ا

- یه کیسه از دربار کارنیل دزدیده شده.

- هنوز پیدا شون نکرده؟

لوکی جواب داد: «تا وقتی کسی به قدرت شون دسترسی پیدا نکنه، نمی تونه حس شون کنه.

هنوز هم از شون استفاده نشده.»

«خب، این خیلی جالبه.» انگشتش را به دندانش زد. «فکرش رو بکن با یه دسته از

سنگ های نورن دزدیده شده چه کارهایی می تونستیم بکنیم.»

لوکی ایستاد. به دنبال او رفت و گفت: «انجمن شارپ دنبال می کرده.» آمورا آرایشش را

در یکی از آینه ها بررسی می کرد. انگشتش را روی پودری کشید که ریخته شده بود و آن را

با ضربه های آرام روی گونه هایش مالید. «کارتت رو توی جیب آخرین مردی که کشتی پیدا

کردن.»

«همون دودکش پاک کن خوش تیپ؟ زنش رو برای طالع بینی به اینجا آورده بود و وسط

حرفام به زور از اونجا بردش. چون گفتم زندگی عشقی شون در آینده دوران پرتلاطمی خواهد

داشت. حیرت آورده که وقتی مبهم حرف می زنی، مردم برداشت خود شون رو می کنن.»

گونه هایش را نیشگون گرفت تا رنگ بگیرد. «من از انجمن شارپ نمی ترسم.»

لوکی گفت: «می دونم نمی ترسی. اما اگه پیش پدرم حتی اشاره ای به اسمت بکنن، ممکنه

پدرم شخصاً علاقه مند بشه رسیدگی کنه.»

آمورا دست نگه داشت. به انعکاس خودش در آینه خیره شد و سپس گفت: «فکر می کنی

سراغم بیاد؟»

- نمی دونم. ولی اگه بیاد، این دفعه به تبعید بسنده نمی کنه.

آمورا با دهان ورچیده خندید. «پدرت بلایی بدتر از این نمی تونه سرم بیاره.»

لوکی جواب داد: «اودین رو محک زنن، آمورا.»

آمورا قلم مویی با دسته ی نقره ای را از روی پیشخان برداشت. لوکی بدون فکر آرنج

انتظارش را داشت به او برگرداند تا رودررو باشند. ناگهان صورت آمورا بیشتر از چیزی که

قدرت هات هست.» «خواهش می کنم. حتماً راه دیگه ای برای برگردوندن

آمورا بالحنی نیش دار پرسید: «فکر می کنی تک تک لحظات تبعیدم رو وقف پیدا کردن

روشی نکردم؟»

- بذار کمکت کنم. از اینجا دورت می‌کنیم. جایی که پدرم پیدات نکنه. جایی که مجبور نباشی برای نجات پیدا کردن، روح بقیه رو بدزدی.
- چطوری؟
- به راهی پیدا می‌کنم.

آمورا لحظاتی به او خیره شد. سپس سرش را پایین برد و به جایی که دست لوکی هنوز روی آرنجش قرار داشت، نگاه کرد. لوکی به سرعت او را رها کرد، طوری که انگار سوخته بود. اما آمورا تکان نخورد. دستش را همان‌طور در میان‌شان بالا نگه داشت. گویی لوکی را دعوت می‌کرد تا دوباره او را در بر بگیرد. لوکی مشتاق بود.

اما آمورا برگشت، روبندش را از روی پیش‌خان برداشت و به سمت او گرفت. یک شانه‌ی کوچک به بالای آن وصل بود. «این رو به پشت موهام وصل می‌کنی؟»

لوکی روبند را بلند کرد. دندان‌های شانه را در طره‌های موی طلایی با دقت پیچ‌خورده‌ی او گذاشت. نگاهش به پشت گردن او افتاد. آمورا حتماً نگاه خیره‌ی او را حس کرد. یا در آینه‌ها دید. چرا که به‌طوری باشکوه سرش را کج کرد و یک انگشتش را روی گلویش کشید.

لوکی پلک زد، سپس دستش را انداخت. «بفرمایید.»
«ممنونم.» آمورا برگشت و رد محبتی بر گونه‌ی او کاشت. «برگرد و بیا به دیدنم. خیلی حرف‌های دیگه دارم که باید بهت بگم.»

قلب لوکی منقبض شد. «به محض اینکه بتونم.»

- انجمن شارپ رو از من دور نگه می‌داری؟

- سعیم رو می‌کنم.

آمورا برای لحظاتی به او خیره شد. زبانش بیرون بود. نگاه خیره‌اش داغ و پرولع بود. سپس به جلو خم شد و محبتش را دوباره به او ابراز کرد. این بار دقیقاً همزمان با زمانی بود که لوکی سرش را چرخاند.

آمورا قبل از آنکه لوکی بتواند قیافه‌اش را ببیند، روبندش را پایین کشید.

مون کده

سسته

ایشش

دو آن

ستی

و وس

بی خواه

می کتا

نن. همک

کر می ک

فکد

چیزی

بر گرد

پیدا

فصل بیست و یکم

لوکی از تئاتر خارج شد و از کلوپ گذشت. سبکی قدم‌هایش حکایت از سبکی قلبش داشت. حس می‌کرد رؤیا می‌بیند. گویی در آسمان شناور بود.

آنگاه کسی را در میخانه دید و با کله به زمین برگشت.

تئو روی یکی از چهارپایه‌های بلند نشسته بود. یک لیوان نیم لیتری جلویش قرار داشت و کتابی را روبه‌روی آن گشوده بود. مستقیم به لوکی نگاه می‌کرد. دستش را بلند کرد و انگشتانش را کمی تکان داد. سپس با دست روی چهارپایه‌ی کنارش چند ضربه زد.

لوکی نفسی عمیق کشید. سپس به آن‌سوی اتاق رفت و خودش را روی صندلی کنار تئو انداخت. به منویی که با گچ نوشته شده بود خیره شد، گویی ممکن بود چیزی انتخاب کند. گفت: «می‌دونم اهل اینجا نیستم، ولی فکر نکنم آدم‌های زیادی با خودشون کتاب به میخونه بیارن.»

تئو اجازه داد کتاب محکم بسته شود و از آن غبار بلند شد. «و از زمان شکسپیر تا حالا کسی بهش میخونه نگفته.»

لوکی پرسید: «کی؟»

«نمی‌دونی شکسپیر کی بود؟» وقتی لوکی با بی‌اطلاعی به او خیره شد، تئو با جیغی از سر خشنودی دست زد. «خبر نداری شکسپیر کی بود. وای، خدای من. شگفت‌انگیزه. تابه‌حال کسی رو ندیده بودم که ندونه شکسپیر کی بود. خب، اون یه جورایی شاعر بود، اما نمایش‌نامه‌هایی رو هم نوشته که در تاریخ اجرای نمایش‌نامه، از همه بیشتر اجرا شدن. توی هر خط باید تعداد

خاصی هجا باشه و در پایان شون... منظورم نمایش نامه‌ست، نه خط... عشاق یا ازدواج می‌کنن، با می‌میرن.»

لوکی پرسید: «مگه همه‌ی داستان‌های عاشقانه همین‌طور تموم نمی‌شن؟»

«خب، به گمونم مثال‌های کمتر افراطی هم توی تاریخ هست.» لوکی به بدنه‌ی کتاب نگاهی انداخت تا ببیند یکی از آن حماسه‌های شکسپیری است یا نه. رویش با حروف برجسته‌ی کوچکی نوشته شده بود: حکایت‌های شمال. اما قبل از آنکه بتواند عنوان فرعی آن را بخواند، تئو کتاب را روی پایش و دور از دید گذاشت. «اما شکسپیر همیشه یکی از این دو تا رو انتخاب می‌کنه. احتمالاً شناخته‌شده‌ترین نویسنده‌ی... به ما چی می‌گفتی؟ میدگارد؟ همه اون رو می‌شناسن.»

لوکی پرسید: «اوه، پس اون یه جورایی راجماگارفن^۱ شماست.»

حالا نوبت تئو بود که با بی‌اطلاعی خیره شود. «راجماگارفن کیه؟»

«تو راجماگارفن رو نمی‌شناسی؟» لوکی هم مثل او از سر خشنودی دست زد اما بدون جیغ، چون حس می‌کرد وقارش را پایین می‌آورد. «وای، خدای من. فوق‌العاده‌ست. اون نویسنده‌ی معرکه‌ی آرگارد و توی آخر تمام داستان‌هاش مردگان عاشق هم می‌شن و زوجها هم می‌میرن.»

تئو چشمانش را باریک کرد. «داری منو دست می‌اندازی.»

لوکی با خلوص نیت جواب داد: «من هرگز درباره‌ی راجماگارفن شوخی نمی‌کنم.»

تئو چشمانش را در حدقه چرخاند و لیوانش را برداشت. در کنار لبه‌ی نوشیدنی زیر لب گفت: «بدرت نگفت چقدر آزاردهنده‌ای.»

لوکی گفت: «خودت تا اینجا دنبالم اومدی.»

«نه. من اینجا اومدم برای یه لیوان...» تئو نگاهی به داخل لیوانش انداخت. «برای یه لیوان نوشیدنی.»

البته. چه تصادفی که انتخاب کردی نوشیدنیت رو دقیقاً توی کلویی بنوشی که می‌دونستی من قراره پیام.

«عجب تصادفی.» تئو با انگشتش کمی از تکه‌های شناور داخل نوشیدنی‌اش را برداشت. سپس انگشتانش را با شلوارش پاک کرد. با ملایمت پرسید: «می‌شناسیش؟»

لوکی به سمت میخانه برگشت. در آن سوی اتاق، یک چهارم نوازنده‌ها که شکل جن‌های قرمز لباس پوشیده بودند، سازهایشان را کوک می‌کردند. «کی؟»

«افسون‌گر.» لوکی همچنان به موزیسین‌ها خیره نگاه می‌کرد، اما نگاه تئو را روی خودش حس کرد. یکی از مردها که چنگکی را به انتهای آرشه‌ی ویولن خود وصل کرده بود، وقتی با شاخه‌ی آن به چانه‌ی خودش سیخونک زد، با صدایی بلند ناسزا گفت. تئو بعد از لحظاتی گفت: «می‌دونی که سر این قضیه اصلاً نامحسوس رفتار نکردی. از وقتی که اومدی از درگیر شدن توی این اتفاقات طفره می‌ری اما به محض اینکه اسم اون دختر رو شنیدی، یهو حامی مشتاق جنبش ما شدی. همه‌مون بو بردیم.» لوکی با بینی‌اش نفسی عمیق کشید. از بازدم عمیق و طولانی خود لذت می‌برد تا حرف‌های بعدی‌اش را سبک و سنگین کند.

بالاخره گفت: «یه زمانی دوست بودیم. وقتی بچه بودیم.»

- پس جواب بله‌ست.

لوکی گفت: «بله، می‌شناسمش. ولی برای مدت‌ها پیش بود.»

- واقعاً یه افسون‌گره؟

- قبلاً بود.

«پس به گمونم دیگه نمی‌تونی از این اسم استفاده کنی. دختره قبلاً انتخابش کرده. دیدیش؟» وقتی لوکی سر تکان داد، تئو برای ترغیب او گفت: «وقتی دو تا فضایی تجدید دیدار می‌کنی، درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟»

«اوه، چیزهای معمولی. درباره‌ی رگناروک، سیاست‌های دربار و اینکه من چقدر از برادرم عضله‌ای‌تر هستم صحبت کردیم. می‌دونی که ما فضایی‌ها درست مثل شما هستیم.» لوکی با چشمان نیمه‌باز به منوی گچی بالای میخانه نگاه کرد. «اگه بخوام یه نوشیدنی بگیرم، به نظرت احتمالش کمتره با میکروب سل واقعاً مسموم بشم یا تب حصبه؟ یه سؤال دیگه هم در ادامه دارم؛ به نظرت حصبه یه نوشیدنی گرمه؟»

تئو گفت: «اگه بهم نگی، خودم بدترین حالت رو فرض می‌کنم.»

- بدترین حالت چیه؟

- که شما دو تا دارین نقشه می‌چینین با هم زمین رو فتح کنین.

لوکی از سر تعجب با صدایی بلند خندید. «از یه گفت‌وگو با دوستی قدیمی چه برداشت بزرگی کردی.»

تئو شانه‌هایش را بالا انداخت. «ازت بعید نیست. شاید به خانم ش گزارش بدم.»
لوکی جواب داد: «اون منو نمی‌ترسونه.»
- باید بترسونه.

- من با کلی اژدها مواجه شدم.

تئو جواب داد: «منم همین‌طور.» سپس بقیه‌ی لیوانش را سر کشید.

لوکی دوباره نفسی عمیق کشید. این بار ستون فقراتش را شل کرد و خودش را روی پیشخان انداخت. حرکتی پر کاربرد از روی تسلیم شدن بود تا روی دروغش سرپوش بگذارد. «ازش پرسیدم می‌تونه منو به آژگارد برگردونه، اما اون در تبعیده و بعد از این همه سال بودن در زمین، دیگه جادویی براش نمونده.» لوکی بخش آخر را با دقت گفت تا مطمئن شود تئو معنایش را فهمیده.

اما تئو نظری نداد. در عوض گفت: «واقعاً این قدر مستأصلی که از ما دور بشی؟» امکان داشت لوکی خیال‌پردازی می‌کرد، اما به نظر می‌آمد احساسات تئو جریحه‌دار شده بود.

لوکی جواب داد: «خصومت شخصی ندارم. ولی این بهترین استفاده از وقتم نیست.»
تئو خودش را روی چهارپایه‌اش کمی جلوتر کشید. «خب، متأسفم ما به اندازه‌ی ابزارهای رבוده‌شده‌ای که برادرت دنبال‌شون می‌گرده جالب نیستیم.»

لوکی جواب داد: «نصف‌شتم جالب نیستین. اعتراف می‌کنم که اجساد غیر جالب نیستن. اما مقایسه‌پذیر هم نیستن.»

تئو پرسید: «درباره‌ی اجساد از دختره پرسیدی؟»

لوکی حس کرد قلبش به تپش افتاد اما اراده کرد تا حالت صورتش تغییری نکند. «جادویی براش باقی نمونده. سال‌ها پیش پدرم به اینجا تبعیدش کرد و تمام قدرت‌هاش رو به زوال رفتن.»

تئو پرسید: «چه ربطی داره؟»

لوکی جواب داد: «چون با توجه به عینکت، همه‌شون در اثر جادو مُردن. پس اون نمی‌تونسته بکشدشون.» کم‌کم حس می‌کرد داغ شده، بدنش به خارش افتاده و ناگهان هوس نوشیدنی کرد. حتی اگر مشمئز کننده بود.

تئو پرسید: «ابزارهای جادویی چی؟ شاید یه سلاح قتل مخفی داشته باشه.»
لوکی زیر لب گفت: «مگه سلاح نوع دیگه‌ای هم هست؟»

اما تئو به او اعتنا نکرد.

شاید سنگ‌های نورن شما دست اونه و داره ازشون برای کشتن مردم استفاده می‌کنه. لوکی جواب داد: «سنگ‌های نورن دست اون نیستن. مدت‌ها بعد از اینکه تبعید شد، رپوده شدن. کاربردشون هم این‌جوری نیست. به‌تنهایی قدرتمند نیستن. قدرتی که صاحب‌شون داره رو تقویت می‌کنن. ساحره‌ی اودین حتماً اون تقویت رو تشخیص می‌داد. حتی اگه به گیر افتادن هم اهمیتی نمی‌داد، استفاده ازشون برای نابودی میدگاردی‌ها مسخره‌ست. چرا قدرتت رو سر چیزی هدر بدی که به‌راحتی می‌شه با یه خنجر توی تاریکی انجامش داد؟»

تئو چشمانش را به سمت او برگرداند. تعداد کک‌ومک‌های تئو واقعاً باورناپذیر بود. لوکی ناب‌حال هرگز چیزی مثل آن را ندیده بود. ممکن بود روی یک مرد دیگر به نظر زننده بیاید. اما به نحوی صورت تئو را جالب‌تر می‌کرد. آسمانی پرستاره که می‌شد آن را سال‌ها مطالعه کرد و هنوز صورت‌های فلکی نامشخصی باقی می‌ماند. «می‌خواستم دعوتت کنم امشب خونه‌ی من بمونی. ولی اگه داری به خنجر توی تاریکی فکر می‌کنی ممکنه نظرم رو عوض کنم.» لوکی پلکی زد. «تو... می‌خوای که خونه‌ت بمونم؟»

تئو به سرعت گفت: «به عنوان مهمان.» پوست زیر کک‌ومک‌هایش سرخ شد. «با خودم گفتم چون کل دیشب بیرون بودیم، ممکنه به یه جایی برای موندن نیاز داشته باشی. خانم ش گفت تا زمانی که یه کم کمتر ستیزه‌جو باشی، خودت می‌تونی از خودت مراقبت کنی. ولی... من اتاق دارم. بزرگ نیست. آپارتمان بیغوله‌ایه. ولی یه سقفی بالای سرشه و یه کم زمین که بنوی روش بخوابی.»

لوکی با رنجشی ساختگی گفت: «تخت رو به من نمی‌دی؟ می‌دونی که من شاهزاده‌ی آزگاردم.»

تئو برای لحظاتی نگران شد. گویی با ندادن تخت به او، باعث یک رسوایی میان‌بعدی شده بود. اما سپس لوکی ابرویی بالا انداخت و تئو با خنده‌ای بی‌رمق گفت: «برات خوبه یه شب روی زمین سرد و سفت بخوابی، اعلیحضرت.»

فصل بیست و دوم

اختمان تئو همان طوری که تبلیغش را کرد، بیغوله بود. شب سردی بود اما به نحوی، داخلش سردتر بود. کاغذ دیواری های راهرو در حال پوسیده شدن بود و قالب گچی و همین طور تیرهای بنیانی ای را نمایان می کرد که به نظر می آمد برای تأمین پشتیبانی از سقف کار زیادی انجام نمی داد. آپارتمان در طبقه ی سوم بود. تئو بیرون در با نفس نفس ایستاد و پای آسیب دیده اش را کش و قوسی داد.

لوکی پایش را بلند کرد و حشره های بزرگ از انتهای راهرو به داخل شکاف دیوار رفت. «انتظاراتم رو زیادی بالا بردی.»

«خب پس آماده باش تا حسابی تحت تأثیر قرار بگیری.» تئو جیبش را برای کلید زیرورو کرد سپس آن را داخل قفل گذاشت. نیاز بود کل وزن تقریباً ناچیزش را روی قفل بیندازد، تا آنکه بالاخره با صدای غرغر باز شد. لوکی روی پاشنه هایش راه می رفت. تئو همان طور که وارد می شد گفت: «دیدی؟ درخور یه پادشاهه.»

به سختی درخور هر موجود زنده ای بود. لوکی حتی حاضر نبود اجساد سئوت وارک را هم اینجا نگهداری کند. زمین بی فرش و از جنس چوب بود که زیر پا خرد می شد و صدا می داد. روی زمین، انبوهی از پتوها روی یک تشک شل بقچه شده بود. در کنارش یک سه پایه برای روشن کردن آتش، یک ست کارد و چنگال، بشقاب حلی و یک لیوان انباشته شده بود. لگنی لب پر زیر پنجره ای بی شیشه قرار داشت. چهارچوب پنجره با کاغذ روغنی پوشیده شده بود که داشت در اطراف میخ ها پاره می شد. کنار دو دیوار، کتاب هایی

کوچک و بزرگ تا زیر پنجره روی هم چیده شده بود. همین حقیقت اتاق را از آن هم کوچک تر کرده بود.

لوکی درحالی که با یک جلد که از توده افتاده بود بازی می کرد، گفت: «می دونی که اگه کتاب های کمتری نگه داری، فضای بیشتری برات می مونه.»
تئو عصایش را روی لبه ی سه پایه ی کنار شومینه ی کوچک گذاشت و به خاکستر ضربه زد.
«ترجیح می دم کتاب داشته باشم تا فضا.»

«خب پس وقتی زمین فرو ریخت، نگو که بهت هشدار ندادم.» لحظاتی تئو را تماشا کرد که برای آتش تقلا می کرد. سپس پیشنهاد داد: «می خوای من انجامش بدم؟»

تئو سریع گفت: «نه، نه. بذار یه کار میزبانانه انجام بدم. هرچند اینجا مکان خوبی برای میزبانی از کسی نیست.» سکوت آپارتمان را فراگرفت. لوکی تئو را تماشا می کرد که با ملایمت در خاکسترها می دمید، تا آنکه شعله ور شد. ناگهان بسیار هوشیار شد که هردوی آنها در اتاقی کوچک قرار داشتند و حتی اگر در گوشه های مقابل هم می ایستادند، بیشتر از یکی دو متر با هم فاصله نداشتند. لوکی به اطراف نگاه کرد. دنبال چیزی جز تئو برای نگاه کردن می گشت. اما چیز زیادی نبود. تاریک تر از آن بود که بشود عنوان کتاب ها را دید و نگاه کردن به زمین در حال بوسیدن، چندان ترغیب کننده نبود. مدام چشمانش روی تئو می افتاد. انحنای شانه هایش، فرورفتگی گونه هایش درحالی که به آتش ضربه می زد. نحوه ای که با پشت دستش موهایش را از چشمانش کنار می زد.

صدایی ملایم در وجودش گفت چرا بهش نگاه می کنی؟ صدایش شبیه آمورا بود. لوکی رویش را برگرداند.

تئو دستش را روی سه پایه گذاشت و خودش را سرپا کرد. سپس دستش را با شلوارش پاک کرد. به یکدیگر نگاه کردند. لوکی ناگهان یقین پیدا کرد که تئو می دانست با چه دقتی تماشایش می کرد.

سپس تئو با کم رویی لبخندی زد و دستانش را داخل جیبش فرو برد. گفت: «یه کم جای می خوای؟ یا غذا. یا لباس عوض کنی؟ فکر نکنم اندازه مون یکی باشه...» یک دستش را بلند کرد، انگار قدشان را مقایسه می کرد. سپس آن را پایین برد. «هرچند گمون کنم می خوای...»

لوکی میان کلام او پرید. «چیزی نیاز ندارم.» تئو سری تکان داد و چانه‌اش را به سینه‌اش چسباند. سپس لوکی بعد از چند لحظه سکوت اضافه کرد: «ممنونم.»

تئو سری تکان داد و دندان‌هایش را به لب پایینی‌اش فشار می‌داد. «هر طور مایلی.» اطراف را نگاه کرد. لوکی فکر کرد پیشنهاد رفتن بدهد تا هردوشان را راحت کند. اما سپس تئو گفت: «فکر کنم یه کم جای دم کنم. برای خودم. البته اگه مشکلی نداری. منظورم اینه که، توام می‌تونی یه کم بنوشی، اما... جای.»

لنگان به سمت اجاق رفت. کتری را از روی قلاب کنارش برداشت. نور آتش در عینکی با عدسی سبز منعکس می‌شد که روی طاقچه قرار داشت. عینک بعد از زمان استفاده‌اش در صحنه‌ی جرم، آنجا رها شده بود.

لوکی پرسید: «چرا این کار رو می‌کنی؟»

تئو چشمش را از کتری برداشت. «چه کاری؟»

- کار برای خانم ش و انجمنش. یا به گمونم، برای پدرم. چرا یه کار واقعی نمی‌کنی؟ یه کاری با دستمزد، که بتونی...

تئو اعتراض کرد: «خانم ش بهم دستمزد می‌ده.» وقتی لوکی ابرویی بالا انداخت، تئو اعتراف کرد: «یه کم. به هر حال اجاره‌ی آپارتمان رو اون می‌ده.»

- درسته، ولی با یه حرفه‌ی واقعی، می‌تونی یه آپارتمان بگیری که کلنگی نباشه.

- من انتخاب‌های زیادی برای استخدام ندارم.

لوکی گفت: «چون مجرمی.»

دربوش کتری از دست تئو سر خورد و با سروصدا به روی زمین افتاد. تئو سرش را بلند کرد. «پس همه‌چی رو می‌دونی.»

لوکی برای لحظاتی فکر کرد گفتنش اشتباه بود یا نه. دوباره مدتی کوتاه رفتن را مد نظر قرار داد. به جای آن برگشت، اولین کتاب روی توده‌ی کتاب‌ها را برداشت و آن را ورق زد. «خانم ش یه چیزهایی گفت. بعد از اینکه پلیس...»

«پلیس اسکاتلند لعنتی.» تئو کتری را روی آتش گذاشت و آن را سر جایش هل داد. کتری با صدای برخورد آهن با آجر، پشت شومینه بالا و پایین رفت. «اون ابله‌ها هیچ فرصتی رو از دست نمی‌دن. می‌خوای تمام جزئیات نکبت‌بارش رو هم بدونی دیگه؟ بهت اطمینان می‌دم داستان هیجان‌انگیزی پر از علاقه‌ی یک‌طرفه و نشونه‌هایی که سوءتعبیر شدن. همین‌طور من

که از خودم یه احمق ساختم و به خاطرش دستگیر شدم. با رمان‌های ارزون و هولناک هیچ فرقی نداره.»

- درک نمی‌کنم.
تئو با دست پشت گردنش را مالش داد. «من به یکی که فکر می‌کردم بهم علاقه داره ابراز محبت کردم. بهم علاقه نداشت. توی یورش به یه کارخونه دستگیر شدم. اون پسر از دستم عصبانی بود، به خاطر همین سراغ پلیس رفت. وقتی همه رو آزاد کردن، من رو به خاطر بی‌شرمی نگه داشتن.»

لوکی گفت: «سازوکارش رو درک می‌کنم. منظورم اینه که درک نمی‌کنم شما میدگاردی‌ها چرا این قدر کوتاه فکر هستین.»

تئو سرش را بالا آورد. «منظورت چیه؟»

- توی آزرگارد ما چنین دید محدودی به روابط، یا عشق به اون صورت نداریم. قانونی وجود نداره که کی باید با کی باشه. قطعاً هیچ‌کسی رو به خاطرش دستگیر نمی‌کنن.

تئو به او خیره شد. در تابش کم‌سوی آتش، گویی به نظر می‌آمد تئو نگاهی اجمالی به چیزی نادر و ارزشمند می‌انداخت. مثل گل آفتاب‌گردانی که گل‌برگ‌هایش را بین پوششی از برگ‌های جنگل باز کرده بود. «واقعاً می‌گی؟»

لوکی در مقابل چنین عدالت عقب‌مانده‌ای نمی‌دانست چه بگوید. چرا سلولی را هدر دهی، چرا زمانت را به خاطر مجازات کسی برای چیزی هدر دهی که جرم نبود؟

تئو اول رو برگرداند و به کتری چای نگاه کرد. نور آتش صورتش را تهی کرد و روی آن چال انداخت. «تو ترجیح خاصی داری؟»

- با هر کدام به یه اندازه راحتیم.

- نه، منظورم... همه‌ی ما نمی‌تونیم با خواست خودمون جنسیت‌مون رو عوض کنیم.

- من چنین کاری نمی‌کنم!

- تو که... با منطق جور در نمی‌آد.

- برای من منطقیه.

- خب پس درود بر آزرگارد.

تئو به عقب تکیه کرد، انگشتانش را روی دهانش فشار داد و چشمانش دوباره روی آتش بود. بعد از لحظاتی پرسید: «تو منو با خودت نمی‌بری، می‌بری؟ به آزرگارد.»

لوکی پرسید: «به چه عنوانی؟»

تئو شانه‌ای بالا انداخت: «نمی‌دونم. معشوقه». به شوخی خودش خندید و گفت: «بی‌خیال. خدایا، چقدر عجیبه.»

لوکی پرسید: «چی؟»

که دارم درباره‌ی آزرگارد با لوکی، برادر ثور حرف می‌...

لوکی میان کلام او پرید. «خواهش می‌کنم. منو هر چی صدا بزن جز برادر ثور.»

«خدای شرارت، و داره بهم می‌گه که یه مکانی توی کائنات هست که هیچ کس پیشیزی اهمیت نمی‌ده عاشق کی می‌شی و این چیزیه که بیشتر از همه برام باور نکردنیه.» با پشت دستش چشمانش را پاک کرد. سپس دسته‌ای را که کتری را بالای آتش نگه می‌داشت، با سیخ گرفت و آن را از روی شعله‌ها برداشت. «مطمئنی چای نمی‌خوای؟ قول می‌دم به اندازه‌ی عرقی که خانم ش بهت داد زننده نیست.»

«خیلی خب.» لوکی تئو را تماشا کرد که برگ چای را داخل دو صافی ریخت که روی لیوان‌هایی لب‌پر در تعادل بود. سپس روی‌شان آب داغ ریخت. بخار مثل پیچک‌هایی آرام در هوا شناور بود. یک فنجان را به دست لوکی داد و برای مدتی در سکوت ماندند. تئو روی یک دسته کتاب نشست و لوکی به دیوار تکیه داد. هردو لب‌هاشان را به لبه‌ی فنجان‌شان فشار می‌دادند و منتظر بودند چای برای نوشیدن خنک شود.

لوکی پرسید: «انسان‌ها همین کار رو می‌کنن؟ می‌رن به موزه و کلوپ، چای می‌نوشن و توی آپارتمان‌های سرد روی تشک کپک‌زده می‌خوابن؟»

تئو جواب داد: «گاهی اوقات. وقتی نمی‌جنگیم، توی کارخونه کار نمی‌کنیم و نمی‌میریم. آزرگاردی‌ها چی کار می‌کنن؟»

لوکی جواب داد: «مثل شما. ولی ما کارخونه نداریم. اغلب توی میدان جنگ می‌میریم.»

«ما هم گاهی همین بلا سرمون می‌آد.» تئو آزمایشی جرعه‌ای از چای نوشید. از روی لبه‌ی فنجان چشمانش به لوکی افتاد. «شما توی آزرگارد می‌میرین؟ یعنی منظورم شخص تو نیست. اما... مردم تون می‌میرن؟ شما هم مردم هستین؟ چی باید صداتون کنم؟ آزرگاردی‌ها؟»

لوکی گفت: «ما هم می‌میریم. آزرگاردی‌ها هم می‌میرن. البته نه به آسونی شما انسان‌ها. زندگی ما خیلی طولانی‌تره.»

- چقدر طولانی‌تر؟

هولناک هیچ

سم علاقه داره
اون پسر از
رو به خاطر

بیدگاردی

ریم. قانونی

ن

اجمالی به

پوششی

دهی

روی

کنیم

نشان

- چند هزار سال یک هزاره کمتر یا بیشتر.

تتو جای داخل دهانش را درون فنجان تف کرد. «نخیرم. داری منو دست می اندازی.»
«واقعاً دست نداختمت» وقتی به نظر رسید شک تتو هنوز هم برطرف نشده بود، به حمله
افتاد. «به آرگاردی می تونه بیشتر از چیزی که انسان ها درک می کنن عمر کنه. البته به کمون
ایسکه ما هر روز توی هوایی که به طور فعال مسموم مون می کنه نفس نمی کشیم بی تاثیر نیست.»
تتو با خشمی ساختگی گفت: «چطور جرئت می کنی از لندن بدگویی کنی. اینجا هم
حداکثرهای خودش رو داره.»

- من که هنوز چیزی ندیدم ولی شنیدم سگ هاش خوبن.

تتو در حالی که فنجان روی لبش بود، درنگی کرد. «خب، پس الان توی دوره ی اوج عمرت
هستی؟ به عنوان به آرگاردی.»

«ناره اول عمرمه» لوکی جرعه ای از جای نوشید. هنوز داغ بود و بیشتر از جای، مزه ای
گرم می داد. اما بخارش بویی نند و تلخ داشت و لایه ای نازک از رطوبت را روی گونه اش
جای گذاشت. «توی آرگارد خوشحال نمی شی.»

تتو شایه ای بالا انداخت. «از اینجا که حتماً بهتره.»

- اگه تنها انسان اونجا باشی، احساس غربت می کنی.

- پس باید بهم سر بزنی دیگه.

- من سرم شلوغه.

«اشکای ندارد» تتو جرعه ای از جایش نوشید و ناگهان گفت: «واقعاً خیلی خوبه.»
- چی خوبه؟

تتو انگشتش را روی لبه ی فنجان کشید و تکرار کرد: «خیلی خوبه... بدونی توی کیهان
جای هست که اونجا آدم های مثل من لازم نیست بترسن.»

فصل بیست و سوم

ر ز

و

ب

ب

AnyScanner

لوکی از صدای ملایم برخورد باران با طاقچه‌ی پنجره بیدار شد.

او روی زمین، کنار تشک چرک آلود تئو خوابش برده بود. اما تئو حتماً موقعی در شب جایش را تغییر داده بود. چرا که حالا هر دو روی تشک دراز کشیده و مثل خرگوش زیر پنهان‌های خود لانه ساخته بودند. تئو هنوز در خواب بود. دستش را روی صورتش گذاشته و نفس کمی باز بود. لوکی تا جایی که می‌توانست آرام بلند شد و تنها ایستاد تا چتر سیاهی را بردارد که به در تکیه داده شده بود. دلیلی نداشت انرژی‌اش را برای طلسم هدر دهد. یا سالی را برانگیزد که چرا تنها شخص در خیابانی شلوغ بود که باران روی او تأثیری نداشت. تئو حتماً می‌فهمید او کجا رفته بود. یا حداقل حدس می‌زد. شاید به خانم ش می‌گفت یا خودش دنبال لوکی راه می‌افتاد. چه اهمیتی داشت؟ پدرش به انجمن شارپ توجه چندانی نمی‌کرد. اما لوکی اطمینان داشت اگر خانم ش معاشرتش را با آمورا گزارش می‌داد، او را دوباره با بای‌فراست بالا می‌کشیدند و قبل از آنکه حتی بتواند در هوای آمورا نفس بکشد، داخل قصر زندانی‌اش می‌کردند.

بیاده‌روی تا کلوپ دوزخ چندان طولانی نبود. اما هوا از سردی باران، سوزناک شده بود. حس می‌کرد هر چه نزدیک‌تر می‌شد اضطراب بیشتری می‌گرفت. چرا نگران بود؟ ناسلامتی آمورا بود. دوستش. همدیگر را می‌شناختند. شاید مشکل دقیقاً همین بود. به خودش نگاهی انداخت. هنوز همان لباس سیاه دیشب را بر تن داشت. خواست رنگ کراواتش را به زمرد تغییر دهد تا با رگه‌های سبز چشمان آمورا هماهنگ شود. ولی اگر آمورا متوجه می‌شد، احتمالاً

از خجالت می‌مرد و اگر آمورا متوجه نمی‌شد، قطعاً از ناامیدی می‌مرد. در هر صورت می‌مرد. ایده‌آل نبود.

مطمئن نبود آمورا در کلوپ باشد یا اینکه اصلاً بتواند وارد آنجا شود. اما به یکی از مردانی که تونل را جارو می‌زد، پیغامی داد تا به رختکن او ببرند. چند دقیقه‌ی بعد، مرد برگشت تا به لوکی بگوید افسون‌گر مایل است او را روی صحنه ببیند. زیر نور ابری سپیده‌دم، طراحی داخلی کلوپ به نظر احمقانه و زننده می‌آمد. رومیزی‌ها آغشته به ته‌مانده‌ی چسبناک نوشیدنی‌های دیشب بود. زمین پر از آت‌و‌آشغالِ صدف و پوست بادام بود که زیر پا خرد می‌شد. روی اهریمن‌های گچی شکاف بود و تکه‌هایی از بدن‌شان کنده شده بود. لوکی مردی را شناخت که کنار میخانه نشسته بود و روزنامه می‌خواند. همان بلیت‌فروش شب گذشته بود که به‌خاطر دستمال‌گردن و آستین‌های بالا زده‌اش، به نظر عجیب و در جایی اشتباهی می‌آمد. در صفحه‌ی اول تیرری با حروف درشت نوشته شده بود. قاتل مردگان زنده در کمین ستوت‌وارک؛ یک سلاح دیگر؟

اصلاً سرش را بلند نکرد. لوکی از میخانه‌ی خالی رد شد و از پرده‌هایی گذر کرد که به صحنه منتهی می‌شد. تئاتر مثل شب قبل تاریک بود، اما چراغ‌های گازی می‌درخشید و با پرتوهای ضعیف‌شان سایه‌ی آمورا را روی پرده‌ی پشت‌صحنه ایجاد کرده بود. او صندلی‌ها را به همراه تابلوی گفت‌وگو از میز کنار کشیده بود. چهارزانو دستش را دراز کرده بود تا چیزی را زیر زمین تنظیم کند.

وقتی لوکی را دید، دست نگه داشت و ایستاد. سایه‌ی پشتش دراز و تیره شد. «لوکی، تو برگشتی».

لوکی روی صحنه قدم گذاشت و وارد همان ستونی از نور شد که آمورا را نورانی می‌کرد مانند جهانی کوچک بود که در آن با هم سهیم بودند. به جای نور رؤیایی رختکن آمورا، به این نزدیکی و زیر نور خشن صحنه بودند. صورتش ملایم‌تر از چیزی بود که لوکی به یاد می‌آورد. آمورا هرگز از آن دسته افرادی نبود که دفاعش را پایین بیاورد. که اجازه بدهد شکاف‌های بین لوکی او را این‌گونه ببیند. شاید فکر می‌کرد تاریکی او را پوشانده بود. شاید اهمیت نمی‌داد نمی‌دانست چه بگوید. پس در عوض، به میز اشاره کرد. «می‌تونم کمکی کنم؟ برای...»

یعنی داری می‌گی برای ارتباط با ارواح واقعی از جادو واقعی استفاده نمی‌کنی؟

آمورا چشمانش را در حدقه چرخاند. «زندگی ارزشمندم رو بیخودی هدر بدم که چی. بیا اینجا، نشونت می‌دم.» دو تا از صندلی‌ها را کنار میز کشید و لوکی مطیعانه روی یک صندلی نشست. آمورا روی صندلی دیگر نشست و گفت: «خب، حالا... وانمود کن یکی هست که می‌خواه باهاش ارتباط برقرار کنی. یکی که مُرده و مستأصلی تا بهش برای آخرین بار به چیزی بگی.»

دستش را زیر میز برد و زنگوله‌ای پایه‌دار را برداشت. آن را در مرکز میز روی القبا گذاشت. «گاهی اوقات دوست دارم به کم نمایش بازی کنم. توی خلسه می‌رم و به‌خاطر ارواح می‌لرزم و از این جور چیزها.» نیمچه نمایشی اجرا کرد و لوکی به خنده افتاد. «این اثبات می‌کنه که روح مد نظرت اینجاست.»

دیشب که از این نمایش‌ها خبری نبود.

«آره، خب، برای به خلسه‌ی درست و حسابی حواس درستی نداشتم.» پایین را نگاه کرد و لبش به خنده‌ای کوچک باز شد. «خب، روح هر کسی که می‌خواه باهاش حرف بزنی رو احضار می‌کنیم و من می‌بینم اینجا هست یا نه.» آمورا با بند انگشتانش روی میز ضربه زد. سپس اطراف اتاق را نگاه کرد، گویی میان جمعیتی تاریک دنبال شخصی می‌گشت. دستش را بلند کرد. «ارواح، اگر اینجااین، خودتون رو نشون بدین!»

مکثی شد. ناگهان سکوت تئاتر بیشتر شد. لوکی صدای شکستن لیوانی را از کلوپ بالای سرشان شنید.

سپس زنگوله‌ی روی میز یک بار، دو بار و سه بار صدا داد.

لوکی هر چند انتظارش را داشت، از جا پرید. با آنکه می‌دانست کار آمورا است، احساس سرما در بدنش پیچید. آمورا لبش را گزید و جلوی خنده‌اش را گرفت. «می‌خواه از ارواح به سؤال بپرسی؟»

لوکی پرسید: «ارواح، چطور این کار رو کردین؟» نگاهش از زنگوله به دستان آمورا افتاد که هنوز بالا بود. سعی کرد نخ یا سازوکاری را در انگشتانش بیابد.

آمورا رومیزی را کشید و لوکی پدال پا را زیر صندلی او دید. ترکه به میله‌ای منتهی می‌شد که زنگوله روی آن آویزان بود. وقتی پدال را فشار می‌داد، زنگوله به صدا درمی‌آمد.

لوکی خندید. «واقعاً زیر کانه‌ست.»

اگه اون قدر زیر کانه‌ست که تو رو گول بزنه، انسان‌ها رو مات و مبهوت می‌کنه. لوکی پرسید: «دیگه چی این پایینه؟» خواست از صندلی‌اش بلند شود، اما آمورا یک دستش را بالا گرفت.

«نگاه نکن. لو می‌ره! بذار یه کم برات خودنمایی کنم.» جیبش را زیر و رو کرد و پلانشت را برداشت. سپس آن را روی حرف الف بر تابلوی گفت‌وگو گذاشت. حرف توسط سوراخی که در مرکز پلانشت بود، بزرگنمایی می‌شد.

آمورا زیر میز خم شد و انگشتش را سمت لوکی خم کرد تا دنبالش بیاید. رومیزی اطراف‌شان را پوشاند. کلفت و خفه‌کننده بود. آمورا روی کمرش خزید و به لوکی اشاره کرد تا کنارش دراز بکشد. به زیر میز خیره شدند که تصویر تابلو به صورت وارونه نقاشی شده بود. آمورا دوباره دستش را داخل جیبش برد. این بار آهن‌ربایی را درآورد و آن را بر تابلو روی حرف الف قرار داد. «معمولاً اگه موقع نمایش از تابلو استفاده کنیم، یکی از دستیاران صحنه زیر میزه. یه بار یکی از مشتری‌ها به صورتش لگد زد و توی کل نمایش خون از سروصورتش می‌چکید.»

لوکی با خشمی ساختگی گفت: «پس داری بهم می‌گی که دیشب داشتم با یه غریبه که زیر میز بود گفت‌وگوی خصوصی می‌کردم؟»

«استثنا هم قائل می‌شم. آدمایی هستن که ارزشش رو دارن جادوت رو برایشون هدر بدی.» به او چشمکی زد و لوکی به خنده افتاد. «خب پس شخص یه سؤال می‌پرسه و بعد...» آمورا آهن‌ربا را زیر سطح میز کشید و لوکی در بالای سرشان صدای خش‌خش چرخ‌های پلانشت را روی ساختار میز شنید. کلماتی را هجی کرد. سلام لوکی

لوکی لبخند زد: «سلام به خودت.»

- برو کنار میز بشین و امتحانش کن.

لوکی مطیعانه بیرون خزید و دوباره روی صندلی نشست. پاهای آمورا از زیر میز بیرون زده بود. پاشنه‌هایش را به هم زد و گفت: «اول باید به ارواح سلام کنی.»

پلانشت را صاف روی میز گذاشت. «خیلی خب. صبح به خیر، ارواح.»

کلمه‌ی منتخب در اطراف حروف نوشته شده بود تا جواب ارواح را ساده کند.

آمورا گفت: «اون قدر رسمی نیستن که صبح به خیر بگن. هجی کردنش خیلی طول می کشه.»
لوکی دوباره خندید. حس کرد عضلات شانه هایش شل شد. از زمان آمدنش به میدگارد،
تابه حال این قدر احساس راحتی کرده بود؟ در طول این سال ها تابه حال این قدر آرامش داشت؟
چقدر تنش را روی دوشش تحمل می کرد که تا وقتی برداشته نشده بود، اصلاً متوجهش نبود؟
حس می کرد بار سال های گذشته از شانه اش برداشته شد. درست مثل زمانی که با آمورا در
دربار بود. قبل از آنکه آینده ی چشم یزدان سرنوشتش را تعیین کند.
آمورا او را ترغیب کرد: «حالا تو سؤال هات رو بپرس.»

لوکی انگشتانش را روی هم بر لبش فشار داد. مطمئن نبود چقدرش بازی و چقدرش دام
آمورا بود. «برای صبحانه چی بخورم؟»

پلانشت برای لحظاتی لرزید. هرچند لوکی می دانست آمورا از زیر آن را کنترل می کند.
ناگهان حس دلهره ای به او دست داد. سپس پلانشت آرام جواب را هجی کرد: خون دشمن هات.
لوکی صادقانه جواب داد: «پیشنهاد خوبیه. تا کی بارون می باره؟»
این بار پلانشت قبل از آنکه روی اولین حرف قرار بگیرد، چرخید. تا ابد.

«متأسفانه دوباره حق با توه.» او پایش را زیر میز چرخاند تا آنکه بالاخره نرمی شکم آمورا
را حس کرد و با انگشت شستش به آن سقلمه ای زد. آمورا به خنده افتاد و پلانشت لرزید.
«چه ارواح خردمندی هستین.»

آمورا گفت: «ازشون یه سؤال واقعی بپرس. چیزی که بتونن دوباره ی آینده ت بهت بگن»
لوکی درنگی کرد. همیشه می فهمید آمورا چه موقع می خواست او را اغفال کند، اما هرگز
قادر نبود در برابرش مقاومت کند. اگر آمورا برش را باز می کرد، لوکی هر بار خود را درونش
جای می داد، چه در دستان آمورا خنجر می بود چه نه.

لوکی پرسید: «یعنی من پادشاه آزگارد می شم؟»
پلانشت به جلو و عقب حرکت کرد. انگار نمی توانست تصمیمش را بگیرد. از یک گوشه به
گوشه ی دیگر می رفت. بالاخره هجی کرد: شاید.

آمورا گفت: «گاهی باید مبهم باشن.» از زیر میز به بیرون خزید. موهایش با توده ای از
غبار کرکی پوشیده شده بود. «تا فقط از جواب اشتباه اجتناب کنن.» لبخندی زد. وقتی لوکی
متقابلاً لبخند نزد، لبخند او نیز محو شد. آمورا روی زمین کنار خودش چند ضربه زد و گفت:
«بیا اینجا.» لوکی کنارش خزید. آمورا دوباره خودش را زیر میز کشید و لوکی به دنبالش رفت.

طوری که در کنار یکدیگر دراز کشیده بودند! بالای سرشان، به نظر می آمد حروف سفید الفبا روی تابلوی گفت و گو مثل شب تاب هایی روی چوب تیره می درخشید.

لوکی گفت: «ای کاش می تونستم کمکت کنم.»

آمورا با خرناس گفت: «به من کمک کنی؟» دستش را بلند کرد تا نوک انگشتانش را روی الفبا بکشد. «در چه موردی؟ فکر کنم تنهایی خوب گلیم خودم رو از آب بیرون کشیدم. سازده پسر.»

- ای کاش پادشاه بودم تا می تونستم تو رو از تبعید دریبارم و به آژگارد برگردونم.

- تا طلسم های کوچیک تمرین کنم و مثل مادرت یه ملکه ی سربه راه بشم؟

لوکی گفت: «تا یه ساحره بشی. قدرتمندترین جادوگر نه قلمرو. تا هرگز مجبور نباشی قدرتت رو پنهان کنی.»

- ای کاش قدرتی برای پنهان کردن برام باقی مونده بود.

لوکی پرسید: «بدون گرفتن نیروی زندگی کسی، چقدر می تونی دووم بیاری؟»

آمورا جواب داد: «بستگی داره. هرچند مدام کمتر و کمتر می شه.» خنده ای تلخ کرد. «حتی قدرتش رو ندارم که قوی باشم.»

لوکی گفت: «اگه بتونی برای یه مدت کوتاه طاقت بیاری، بذاری اوضاع آروم بشه، بذاری انجمن شارپ فکر کنه همه چی تموم شده، اگه بتونم یکی دیگه رو پیدا کنم که تقصیرات رو گردنش بندازم و تا وقتی که جسدی پیدا نشده، متقاعدشون کنم که همه چی حل شده، اون وقت می تونم وانمود کنم دلیل دیگه ای پیدا کردم که کسی دیگه نمی میره. قتل ها تا زمانی متوقف بشن که پدرم منو به خونه برگردونه. اون موقع...» صدایش رو به خاموشی رفت.

آمورا جمله اش را کامل کرد: «اون موقع تا زمانی اینجا می مونم که یا تو پادشاه بشی یا خودم بمیرم؟»

لوکی دستش را جلو برد و مچ آمورا را نوازش کرد. حالا که دوباره به هم برخورد بودند، دیگر نمی توانست او را از دست بدهد. حتماً چیزی جز شانس یا اقبال بود. «فقط به یه کم زمان نیاز داریم.»

- زمان تا چی؟

لوکی لبش را گاز گرفت و کلام بعدی اش را با دقت سبک و سنگین کرد. بالاخره گفت:

«فقط بهم اعتماد کن.» هرچند وقتی به زبان آورد، احمقانه‌تر از چیزی بود که در ذهن داشت. «اجازه نمی‌دم بمیری.»

- فکر نکنم دست تو باشه، اعلیحضرت.

«یه جای دیگه می‌برمت. یه جای امن‌تر. یه راهی پیدا می‌کنیم تا بدون انسان‌ها قدرتت رو برگردونیم.» آمورا حرفی نزد. «مشکل چیه؟»

«آرزو می‌کردم کاش فکرهای بزرگ‌تری داشتی.» پیشانی‌اش را به شانه‌ی لوکی فشرد. «قول بده وقتی آژگارد رو فتح کردی، من رو هم همراه ارتش مردگان زنده‌ت بیدار کنی، باشه؟ خیلی ناراحت می‌شم اون همه خوشی رو از دست بدم.»

آمورا حرفش را با ملایمت گفت اما لوکی نیشش را حس کرد. نیش تمام سال‌های بعد از آن روز ضیافت که اودین با بی‌اعتمادی به او نگاه کرد. هر بار که ثور را عزیز کرده‌ی خود دانست. هر بار که لوکی را نادیده گرفت، چون از کارهایی که لوکی و قدرت‌هایش می‌توانستند انجام بدهند، می‌ترسید.

لوکی گفت: «شاید دلیلی داره که مردم از ما می‌ترسن.»

آمورا جواب داد: «بایدم از ما بترسن. چون ما قدرتمندیم.»

- به‌خاطر این نیست که خطرناکیم؟

«خطرناک بودن چه بدی‌ای داره؟ اودین خطرناکه. به‌خاطر همینکه که بر نه قلمرو حکومت می‌کنه. من ترجیح می‌دم مرگبار باشم تا مُرده.» آمورا روی پهلوش غلتید و سرش را روی دستانش گذاشت. لوکی با آنکه به او نگاه نکرد، می‌توانست گرمی نگاه خیره‌اش را روی صورتش حس کند. «تو نمی‌تونی همه رو نجات بدی، عزیزم. بهتره این رو خداحافظ و موفق باشی فرض کنی.»

- نه. تو به‌خاطر من اینجایی.

- انتخاب خودم بود.

- نقصیر من بود.

- بیا دیگه وقت‌مون رو روی گذشته تلف نکنیم.

- پس دیگه چی می‌مونه؟ آینده؟ من به عنوان پسر دوم و تو که تبدیل به خاک می‌شی؟

- حال حاضر چطوره؟

لوکی روی پهلوی غلتید تا به او نگاه کند، اما ناگهان متوجه شد صورت‌شان چقدر به هم نزدیک بود و آمورا چه موهای زیبایی داشت. موهایش دور صورت روشنش ریخته و چه مدت

بود که دلش می‌خواست بداند محبت آمورا چه حسی داشت. طوری که اتفاقی یا سریع نباشد. تابه‌حال هرگز واقعاً به او ابراز محبت نکرده بود، حتی در دورانی که تک‌تک لحظات‌شان را در آژگارد با هم سپری می‌کردند. زمانی که به آن بیشتر از هوایی که نفس می‌کشید، فکر می‌کرد. تابه‌حال هرگز شجاعتش را نداشت. هرگز تصور نمی‌کرد آمورا موافقت کند. هنوز هم مطمئن نبود بله بگوید.

آمورا پرسید: «سؤال آخری هست که بخوای از ارواح بپرسی؟» و نگاهش به لوکی افتاد. چه مدت دلتنگ آمورا بود؟ چه مدت دلش او را می‌خواست؟ چه مدت اطمینان داشت آمورا تنها کسی بود که لوکی را می‌شناخت، تنها کسی که تاکنون او را شناخته و درک کرده بود؟ تنها کسی که مثل او خونی آتشین در رگ‌هایش جریان داشت. اما آتش آمورا در جریانی از یقین شناور بود. از جنس جواهر و نور بود که ساخته شده بود تا از بقیه تابان‌تر بدرخشد. لوکی همان‌طور که زیر نور کم‌سوی چراغ گازسوز به صورت آمورا می‌نگریست که زیر سایه قرار داشت، تقریباً باورش کرد. تمام چیزهایی که باعث می‌شد حس کند عجیب و مطرود است، توسط کیمیای عجیب دوباره نزدیک او بودن، به طلا تبدیل شد.

لوکی پرسید: «می‌تونم بهت ابراز محبت کنم؟»

آمورا به جلو خم شد و فاصله‌ی بین‌شان را برداشت.

آمورا مثل شرابی شیرین، مسموم‌کننده بود. لوکی قبل از آنکه بفهمد آمورا لیوانش را دوباره پر کرده، سرمست می‌شد. همیشه همین‌گونه بود؟ حتی وقتی کودک بودند؟ واقعاً تابه‌حال متوجه نشده بود یا اعتنا نکردن آسان‌تر بود، چون آمورا تنها کسی بود که باعث می‌شد لوکی حس کند ارزش توجه را دارد؟ بعد از مدت‌ها غفلت پدرش، هر گونه توجهی برای او تبدیل به لنگه کفشی در بیابان شده بود.

با خودش فکر کرد همین، و همان‌طور که ضربان قلبش بالا می‌رفت، نورهای صحنه سوسو زد و خاموش شد...

فصل بیست و چهارم

eliza books

روزهای بعد، آرام و بدون هیچ مرگی گذشت.

آمورا قول داده بود قدرتش را حفظ کند. تا جایی که می‌تواند به لوکی زمان دهد بلکه بتواند قلمرو را ترک کند. اغلب نزد انجمن شارپ می‌ماند. زمان ناهار با تتو به سمت موزهی بریتانیا قدم می‌زدند تا به ابزارهای گذشته‌ی آزرگارد نگاهی بیندازند. در روزهای بارانی، لوکی از طلسمی استفاده می‌کرد تا هردوشان را از گزند باد و گل حفظ کند. می‌دانست این کار غیرضروری و هدر دادن اندوخته‌ی جادوی ارزشمندش بود. اما از گرد شدن چشم‌های تتو پس از هر بار که کالسکه‌ای از روی یک چالاب متعفن رد می‌شد، لذت می‌برد؛ چرا که آب قبل از آنکه روی آن‌ها پاشیده شود، در اثر برخورد با ذرات هوا به جهت مخالف می‌جهید. گویی آن‌ها در شیشه‌ای به شکل ناقوس محصور شده بودند.

لوکی با وجود بدقلقی‌هایش، داشت از همنشینی با تتو لذت می‌برد. در آزرگارد، به استثنای آمورا، همیشه ترجیح می‌داد تنها باشد تا همراه کسی دیگر. اصلاً انتظارش را نداشت که بین این همه موجود، یک انسان کسی باشد که او را به دام می‌اندازد. اما تتو نیزهوش بود، به شوخی‌های خودش می‌خندید، بیش از حد کتاب می‌خواند و درباره‌ی همه چیز زیادی اطلاعات داشت. بلند می‌جوید، اما آرام غذا می‌خورد. کلاه‌های کوتاه می‌گذاشت تا فرفری‌هایش روی چشمانش بریزد و خوشش نمی‌آمد خارج از پیاده‌رو در جایی که کالسکه‌ها عبور می‌کنند، راه برود. لوکی مطمئن نبود چرا هیچ کدام از این‌ها آزارش نمی‌داد.

حتی در حد متوسط از مصاحبت با خانم ش هم لذت می برد. خانم ش پس از تمام شدن کارش در موزه، هنگام شام در دفتر به لوکی و تئو ملحق می شد. بعضی اوقات جم هم زمان هایی که شیفت پاسبانی نداشت، نزد آنها می آمد و قبل از اینکه آنها بشقاب اول شان را بخورند، دو بشقاب غذا را تمام می کرد. غذای میدگارد اغلب کم و بی مزه بود. اما لوکی دلبسته‌ی شکلات داغی شده بود که می شد آن را از پنجره‌ی قهوه‌خانه‌ها خرید. حتی خانم ش هم آن را روی اجاق کوچک و کج دفتر دم می کرد. برای لوکی به اندازه‌ی کافی سیاه و تلخ بود و احتمالاً تنها چیز میدگارد بود که دلتنگش می شد.

خانم ش برای او داستان هایی از کار با شوهرش قبل و بعد از اینکه اودین آنها را استخدام کند، تعریف می کرد. شاهکارهای او باعث می شد برخی از جنگجویان آزگارد شبیه کارآموزانی باشند که با تکه های چوب به نزاع می پردازند. برای شان دربارهی زمانی تعریف کرد که بعد از گزیده شدن شوهرش به دست یک مار سمی در آمازون، سم را با دهان از ساعد شوهرش بیرون مکید و سپس او را روی کولش یازده کیلومتر تا یک آبادی برد. دربارهی تب های مالاریایی که از آن جان سالم به در برده بودند. مقبره هایی نفرین شده که به آن یورش برده بودند. غارهایی که ورودی شان پشت سر آنها فرو ریخته بود و در تاریکی به حرکت ادامه دادند، درحالی که اطمینان نداشتند می میرند یا اول روشنایی پیدا می کنند. دربارهی مسابقه‌ی سورتمه با سگ برای شان تعریف کرد که سورتمه شان در نوک کوه نروژ شکست. همان جا بود که اولین بار ابزار متعلق به پدر لوکی را یافتند. نحوه‌ای که خانم ش با دست خالی درحالی که انگشتانش کبود می شد آنها را از میان برف بیرون آورد؛ چرا که نگران بود اگر برای برداشتن دستکش هایش برود، برف دوباره روی آنها را بپوشاند و گم شوند.

یک شب که در دفتر پستی منتظر تئو نشسته بودند، لوکی از او پرسید: «چرا دیگه مسافرت نمی کنی؟»

خانم ش جواب داد: «به عنوان یه زن تنها یه ماجراجوی حرفه‌ای بودن خیلی سخت تره. شوهرم باید بودجه جمع می کرد، ترتیب سفر رو می داد و بعد از بازگشت مون، هر مقاله‌ای که نوشتیم رو به چاپ می رسوند.»
- اصلاً منصفانه نیست.

«خیلی چیزها منصفانه نیستن. مثل از دست دادن اون.» حلقه‌ی ازدواجش را با لبخندی غمگین چرخاند. لوکی متوجه شد که کناره‌های حلقه به خاطر تکرار این حرکت صاف و ساییده شده بود.

لوکی به پایین و ته مانده‌ی شکلات غلیظی که در انتهای لیوانش بود، نگاه کرد. ناگهان گفت: «پدرم باید براتون کارهای بیشتری می‌کرد.» وقتی همه‌ی آنها به او نگاه کردند، اضافه کرد: «تا از شوهرت محافظت کنه. تا از همه‌تون محافظت کنه. کاری که براش می‌کنید کم خطر نیست.»

خانم ش جواب داد: «در زندگی هیچ کاری بی‌خطر نیست، عزیز من. شوهر من هرگز اهل اینی نبود. ما هیجان رو ترجیح می‌دادیم.»

لوکی گفت: «ولی اون نباید می‌مرد. اگه پدرم استخدام‌تون نمی‌کرد...»

خانم ش میان کلام او پرید. «وقت رو با اتفاقاتی که می‌تونستن بیفتن و باید بیفتن و می‌افتادن هدر می‌دی. اگه ما هرگز پدرت رو نمی‌دیدیم چی؟ اگه من هرگز آقای شارپ رو ملاقات نمی‌کردم چی؟ اگه وقتی بچه بودم، والدینم منو به هند می‌فرستادن و زن یه سلطان می‌کردن که نمایشگاه ببر داشت چی؟ اگه امشب به جای شکلات داغ، قهوه دم می‌کردم چی؟ با در نظر گرفتن همه‌ی این‌ها خودت رو دیوونه می‌کنی.» جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش نوشید و سپس اضافه کرد: «ما می‌دونستیم کارمون خطرناکه. همیشه خطرناک بوده. ولی مهم هم بود. آقای شارپ همین رو دوست داشت. خطرناک و مهم.»

لوکی دلش می‌خواست به او بگوید که کارشان برای پدرش هیچ اهمیتی نداشت. نه از سر بدجنسی... فقط به خاطر اینکه حس می‌کرد آنها حق دارند بدانند. حق دارند بدانند که می‌توانند همین حالا خنجرهایشان را زمین بگذارند و جنگی را که ممکن بود به قیمت جان‌شان تمام شود، رها کنند. جنگی که زندگی یکی از آنها را گرفته بود.

اما در عوض، نوشیدنی‌اش را تمام کرد و چیزی نگفت. زنگ بالای در ورودی به صدا درآمد و لحظاتی بعد، تئو از پرده‌ی مخملی وارد شد. شانه‌هایش به‌خاطر باران سیاه بود و خودش را کنار اجاق انداخت. دستان عریانش را تا جایی که نسوزد به گرمای نزدیک کرد. «اون بیرون چقدر هوای کوفتی سرده.»

خانم ش پرسید: «جم خبر تازه‌ای برات داشت؟»
تئو سرش را تکان داد. چند قطره باران سرگردان از لبه‌ی کلاهش پاشیده شد. «جسد جدیدی پیدا نشده.»

- کالبدشکافی چی؟

- ریچل بومن^۱ به اون زن زنگ زده و زنه یهوئی اجازه‌ش رو پس گرفت. زنه به کورن‌وال^۲

رفته تا پیش والدینش بمونه.

خانم ش با بینی نفسی عمیق از روی استیصال کشید. «لعنتی.»

لوکی پرسید: «ریچل بومن کیه؟»

خانم ش جواب داد: «همون جادوگر که سردسته‌ی گروه ضد خاکسپاریه. البته به

جادوگرهای واقعی‌ای که حضور دارن برنخوره.»

تتو اضافه کرد: «همونیه که تمام تظاهرات سردخونه‌ی سئوت‌وارک رو به راه انداخته.

جم گفته هر بار پلیس به گرفتن رضایت یه خانواده برای کالبدشکافی نزدیک می‌شه، یهو

سروکله‌ی ریچل دم در با یه دسته گل پیدا می‌شه. یه استدلال قانع‌کننده هم می‌گه که چرا

عزیز ازدست‌رفته‌شون احتمالاً اصلاً از دست نرفته، بلکه فقط منتظره تا احیا بشه.»

لوکی صندلی‌اش را عقب برد، روی دو پایه‌ی پشتی آن نگه داشت و گردنش را قوس

داد. منتظر فرصتی بود تا فکری را بگوید که او و آمورا برای پوشاندن رد آمورا سرهم کرده

بودند. درواقع لوکی سرهم کرده بود. آمورا فقط گله کرد و حرف‌های کنایه‌آمیز زد. حسی

به او می‌گفت که اگر پیدایش نمی‌شد، آمورا بدون احساس گناه به مکیدن نیروی زندگی

انسان‌ها ادامه می‌داد. تنها چیزی که او را برای همکاری وسوسه کرد، قول ترک میدگارد

با لوکی بود. هرچند لوکی هنوز نمی‌دانست به کجا خواهند رفت. قدم به قدم این نقشه را

پیش می‌برد.

لوکی با لحنی آرام گفت: «منم شخصاً یه کم تحقیقات انجام دادم و درباره‌ی اینکه چرا هنوز

قاتل رو پیدا نکردین یه نظریه دارم.»

خانم ش و تتو هردو به او نگاه کردند. تتو هنوز کنار اجاق قوز کرده بود.

خانم ش پرسید: «مایلی درباره‌ش برامون روشنگری کنی یا صرفاً یه حقیقت رو عنوان

کردی؟»

لوکی اجازه داد صندلی‌اش به جلو بیفتد. پایه‌ها با صدا به زمین چوبی خورد. «هنوز قاتلی رو

دستگیر نکردین چون قاتلی وجود نداره. شما قاتل ندارید، یه ویروس دارین.»

تتو پرسید: «یه چی؟»

1. Rachel Bowman

2. Cornwall

لوکی شفاف‌سازی کرد: «یه بیماری. هر طلسمی که داره این مردم رو از پا می‌اندازه، یه ساحره‌ی یاغی روشن اجرا نمی‌کنه. داره مثل طاعون در لندن سرایت پیدا می‌کنه. شما یه قاتل جادویی ندارید، یه بیماری همه‌گیر دارین.»

تئو پرسید: «جادو به اون صورت سرایت پیدا می‌کنه؟»

لوکی جواب داد: «می‌تونه. چندین سال پیش، یکی از اقلیم‌های آزرگارد دچار طاعون جادو شد. از زیر زمین بیرون اومده بود. اینجا به‌خاطر فقدان جادو در جو نامحتمله. ولی باعث شد کسانی که دچارش شدن با چنگ چشم‌هاشون رو از حدقه دربیارن. هر کسی که باهاشون تماس پیدا می‌کرد یا سعی می‌کرد جلوشون رو بگیره هم همون بلا سرش می‌اومد.»

البته که لوکی دروغ می‌گفت. تابه‌حال چیزی از یک طاعون جادویی نشنیده بود. ولی تئو به اندازه‌ی کافی وحشت‌زده به نظر می‌رسید. تئو پرسید: «خب پس اگه علتش اون باشه، برای جلوگیری ازش چی کار می‌تونیم بکنیم؟»

لوکی جواب داد: «سرطان رو ریشه‌کن می‌کنید. منبعش رو پیدا و نابود می‌کنید.»
خانم ش پرسید: «خب مردم چطور دارن دچار این طاعون جادویی می‌شن؟» به نظر می‌آمد کمتر از تئو متقاعد شده بود. با چشمان نیمه‌باز به لوکی نگاه می‌کرد. نمی‌شد از حالت سورنش فهمید به چه می‌اندیشید.

- به احتمال زیاد از طریق اجسادى سرایت می‌کنه که دچارش شدن. اون اجساد سوت‌وارک باید از شهر خارج بشن. باید دفن بشن.

خانم ش گفت: «اگه منبع این ویروس جادویی هنوز در لندن حضور داشته باشه، این کار فایده‌ای نداره. چطور منبع رو پیدا کنیم؟»

لوکی نفسی کشید. «فکر کنم پیداش کردم.» خانم ش ابرویی بالا انداخت. لوکی خودش را سرزنش کرد. آروم باش. دروغ گفتن آسونه. دروغ گفتنه. دروغ زبان مادریه. «افسون‌گری که نوی کلوپ دوزخه.» تئو که کنار اجاق بود، سرش را بلند کرد. لوکی همان‌طور که ادامه می‌داد به او نگاه نکرد. «یه زمانی توی آزرگارد ساحره بود، اما فکر می‌کنم اینجا به‌خاطر موندن بیش از حد توی میدگارد جادوش سمی شده. بهم گفت از جادوش استفاده کرد تا طالع اون دودکش‌پاک کنی رو ببینه که مُرد. همونی که هفته‌ی پیش پیدا شد. به‌خاطر همین کارت افسون‌گر همراهش بود.»

خانم ش پرسید: «پس اون از جادوهاش توی کلوپ استفاده می‌کنه تا روح‌گرایی رو تقلید کنه؟ و این هر کسی که باهاش در تماس باشه رو مسموم می‌کنه؟» وقتی لوکی سر تکان داد، خانم ش پرسید: «بهش گفتی؟ از اونجایی که این قدر با هم جون‌جونی شدین و حس نکردی که باید به یکی از ماها هم چیزی بگی.»

- بهتون گفتم دارم به کلوپ می‌رم.
خانم ش جواب داد: «و بعدش چیز زیادی گزارش ندادی. وقتی هم که برگشتی به هیچ‌کدوم از ما اطلاع ندادی.»

تئو سرش را پایین برد، به دستانش نگاه کرد و ساکت ماند.
لوکی با نگاه خیره‌ی چشمان مهره‌مانند خانم ش مواجه شد و گفت: «ما قبلاً رفیق بودیم. بهم اعتماد داره. اگه هر کدوم از شماها رو درگیر می‌کردم ممکن بود اعتماد نکنه. نمی‌تونستم ریسک کنم.»

- می‌تونستی ما رو باخبر نگه داری.

لوکی شانه‌ای بالا انداخت. «من برای شما کار نمی‌کنم خانم شارپ. من برای پدرم کار می‌کنم. کاری رو کردم که به نظرم برای تحقیقاتی که در جریان به صلاح بود. احتمالاً افسون‌گر خبر نداره که داره انسان‌هایی رو که روشن جادو انجام می‌ده مسموم می‌کنه.»
خانم ش گفت: «خب پس به پدرت می‌گیم که اون رو به آزگارد برگردونه تا ببینیم مرگ‌ها متوقف می‌شن یا نه. به همین سادگی.»

لوکی گفت: «افسون‌گر اجازه نداره به آزگارد برگرده. بین اون و پدرم دعوا پیش اومد. ولی می‌تونم به جای دیگه ببرمش. من می‌شناسمش. هرگز دلش نمی‌خواد به انسان‌ها صدمه بزنه. اگه بهش بگیم، می‌دونم که برای متوقف کردنش کمک‌مون می‌کنه.»

خانم ش در حال تعمق، انگشتش را روی گوشه‌ی لبش کشید. «هنوز این مسئله رو حل نمی‌کنه که چطور کاری کنیم اجساد دفن بشن.»

«به گردهمایی ترتیب بدین. به جلسه‌ی احضار روح.» لوکی به خودش آفرین گفت که این قدر عالی وانمود می‌کرد. این فکر همین حالا به ذهنش خطور کرد و داستانی نبود که در طول چند روز گذشته با دقت از خودش بافته بود. «ما از افسون‌گر می‌خوایم تا با ارواح ارتباط برقرار کنه و تأیید کنه که اون‌ها واقعاً و کاملاً مُردن و تا وقتی که دفن نشدن، نمی‌تونن به جهان آخرت برن.» لوکی روی میز خم شد. به بهترین نحوی که می‌توانست وانمود کرد از

لوکی، خاستگاه شرارت ۲۰۷

چیزی که تازه کشف کرده، هیجان زده است. «وقتی به نمایشش رفتم، به زوج اونجا بودن که دخترشون فوت شده بود. دقیقاً همین رو می خواستن. تأیید افسون گر که دخترشون از این دنیا رفته. می تونیم پیدااشون کنیم. وقتی تأییدیه گرفتن که دخترشون فوت شده، ممکنه اجازه ی کالبدشکافی بدن. اون وقت همه می تونن اعلام کنن تمام اجساد مُردن و اون ها رو به خاک بسپرن.»

خانم ش پرسید: «و ما مطمئنیم که واقعاً مُردن؟»

لوکی جواب داد: «معلومه که مُردن. ضربان قلب ندارن. مگه انسان ها معمولاً همین رو بررسی نمی کنن؟»

تئو آرام پرسید: «دودکش پاک کنی که زنده کردی، چی؟»

برای اولین بار، لوکی نتوانست حفظ ظاهر کند. تقریباً اجازه داده بود لحظه ای عجیب را که آن مرد مُرده زیر دستش به حرکت درآمد، به فراموشی بسپرد. گفت: «زنده نشد.» سعی کرد لحش با اطمینان باشد.

خانم ش پرسید: «از کجا بدونیم نظریه ت درسته؟»

- چرا باید بهتون دروغ بگم؟

خانم ش جواب داد: «چند تا دلیل به ذهنم می آید. کوچک ترین شون اینه که وقتی به اینجا رسیدی، تنها تمرکزت برگشتن به خونه بود. از کجا بدونیم این به ترفند برای جلو انداختن اون روند نیست؟»

لوکی جواب داد: «به گمونم مجبورید بهم اعتماد کنید. مگه دلیلی که منو به اینجا آوردن همین نبود؟ تا بهتون مشاوره بدم. در نظر بگیرید مشاوره شدین.» روی صندلی اش تکیه داد. «باهاش هر کاری می خواید بکنید.»

خانم ش درحالی که انگشتانش را روی دهانش خم کرده بود، به او خیره شد. نگاهی به تئو انداخت و گفت: «بیا اینجا تا ابروها ت رو نسوزوندی.» تئو خودش را روی صندلی بین لوکی و خانم ش انداخت و پاهایش را زیر میز دراز کرد. «نظرت چیه؟» لوکی به حرف درآمد اما خانم ش یک انگشتش را بالا گرفت. «تو نه.» با سر به تئو اشاره کرد. «نظر تو درباره ی این مسائل چیه؟»

گلوی تئو تکان خورد و آب دهانش را به زور قورت داد. سپس از خانم ش به لوکی و برعکس نگاهی انداخت.

رو تقلید
کان داد
نگردی

ستی به

بودیم

تونس

رم کار

احتمالاً

«

ایست

مد وی

ه بزنه

رو حال

ت ک

که در

ارتباط

ونن

کرد از

لوکی برای اولین بار پس از طرح نظریه‌ی با دقت به هم بافته شده‌اش، کمی احساس دلهره کرد.

تئو می‌دانست لوکی بیشتر از یک بار به کلوپ رفته بود. لوکی احتمالاً بیشتر از چیزی که عاقلانه بود درباره‌ی رابطه‌اش با آمورا به تئو گفته بود. چطور به خودش اجازه داده بود درباره‌ی خودش، آزرگارد و همه چیز این قدر برای تئو تعریف کند؟ ناخواسته دفاعش را پایین آورده بود. تئو لبش را جوید. سپس گفت: «به نظرم باید به حرفش گوش بدیم. اون درباره‌ی این مسائل بیشتر از ما می‌دونه.»

لوکی نفسی عمیق را که می‌خواست بابت راحت شدن خیالش بکشد خفه کرد. سپس نگاهی به خانم ش انداخت. هنوز به طرزی مستأصل کننده نمی‌شد فهمید به چه می‌اندیشید. سپس یک بار سرش را تکان داد و گفت: «خیلی خب. بریم افسون گر رو پیدا کنیم.»

کسی که

فشی خاد

سکهای

ش از پی

نورا با د

تودسته

خاتم ش

بترادف

سپرد در

باز کرد دست

تس می ک

دانی عرص

شم ش ا

سپرد با ک

شتران

فصل بیست و پنجم

تنها کسی که بهتر از لوکی دروغ می گفت، آمورا بود.

وقتی خانم ش در رختکن دوزخ نظریه‌شان را برای او توضیح داد، آمورا به گریه افتاد. ننگ‌های واقعی که از گونه‌هایش می‌چکید. لوکی تحت تأثیر قرار گرفته بود. مطمئن نبود خودش از پس چنین کاری برمی‌آمد.

آمورا با حق‌هق گفت: «من نمی‌دونستم! نمی‌دونستم... نمی‌خواستم به کسی صدمه بزنم.»
تئو دستمال جیبی‌اش را به او داد و با مهربانی گفت: «امکان نداشت بدونی. تقصیر تو نیست.»
خانم ش روی یکی از پیش‌خان‌های رختکن تکیه داد و اضافه کرد: «اوه، قطعاً تقصیر اونه.
بها مترادف بی‌گناهی نیست.»

آمورا درحالی که چشمانش می‌درخشید، سرش را از روی دستمال تئو بلند و به خانم ش نگاه کرد. دستش را در مقابلش به حالت التماس گرفت و با لکنت گفت: «خواهش می‌کنم...
خواهش می‌کنم. التماس تون می‌کنم. منو ببخشید! هیچ وقت نمی‌خواستم به کسی صدمه بزنم.»
لوکی به سرعت اضافه کرد: «مطمئن نیستیم که صدمه زده باشی. فقط به نظریه‌ست.»
خانم ش اضافه کرد: «بالین وجود، راهی هست که توبه کنی.»

آمورا با گریه گفت: «هر کاری شما بگید.» سپس به شکلی معرکه بینی‌اش را بالا کشید.
«برای جبران‌ش هر کاری می‌کنم.»
خانم ش نگاهی به لوکی کرد و سپس برای آمورا سر تکان داد. لوکی نفسی عمیق کشید

و توضیح داد: «می‌خوایم پلیس اجازه بده تا اجساد مردگان رو دفن کنیم.» طوری می‌گفت که

گویی هردوشان قبلاً همه‌ی این‌ها را مرور نکرده بودند. اجساد دفن شوند، سپس آمورا را از قلمرو خارج کند تا مرگ و میر متوقف شود. نیازی نبود انجمن شارپ یا اودین بدانند واقعاً چه چیزی مسئول بود. «امیدوار بودیم از طریق روح گراییت بتونی یکی از خانواده‌های قربانی‌ها رو مجاب کنی تا اجازه‌ی کالبدشکافی و اعلام مرگ بدن.»

خانم ش اضافه کرد: «بعدش شاهزاده تو رو به محلی در کیهان می‌بره که قدرت‌ها کمتر مخرب باشن. چه عمدی و چه غیر عمدی.»

«حتماً، حتماً. هر کاری بگید می‌کنم.» آمورا دوباره بینی‌اش را بالا کشید و یک قطره اشک بزرگ از گونه‌اش لغزید. با پشت دستش آن را پاک کرد. «باورم نمی‌شه...»

لوکی کنار او دولا شد، دستش را گرفت و گفت: «این قدر به خودت سخت نگیر.» چیزی نمانده بود فریب اجرای آمورا را بخورد. اما آمورا دستش را تکان داد و لوکی پرسید: «همون زوجی رو یادته که اون شب همزمان با من به نمایش اومدن؟ همونایی که دنبال روح دخترشون بودن تا بفهمن از دنیا رفته یا نه. به نظرت می‌تونن دوباره پیدا بشون کنی؟» آمورا سری تکان داد. «اگه بتونیم راضی بشون کنیم، تنها کاری که باید بکنی اینه که بهشون بگی دخترشون به جهان آخرت رفته...»

خانم ش ادامه داد: «بدون استفاده از جادوی واقعیت. مبادا نیت‌های خوبت شک برانگیز تلقی بشن.»

آمورا دوباره به حق افتاد. لوکی نگاهی عاقل‌اندرسفیه به خانم ش انداخت. خانم ش اصلاً به روی خودش نیاورد.

لوکی گفت: «اون وقت بهشون بگو که دخترشون فقط در صورتی می‌تونه توی اون دنیا به آرامش برسه که بدنش به خاک سپرده بشه. این جوری وقتی تمام اجساد دفن شدن، منبع طاعون در لندن از بین می‌ره و گسترش پیدا نمی‌کنه. می‌تونن این کار رو برامون انجام بدن؟» آمورا با دستمال جیبی تئو آب بینی خود را گرفت و سپس خواست آن را به تئو برگرداند. جینی روی بینی تئو افتاد. «مال خودت باشه.»

لوکی گفت: «آمورا! کمک‌مون می‌کنی؟»

آمورا دست لوکی را بین دستانش گرفت و به هر سه‌ی آن‌ها نگاه کرد. «هر چی بگین. برای جبران خرابی‌ای که به بار آوردم هر کاری می‌کنم.»

همان طور که بقیه می رفتند، لوکی برای دلداری آمورا او را دربر گرفت که بیشتر بهانه‌ای بود تا در گوش او زمزمه کند: «اجرای تحسین برانگیزی بود.»
آمورا جواب داد: «نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی.» سپس کنار شانه‌ی لوکی فین فینی کرد و گفت: «کاملاً مشخصه که خیلی پریشونم.»

خانم ش جزئیات را برای جم توضیح داد و جم داوطلب شد تا آقا و خانم ماتولیس را پیدا کند. از طریق سردخانه‌ی سئوت وارک محل زندگی آن‌ها را پیدا کرد و آمورا به همراه خانم ش به دیدار آن‌ها رفت. سر آخر، نیاز زیادی به مجاب شدن نداشتند و تاریخ جلسه‌ی احضار روح تعیین شد.

آن شب آمورا در رختکنش با عصبانیت به لوکی گفت: «اون زن وحشتناکه.»
- کی؟

«شارپ.» آمورا با یکی از قلم‌موهای آرایشی ضربه‌ای به گونه‌اش زد و لکه‌ی سرخاب نازیبایی به جا گذاشت. «تمام جواب‌های نیش دار و نظرهای کوچیکی که فکر می‌کنه خیلی زیرکانه هستن. چطور تحملش می‌کنی؟»

- خانم ش اون قدرها هم بد نیست.

آمورا با خرناس گفت: «خانم ش.» قلم‌مویش را روی پیش‌خان پرت کرد و کف دستش را به گونه‌هایش مالید تا پودر را پخش کند. «لابد فکر کرده این‌جوری به نظر شبیه یه جور سورشی می‌آد.»

لوکی جواب داد: «برای این سیاره کارهای خوبی می‌کنه.»
آمورا به خنده افتاد. «باور کن کارش خیلی کمتر از چیزی که بهت القا کرده اهمیت داره.» با چشمان نیمه‌باز لوکی را در آینه برانداز کرد. «نگو که شیفته‌ش شدی.»

لوکی گفت: «البته که نه.» سپس موضوع را عوض کرد.
کلوپ دوزخ از ایده‌ی یک جلسه‌ی احضار روح برای ارتباط با مردگان زنده به وجد آمده بود. تا قضاوت کنند آن‌ها بالاخره کدام یکی از گزینه‌ها بودند. مضمون یک شب را به این مناسبت اختصاص داده بودند. روزنامه‌هایی را با عنوان درباره‌ی موج مرگ و میر جمع کرده و نمای ورودی کلوپ را با آن‌ها پوشانده بودند. شخصی عکس‌های صحنه‌ی جرم چند مرگ

را تهیه کرده بود تا هر کسی با پرداخت پنج پنس بتواند آن‌ها را به وسیله‌ی استریوسکوپ تماشا کند. حتی به افتخار این مناسبت، یک نوشیدنی ویژه هم به منو اضافه شده بود. روی تخته آجیو مردگان زنده نوشته شده بود و زیر آن یادداشتی کوچک قرار داشت: گرم سرو می‌شود. با تعیین تاریخ، پوسترها در شهر نصب شد. خیابان‌های باریک سئوت‌وارک چنان با پوستر پوشیده شده بود که آجرهای کثیف‌شان دیده نمی‌شد. تئو و لوکی هر روز به سردخانه می‌رفتند تا خبر این رویداد را به گوش جمعیتی برسانند که انگار هر روز بیرون آنجا گرد هم می‌آمدند و منتظر بودند تا اجساد در معرض نمایش را تماشا کنند.

معرض‌ها پیگیرانه آنجا بودند. هر روز اغلب همان چهره‌های آشنا آنجا بودند. لوکی مج چند نفر را گرفت که او و تئو را زیرچشمی نگاه می‌کردند و در گوش یکدیگر حرف می‌زدند. زنی با موهای تیره هر دفعه که می‌آمدند، مرتباً به آن‌ها نگاه می‌کرد. لوکی متوجه شد همان زنی بود که روز اول هنگام دیدار از سردخانه با او مواجه شده بود. یک صبح لوکی مج او را موقع نگاه کردن گرفت و سری تکان داد که بیشتر به معنای هشدار بود تا از او فاصله بگیرد. اما در عوض، زن آن حرکت را دعوت‌نامه‌ای برای جلو آمدن فرض کرد. به لوکی گفت: «بیخشید، آقا؟» تابلوهای چوبی‌ای که روی شانه‌اش آویخته بود قدم‌هایش را لنگان می‌کرد و به ساق‌هایش می‌خورد. روی تابلوی جلویی جمله‌ی زندگی ارزشمند است و باید حفظ شود و روی طرف دیگر زنده نبودن با مُردن متفاوت است، نوشته شده بود.

لوکی دندان‌هایش را به هم فشار داد و غیر دوستانه‌ترین لب‌خندی را که می‌توانست بر صورتش نشانده. «می‌تونم کمک‌تون کنم؟»

«از اونجایی که بارها اینجا دیدمت، با خودم گفتم موقع مناسبی برای اینه که درست آشنا بشیم. من ریچل بومن هستم.» دستش را دراز کرد تا دست لوکی را بفشارد. لوکی دستش را جلو نیاورد.

- تمایلی ندارم.

«به نظر می‌آد تو و همراهت حسابی دارین تدارک می‌بینین.» نگاهی به جمعیت انداخت. لوکی مسیر نگاهش را دنبال کرد و تئو را دید که با گروهی از دختران همسن خودش حرف می‌زد. به نظر می‌آمد سعی می‌کرد جلسه‌ی احضار روح را برای‌شان توضیح دهد و انگار آن‌ها

۱. Stereoscope: دستگاهی که با استفاده از آن می‌توان تصاویری را که چشم چپ و راست به تنهایی می‌بینند با هم ادغام کرد و تصویری سه‌بعدی ساخت.

در جواب، مشغول خوش و بش با او بودند. تئو به نظر کمی هراسان می آمد. ریچل بومن پرسید: «برای کلپ دوزخ کار می کنید؟» و لوکی به سمت او برگشت.

چه اهمیتی داره؟

به گمونم اهمیتی نداره، مگر اینکه آدم‌هایی که سعی دارین دفن کنید واقعاً زنده باشن. لوکی متقابلاً جواب داد: «کی گفته می‌خوایم دفن‌شون کنیم؟»

ریچل اخمی کرد. «می‌دونم چه نقشه‌ای دارین. پلیس داره به کلپ دوزخ مزد می‌ده خانواده‌ها رو مجاب کنن تا اجازه بدن عزیزان‌شون دفن بشن. چون می‌خوان این جنایت رو از سرشون وا کنن.»

لوکی به خنده افتاد. «این نظریه رو دیگه هرگز نشنیده بودم. تبریک می‌گم. قطعاً خیلی خلاق و توی سریع نتیجه گرفتن مهارت داری.»

ریچل اعلامیه‌ای را به سمت او گرفت. «شاید بهتره قبل از مسخره کردن من به کم مطالعه کنی.»

لوکی جواب داد: «قبلاً مستحضر شدم. عجب متن مجذوب‌کننده‌ایه. کل شب بیدار بودم تا بفهمم بعدش چی می‌شه.»

به راه افتاد اما ریچل بومن جلوی راه او پرید. تابلوهایش به خاطر حرکت ناگهانی‌اش به هوا جهید، محکم به زانوی لوکی خورد و او از درد خودش را عقب کشید. ریچل گفت: «اگه این افراد رو زیر خاک بفرستی، توی قتل همدستی کردی.» صدای او به خاطر تلاشش برای آرام نگه داشتن لحنش می‌لرزید.

لوکی دست به سینه ایستاد. «تا جایی که اطلاع دارم، قبلاً به قتل رسیدن. به خاطر همین که همه‌شون توی سردخونه هستن.»

ریچل انگشتش را به سمت در گرفت. «تا به حال دیدی شون؟ یعنی تابه حال واقعاً به صورت‌شون نگاه کردی؟ به پوست‌شون دست زدی و گرمایش رو حس کردی؟»

لوکی جواب داد: «نه، چون یه شیشه سر راهه.»

ریچل بازوی لوکی را گرفت. چنگش به طوری غافلگیرکننده محکم بود. «خب، من انجام دادم. دیدم که یکی‌شون تکون خورد. دستش رو بلند کرد.»

لوکی تقلا کرد تا صورتش را بی‌حالت نگه دارد. یعنی ریچل آن روز بین جمعیت بود؟ این قدر حواسش پرت بود که به راحتی می‌توانست متوجه ریچل نشده باشد. «شک دارم.»

ریچل با خشم گفت: «اون مرگ نیست، آقا. مرگ زمینی نیست. اگه بذاری این اتفاق بیفته، امیدوارم وجدانت ولت نکنه. امیدوارم یه روز فشار کاری که کردی رو حس کنی. امیدوارم لهت کنه.»

لوکی کت خود را از انگشتان ریچل بیرون کشید و جواب داد: «با کمال احترام، خانم. اصلاً نمی‌دونی داری راجع به چی حرف می‌زنی.»

فصل بیست و هشتم

شب جلسه‌ی احضار روح، کلوپ پر از جمعیت بود.

مردم از سپیده‌دم برای دیدن نمایش صف بسته بودند. ردیف افرادی که در ورودی تونل ایستاده بودند با چنان میزان نگران‌کننده‌ای زیاد می‌شد که در خیابان سرازیر شده بودند و مانع رفت و آمد می‌شدند. راننده‌ی یک کالسکه و مردی که منتظر ورود بود، سر ایستادن مرد در خیابان دادوبیداد می‌کردند. از آنجا که نزدیک بود کارشان به دعوا بکشد، مجبور شدند پلیس را خبر کنند. وقتی کلوپ باز شد، تونل از جمعیت لبریز شد. ازدحام چنان زیاد بود و چنان با سرعت حرکت می‌کردند که اندام چند تا از اهریمن‌های گچی روی دیوار شکست.

تئو در پشت صحنه منتظر بود. خانم ش داخل تئاتر بود و آمورا لباس‌هایش را می‌پوشید. لوکی داوطلب شده بود تا برای آن شب تنها ملازم آمورا باشد. اما خانم ش در اقدامی دیوانه‌کننده تئو را هم همراه او فرستاده بود. انگار بردن افسون‌گر از رختکنش تا صحنه و سپس نظارت بر صحنه برای جلوگیری از اتفاقی ناخوشایند، کاری دوتفره بود. مخصوصاً وقتی حرکت یکی از آن دو نفر محدودیت داشت که باعث می‌شد برایش بردن کسی به جایی، شغلی ایده‌آل نباشد.

آنها بین میله‌های پرده ایستاده بودند و تاریکی روی هردوشان سایه افکنده بود. آن‌سوی لبه‌ی صحنه، می‌توانست سروصدای جمعیت را بشنود. هیجان حضار به نحوی اجازه نمی‌داد بتوانند با صدایی معقول صحبت کنند چرا که به نظر می‌آمد همه در حال فریاد زدن بودند.

لوکی به تئو گفت: «می‌دونی که کاملاً توانایی دارم تنهایی کارهای این پشت رو انجام بدم.»
وقتی تئو جوابی نداد، لوکی با آرنج به او سقلمه‌ای زد. «بهتره بری نمایش رو تماشا کنی.»
تئو درحالی که قوز کرده بود دستش را روی عصایش کمی جابه‌جا کرد. «ترجیح می‌دم همین پشت بمونم. اگه روی زمین بیفتم به راحتی لگدمال می‌شم.»

لوکی به تئو خیره شد. سعی کرد تنها با قدرت نگاه خیره‌اش کاری کند تئو به سمت او برگردد. بالاخره گفت: «تو بهم اعتماد نداری.»
تئو با لب‌هایش صدای هومی آرام درآورد.
لوکی پرسید: «هنوزم؟ بعد این همه مدت؟»
تئو از پهلوی نگاهی به او انداخت. «فقط یه هفته گذشته‌ها.»

لوکی اعتراض کرد: «اصلاً مقدار زمان ناچیزی نیست.» تئو چشمانش را در حدقه چرخاند.
«چرا بهم اعتماد نداری؟ همه‌جا دنبال می‌آی. وقتی اولین بار به اینجا اومدم، جادوم رو ازم گرفتی چون فکر می‌کردی می‌خوام یه جور سحر و جادوی خشونت‌آمیز روت اجرا کنم.»
- برای دفاع از خودمون، باید بگم که سعیت رو هم کردی.

- برای دفاع از خودم، باید بگم که شما به جای اینکه دعوتم کنین همراهتون به طبقه‌ی پایین بیام، منو توی یه صندوق انداختین. این کار رو با کسی می‌کنید که بهش اعتماد ندارید. پدرم دقیقاً درباره‌ی من چی بهتون گفت؟

تئو هنوز قاطعانه به صحنه‌ی خالی خیره شده بود. نورها کم‌سو بود و صورتش بیشتر در سایه فرو رفته بود. «پدرت چیزی نگفت.»

- پس چرا این قدر شک داری؟

- اسمش رو احتیاط بذار.

«اسمش رو خون به جوش آوردن می‌ذارم.» تئو خندید. لوکی مطمئن نبود چقدر از حرف‌هایش بازی بود و چقدرش صادقانه. به دلایلی که درک‌شان نمی‌کرد، برایش مهم بود که تئو به او اعتماد نداشت. که به نظر می‌آمد هیچ کدام از آن‌ها اعتمادی نداشتند. خصوصاً از آنجا که فعالانه آن‌ها را او نگاه کند و گفت: «من اینجا آوردمت. من کمکت کردم. اگه داشتم با آموزا نقشه می‌چیدم، چرا نشی کبریتی هدر بدی. من در صحنه رو برات باز نگه داشتم تا وارد بشی، مگه نه؟»

آره، بهش می گن ادب. بین آب زیر کاهی و با ادب بودن یه فرقی هست. مطمئنم حتی چنگیز خان هم سر میز شام با ادب بود.

نمی دونم کیه.

«یه جورایی مثل راجماگارفن شماسه.» لوکی از روی شوخی طعنه ای به تئو زد و تئو به خنده افتاد.

تئو نگاهی به ساعت جیبی اش انداخت و گفت: «تقریباً موقع شروع.»

لوکی با استدعایی ساختگی تعظیم کرد و گفت: «ملازم عزیز من، ممکنه به تنهایی آمورا رو بیارم، یا باید تا انتهای راهرو همراهیم کنی؟ چون خدا می دونه توی راه اونجا ممکنه چه دردسرهای جادویی ای درست کنم. می دونی، مادرم همیشه بهم می گفت اگه چشمم رو اون جوری بچرخونم، از حدقه می افتن بیرون.»

تئو جواب داد: «بی اطلاعی از گاردی ها از آناتومی بدن رو نشون می ده. تا جایی که من می دونم، هیچ مدرک مستندی وجود نداره که انسانی چشمش رو بچرخونه و از حدقه بیرون بیفته. مشاهده کن.» دوباره چشمانش را چرخاند. این بار حتی نمایشی تر و با تمام سرانجامش داد. «به گمونم می تونی بدون همراه حرکت کنی.»

هه. دیدی؟ بهم اعتماد داری.

صبر منو امتحان نکن.

لوکی دو بار به در رختکن آمورا ضربه زد و سپس وارد شد. آمورا جلوی میز آرایش نشسته و به خودش در آینه خیره شده بود. انگشتانش را به گونه هایش فشار می داد. گویی می خواست مطمئن شود آنجا حضور دارد. لوکی از او پرسید: «حالت خوبه؟ تقریباً آماده ی حضور هستیم.» آمورا در آینه به چشمان او نگاه کرد و لوکی از دیدن اشک هایش شوکه شد. مثل آن اشک های مرواریدی و بزرگی نبود که به خاطر اثبات پشیمانی اش برای خانم ش ریخته بود. شبیه درخششی در چشمانش بود که به نظر می آمد مستأصلانه با آن می جنگد.

لوکی در چهارپایه ی کنار او فرو رفت و دستش را گرفت. به نحوی احساس می کرد آمورا از دفعه ی قبلی که او را لمس کرد، ظریف تر شده بود. پوستش نازک تر و استخوان های زیرینش شکننده تر شده بود. تا جایی که در خاطر داشت، این اولین باری بود که حس می کرد آمورا آسیب پذیر است. «چی شده؟»

و انجام بدم.
ما کنی.
رجیح می دم

به سمت او

چرخاند

وم روزم

۱۰۰

ی پایین

د. پدرم

شتر در

هایش

عتماد

بهارا

ود به

چرا

نبود

آمورا با صدای لرزان پرسید: «وقتی این قضایا تموم شدن منو کجا می‌بری؟»
- یه جای دیگه.

آمورا تکرار کرد: «کجا؟» و بغض صدایش را خفه کرد. «جایی توی این کهکشان هست که منو به همون شکلی که بودم برگردونه؟ هر کاری کنیم، من هرگز دوباره کامل نمی‌شم. دیگه خود واقعیم نمی‌شم. خیلی خسته‌م، لوکی. خیلی ضعیفم. چیز زیادی ازم باقی نمونده. نمی‌تونم برای مدت زیادی این‌جوری دووم بیارم.»

صدایش به‌خاطر وحشت بلندتر می‌شد. دستان آمورا می‌لرزید. «یه جایی رو پیدا می‌کنیم. قول می‌دم. اجازه نمی‌دم خودت رو گم کنی.»

ناگهان آمورا به‌سمت او برگشت. در تاریکی، بزرگ‌دوزک صورتش او را شبیه غول کرده بود. استخوان گونه‌هایش آب رفته و دودی سیاه زیر چشمانش پخش شده بود. «می‌تونی منو با خودت به آژگارد برگردونی.»

- ای کاش می‌تونستم.

- چرا نمی‌تونی؟

لوکی پرسید: «چطور می‌تونی از بای‌فراست رد شی؟ پدرم هرگز اجازه نمی‌ده دوباره وارد مرزهاش بشی، چه برسه داخل دربارش. کارنیلا هم همین‌طور.»

آمورا گفت: «ولی اگه هردوشون تحت فرمان تو بودن، چی؟»

حلقه‌ی دستان لوکی دور دست آمورا شل شد. «متوجه نمی‌شم.»

- اگه تو پادشاه بودی، می‌تونستی منو به آژگارد برگردونی.

خشم درون لوکی برانگیخته شد. «می‌دونی که از دست من کاری بر نمی‌آد.»

- می‌تونی...

- نه.

«ولی انجام نمی‌دی.» حالا نوبت آمورا بود که دستان لوکی را در دستانش بگیرد. اشکی بر گونه‌اش غلتید و اجازه داد که بریزد. «تو تسلیم شدی. این قدر مصمم هستی خودت رو پسر نامحسوب تلقی کنی که تمام حق انتخابت در این‌باره رو واگذار کردی.»

لوکی با صدایی که بلند می‌شد تکرار کرد: «حق انتخاب؟ پدرم چه منو جانشینش انتخاب کنه چه نکنه، من هیچ حق انتخابی ندارم.»

آمورا حالا سرپا ایستاده بود و دستان لوکی را بین دستانش می فشرد. «اگه عاشقمی... اگه هرگز برات اهمیت داشتم... برای برگردوندنم به خونه هر کاری می کردی. تا حق ذاتی هر دوتون رو برگردونی. لوکی، من اینجا دارم خفه می شم. دارم می میرم. نمی دونم کدوم نفس فراره نفس آخرم باشه. دارم فرار می کنم چون زندگیم رو فدای تو کردم.»
لوکی رویش را برگرداند. «این کار رو نکن...»

آمورا صورت لوکی را به سمت خودش برگرداند. «خواهش می کنم. فقط می خوام برم خونه. این قدر خواسته ی زیادیه؟»

- من پادشاه نیستم...

- ولی می تونی بشی. باید باشی. برای خودت، برای من و برای آزگارد. اگه پدرت پادشاهی رو بهت نمی ده، خودت باید بگیری.

لوکی سرش را تکان داد. «نمی خوام سرزمین رو به زور بگیرم.»
- چرا نه؟

- می خوام به دستش بیارم. می خوام آزادانه بهم داده بشه.

«آزادانه به دست یه احمق.» همان طور که می ایستاد دستانش را برداشت. از او دور شد و روبندش را از روی پیشخان قاپید. «اگه راه دیگه ای نیست چون پدرت کوته فکره، دیگه چه حق انتخابی داری؟»

- منطق بدذاتانه ایه.

آمورا به سرعت به سمت او چرخید. روبندی که کنارش بود روی هوا به اهتزاز درآمد، گویی بال درآورده بود. «پس شاید ما بدذاتیم. شاید دلیلی داره که مردم از ما می ترسن.»
لوکی انگشتانش را به پیشانی اش فشار داد. «الان نمی خوام در این باره بحث کنم. باید نمایش رو اجرا کنی.»

«البته. نمایش.» آمورا در حالی که به لوکی نگاه می کرد روبندش را بالای شانهاش برد و شانهای آن را داخل موهایش فرو کرد. «راستی، شما دو تا خیلی دوست داشتنی هستین.»

لوکی سرش را بلند کرد. «چی؟»

- تو که گفتی کم کم شیفته شون نمی شی.

- نمی دونم از چی حرف می زنی.

آمورا لبخندی تحقیرآمیز به او زد. «خواهش می کنم.»

لوکی با عصبانیت گفت: «تنها چیزی که داره کم کم اتفاق می‌افته، سر رفتن حوصله‌ی من از اوناست. از این سرزمین هم خسته شدم.»

- ولی از آقای بل خسته نشدی.

- با هم خوب کنار می‌آیم. چرا برات مهمه؟ حسودیت شده؟

- و به نظرت اون درباره‌ی تو چه فکری می‌کنه؟

- فکر نکنم ازم اون جور خوشش بیاد، اگه سؤالت همینه.

- فکر می‌کنی بقیه‌ی اون‌ها درباره‌ت چه فکری می‌کنن؟ چرا دنبالت راه می‌افتن و بهت

شک دارن؟ چرا وقتی تازه رسیده بودی، تو رو با زنجیر بستن؟ تابه‌حال به کتابی که آقای بل می‌خونه نگاه کردی؟

لوکی پرسید: «چیزی که می‌خونه چه اهمیتی داره؟»

«باور کن، عزیزم. خیلی مهمه.» اشک‌هایی که موقع رسیدنش در چشم آمورا می‌درخشید حالا محو شده بود. چنان به طور کامل ناپدید شده بود که لوکی با خودش می‌گفت آیا هرگز وجود داشت یا نه. «اگه من جای تو بودم، قبل از اینکه سینه‌م رو می‌شکافتم و قلبم رو به انسان‌ها تقدیم می‌کردم، یه نگاهی به کتابه می‌انداختم. همون قدر که برای مردم آزاردهنده قهرمان نبود، این‌ها هم تو رو قهرمان محسوب نمی‌کنن. هرگز قهرمان شون نمی‌شی. سال‌ها قبل از اینکه تو رو ببینن این توی اساطیرشون نوشته شده بود.»

لوکی با صدای گرفته پرسید: «درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟»

آمورا روبند را روی صورتش انداخت و گفت: «تو همین الانش هم بدذات داستان‌های همه هستی. لوکی. چرا نقشت رو ایفا نمی‌کنی؟»

فصل بیست و هفتم

همان طور که آمورا وارد صحنه می شد، سکوتی دلهره آور تئاتر را دربر گرفت. سکوتی که برای چنین جمعیت بزرگی بیش از حد مطلق بود. لوکی که در جناح ایستاده بود، از دیدن قدم های آرام و قاطع آمورا که به نظر می آمد تلاش زیادی می طلبید، لرزهای بر بدنش افتاد. تئو در کنار او بی قراری می کرد و مدام درپوش ساعت جیبی خود را باز می کرد و می بست.

آمورا همان سخنرانی ای را کرد که موقع آمدن لوکی به نمایشش بیان کرده بود. همان دستورالعمل های قبلی درباره ی پرده ی نازک بین دنیاها، نصیحت به حضار برای گشودن دریچه ی قلب شان و دعوت ارواح برای ملحق شدن به آنان.

لوکی به زحمت گوش می داد. سعی می کرد به تئو خیره نشود. سعی می کرد از فاصله ی بین شان یا نبودن فاصله، برداشتی نکند. یا هر بار که تئو تکان می خورد، حس نکند که بدنش به لرزه افتاده. شیفته ی تئو نبود. تئو هم قطعاً شیفته ی او نبود. آمورا داشت او را آزار می داد. حسادت می کرد... حتماً همین بود. لوکی پس از یک هفته در زمین همدم پیدا کرده بود، درحالی که آمورا سال ها به اینجا تبعید شده بود و به نظر می آمد چیزی جز تنهایی نیافته بود. آمورا داشت کاری را می کرد که در آن مهارت داشت و لوکی اجازه نمی داد تحت نفوذ او فرار بگیرد.

تئو آرام گفت: «شروع شد.» و لوکی زایدی ماتولیس را تماشا کرد که به همراه آمورا وارد صحنه شد. طراحی صحنه این بار متفاوت بود. ساده تر شده بود. تنها دو صندلی با تکیه گاه صاف

که روبه‌روی هم قرار داشت. آمورا روی یکی و زایدی روی دیگری نشسته بود. میزی کوچک در میان‌شان برای تابلوی گفت‌وگو قرار داشت. آمورا آینه‌ای را بالای میز قرار داده بود تا حضار حروف را ببینند. لوکی حتی از آن فاصله هم می‌توانست لرزش دستان زایدی را ببیند که از جیب کتش یک حلقه بیرون می‌آورد.

آمورا پرسید: «متعلق به دخترت بوده؟»

زایدی به سرعت گفت: «بله.»

- و دخترت یکی از اجساد سردخونه‌ی سئوت‌وار که، درسته؟

- بله.

- نه زنده، نه مُرده.

زایدی گفت: «می‌خوایم بدونیم چه بلایی سرش اومده. کجا رفته و یعنی می‌تونه به اون دنیا سفر کنه یا نه.»

آمورا حلقه را روی میز گذاشت. شمع‌ها را روشن کرد و دوباره درباره‌ی توانایی‌اش برای ارتباط با ارواحی که از این دنیا رفته‌اند، سخنرانی کرد.

لوکی ناگهان از تئو پرسید: «به این چیزها باور داری؟»

- داری ازم می‌پرسی روح گرا هستم یا به جادو باور دارم، اونم درحالی که عیناً کنار ایزدی وایسام که متعلق به یه دنیای دیگه‌ست؟

- فکر می‌کردم فضایی هستم. ناسلامتی اسم انجمن‌تون به همین اشاره داره.

تئو درحالی که چشمانش هنوز روی صحنه بود، گفت: «همون‌طور که گفتم، با مخفف شروع کردیم و بعد عبارتش رو ساختیم.»

لوکی گفت: «داشتم فکر می‌کردم می‌تونید اسم‌تون رو به جای انجمن شارپ چی بذارید. ممکنه اسم‌تون ارزش عاطفی داشته باشه، ولی هنوزم می‌گم که کاملاً احمقانه‌ست.»

تئو گفت: «کی گفته قراره عوضش کنیم؟»

- انجمن شمشیر چطوره؟

- مخفف چیه؟

لوکی دستش را تکانی داد و گفت: «اونش رو دیگه خودتون پیدا کنین. شما با انجمن شارپ شروع کردین و بعد براش عبارت ساختین. گمون کنم بازم می‌تونین به ذهن‌تون نرمش بدین.»

تئو سرش را تکان داد. «یه کم خشنه. این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

تو تکرار کرد: «شیلد؟ فکر می کنی شارب احمقانه ست، اون وقت شیلد رو پیشنهاد می دی؟»
از شیلد خوشم می آد چون حرف ل داره. تا بتونین لوکی رو هم توی عبارتش بذارین.
تئو لب هایش را ورچید و نگاهی به لوکی انداخت. «پس این جوریه؟ این انجمن دیگه کلاً
درباره ی تئوئه، آره؟»

لوکی جواب داد: «البته. ممکنه فقط یه هفته گذشته باشه، اما حرفم رو باور کن. حالا که با
هم ملاقات کردیم دیگه هرگز اون آدم سابق نمی شی.»

تئو گفت: «شک ندارم.» و سپس سرش را به سمت صحنه برگرداند تا لبخندش را پنهان
کند. لوکی حس کرد قلبش ایستاد و بدون آنکه دلیلش را بداند، نزدیک بود از تئو فاصله بگیرد.
شنید که آمورا روی صحنه گفت: «می خوای ازش چی بپرسی؟»

لوکی از میان پرده نگاهی انداخت. دست زایدی و آمورا روی پلانشت بر تابلوی گفت و گو
قرار داشت. لوکی می توانست در انعکاس آینه ببیند که روی کلمه ی سلام قرار گرفت.

زایدی در سکوت گریه می کرد. اشک های روی گونه هایش پوست او را زیر نور صحنه
شبه چینی کرده بود. با بغض گفت: «واقعاً خودتی؟ مالی رز، تویی؟»

پلانشت روی تابلو به سمت مخالف حرکت کرد. نفس زایدی در سینه اش حبس شد.
دستش همراه پلانشت به سمت کلمه ی بله حرکت کرد.

زایدی برای مدتی طولانی ساکت بود. گلوی او به خاطر تلاشش برای خفه کردن
هق هق هایش می لرزید. سکوت تئاتر را فرا گرفته بود. لوکی در کنار خود شنید که تنفس تئو
به حالت عادی برگشت.

زایدی بالاخره گفت: «این یعنی... یعنی تو... تو مُردی؟»
پلانشت تکان نخورد. لوکی می توانست ببیند شانه های آمورا سفت شد. برای تکان دادن
پلانشت روی تابلو از یک طلسم استفاده می کرد. اما به نظر می آمد بیشتر از آنچه لوکی تصور
می کرد انرژی او را می گرفت. آمورا این چند روز بدون انرژی انسان ها چقدر ضعیف شده بود؟
بله.

۱. Shield: سال ها بعد، سازمان جاسوسی شیلد برای محافظت از زمین در برابر نیروهای بیگانه با فرماندهی
کاپیتان نیک فیوری افتتاح شد.

زایدی با صدایی آکنده از استیصال پرسید: «می‌شه تو رو پیش مون بر گردوند؟» حالا به حالت نیمه‌ایستاده بود و انگشتانش را با چنان قدرتی به پلانشت فشار می‌داد که بند انگشتانش سفید شده بود.

لوکی نگران بود میز زیر دستش بشکند.

پلانشت دوباره حرکت کرد.

نه.

زایدی زمزمه کرد: «در آرامشی؟»

کمی مکث شد. سپس، بله.

زایدی سرش را پایین انداخت، شانه‌هایش می‌لرزید. «معذرت می‌خوام که تنهایی به بازار فرستادم. باید همراهت می‌اومدم. باید بهت کت گرم‌تری می‌دادم. باید خیلی وقت پیش سوراخ‌های چکمه‌ت رو می‌دوختم و اجازه می‌دادم برای اون مراسم رقص موهات رو فر کنی...»
آمورا میان کلام او پرید. «باید سؤال باشه.»

زایدی سرش را تکان داد. تمام بدنش می‌جنبید. آرام گفت: «منو می‌بخشی؟»

پلانشت چرخشی آرام روی تابلو کرد. سپس روی بله ایستاد.

شخصی در میان حضار فریاد کشید: «دروغگوها!» لوکی که در کنار تئو ایستاده بود، از پشت پرده‌ها نگاهی انداخت.

تئو غرولند کرد. «وای، خدا، همون زنه‌ست.»

ریچل بومن در میان جمعیت ایستاده بود. مخاطبش تا حدودی آمورا و زایدی و تا حدودی سایر حضاری بود که آنجا جمع شده بودند. «اون زن یه شیاده و واقعاً هیچ قدرتی نداره! می‌خواد تو رو قاتل کنه! دختر خودت رو به قتل می‌رسونی!»

آمورا ایستاد و به لبه‌ی صحنه قدم برداشت. «شیاده؟» لوکی حس کرد تمام وجودش فرو ریخت. با استیصال فکر کرد و لاش کن. آرزو می‌کرد کاش آمورا صدای او را می‌شنید. بهش اعتنایی نکن، اون هیچ اهمیتی نداره. اما خیلی دیر شده بود. آمورا بلند گفت: «فکر می‌کنی من هیچ قدرتی ندارم؟»

ریچل فریاد زد: «توام مثل بقیه‌ی اون‌ها یه متقلبی!» سپس رو کرد به حضاری که جمع شده بودند. «داره ازتون می‌خواد بچه‌های خودتون رو بکشید! خانواده‌هاتون رو! زن یا شوهرتون رو! تا این شهر از شرشون خلاص بشه!»

آمورا به جلو حرکت کرد و گفت: «بذار قدرت رو نشونت بدم، ای انسان ابله.» اما لوکی روی صحنه پرید، مچ آمورا را گرفت و او را عقب کشید. «اهمیتی نداره.»

چیزی در هوا به پرواز درآمد، جلوی پای آنها بر صحنه افتاد و روی هردوی آنها پاشید. شخصی یک کلم فاسد را به سمت آنان پرت کرده بود و کلم پوسیده حالا داشت روی تخته‌ها نراوش می‌کرد. عضلات صورت آمورا منقبض شد و با لگد کلم را به سمت حضار پرتاب کرد. کلم روی چکمه‌اش ترکید و ردیف اول با جیغ خودشان را کنار کشیدند. آمورا گفت: «چطور جرئت می‌کنید!»

حضار حالا در بی‌نظمی بودند. نیمی از آنها سعی می‌کردند خودشان را به در برسانند و بیهی دیگر را آنهایی که قصد خروج داشتند، پایمال می‌کردند. مأموران پلیس در انتهای راهرو سعی می‌کردند وارد آنجا شوند و ریچل بومن را در میان اغتشاشات پیدا کنند. اما او در میان جمعیت غرق شده بود. تئو یک دستش را دور شانه‌ی زایدی انداخته بود و او را که حالا در حال حق‌هق بود، از صحنه خارج می‌کرد.

لوکی حس کرد آمورا قدرت او را محک می‌زند و به همین خاطر محکم او را نگه داشت. خودش کن. نموم شد. کاری رو که لازم داشتیم انجام دادی.»

آمورا سعی کرد آرنجش را از چنگ او در بیاورد و با پر خاش گفت: «بی‌قدرت، اون زنیکه فکر می‌کنه من بی‌قدرتم. بذار نشونش بدم قدرت چه شکلیه.»

لوکی آمورا را به سمت خودش کشید. آرام گفت: «آمورا، بس کن. اون هیچ کی نیست. هیچی نمی‌دونه.»

فکر کرد ممکن است دوباره سعی کند خودش را از دست او رها کند. اما سپس آمورا آرام گرفت. در میان نفس‌هایش آرام گفت: «حق با توه. اون هیچ کی نیست.»

فصل بیست و هشتم

پلیس کلپ را خالی و برای آن شب تعطیل کرد، اما پاسبان‌ها هنوز در خیابان‌های بیرون مانند ارواح بی‌قرار پرسه می‌زدند. کارآگاه آشفورد، زایدی را تا خانه‌اش همراهی کرد و آمورا در رختکنش بود. جم از در نگهبانی می‌داد تا مانع آزار رساندن معترضان یا التماس‌های کمک سایر خانواده‌های پریشان‌حال شود.

تئو گفت: «کاملاً اون جوری که انتظار داشتیم پیش رفت.» او و لوکی در میخانه‌ی خالی نشسته و در انتظار خانم‌ش بودند که سعی داشت صاحب کلپ را سر عقل بیاورد. او خشمگین بود چون کلپ موقعی تخلیه شد که بسیاری از پاسبانان هنوز صورت حساب‌شان را پرداخت نکرده بودند. لوکی شنید که فریاد می‌زد: «اصلاً خبر داری اون آبجوی مردگان زنده‌ی کوفتی چقدر برامون خرج برداشت؟»

لوکی از تئو پرسید: «با زایدی قبل از رفتنش صحبت کردی؟»

تئو سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد. «ولی خانم‌ش بهش درباره‌ی کالبدشکافی گفت. نمی‌دونم درباره‌ش چه تصمیمی می‌گیره. اگه جواب رد بده، به گمونم یه راه دیگه پیدا می‌کنیم تا اون اجساد رو از شهر خارج کنیم و جلوی این طاعون رو بگیریم.» آهی کشید. نفس او فرفری‌هایش را که روی پیشانی‌اش ریخته بود، آشفته کرد. «آمورا رو امشب از اینجا می‌بری؟» لوکی گفت: «فکر کنم خانم‌ش بخواد تا زمان دفن اجساد بمونیم و ممکنه یه مقدار طول بکشه تا بتونیم با پدرم ارتباط برقرار کنیم.»

تئو پرسید: «پس آب چی؟ بهمون یه روش داد تا موقعی که نیاز به کمک داشتیم پیداش کنیم.»

لوکی برای لحظاتی خواست به او بگوید که اودین به وضوح اهمیتی نمی‌داد پیام‌های انجمن شارپ از طریق لگن را از دست بدهد، اما دلش نیامد. چطور می‌توانست به تئو بگوید چقدر برای اودین کم‌ارزش‌شوند، آن هم وقتی که در راه خدمت به او زندگی‌شان را فدا کرده بودند؟

لوکی گفت: «احتمالاً هنوز به دربار برنگشته.»

تئو دستانش را روی پیش‌خان درهم پیچید. «آهان، آره. دنبال تقویت‌کننده‌های گم‌شده می‌گرده. پس شاید دیگه مجبوری هایمدال رو از چرتش بیدار کنی.» وقتی لوکی جوابی نداد، تئو او را ترغیب کرد. «آمورا رو کجا می‌بری؟»

مکان‌های زیادی در نه قلمرو هستن که نمی‌تونه در اون‌ها خسارتی به بار بیاره. خسارت‌های تصادفی.

تئو اضافه کرد: «به گمونم کلمه‌ای که دنبالش خسارت‌های جانبیه.»

لوکی نگاهی به تئو انداخت و تئو لب‌خندی زد. حتی زیر نور ناچیز میخانه‌ی خالی هم چشمانش می‌درخشید و با کنجکاوی شدیدی رامشگری می‌کرد. این دنیا هزاران دلیل به لوکی داده بود تا آن را ترک کند، اما او مانده بود. مانده بود چون کارهای زیادی برای انجام دادن داشت.

کلمات آمورا در گوش لوکی پیچید. تو که گفتی کم کم شیفته‌شون نمی‌شی. طرز گفتن آمورا باعث می‌شد شبیه یک نقطه ضعف باشد. گویی لوکی را به‌خاطر نزدن به هدف در میدان نیراندازی یا فراموش کردن ترتیب نام پادشاهان آزرگاردی سرزنش می‌کرد. او که شیفته نشده بود. شده بود؟

تئو هنوز او را نگاه می‌کرد و لوکی نمی‌توانست اجازه بدهد آن چشم‌های روشن بیشتر از آنچه که تا الان اجازه داده بود، به او خیره شود. ایستاد و نزدیک بود به‌خاطر عجله‌اش چهارپایه را بیندازد. «می‌رم با آمورا صحبت کنم.»

تئو دستش را دراز کرد تا عصایش را که به پیش‌خان تکیه داده بود، بردارد. «بذار منم پیام.» لوکی به سرعت گفت: «نه!» و تئو خشکش زد. لوکی نفسی عمیق کشید و سعی کرد انقباض ناگهانی عضلات سینه‌اش را شل کند. سعی کرد به لحنش کمی صداقت بدهد و گفت: «باهاش نقشه‌ی تخریب زمین رو نمی‌کشم. فقط می‌خوام ببینم به چیزی نیاز داره یا نه. غذا یا نوشیدنی، و مطمئن شم حالش خوبه. شب سختی بود.»

تتو در حالی که لبش را می چوید، به او خیره شد. دستش هنوز روی نوک عصایش

قرار داشت.

لوکی گفت: «زود برمی گردم. اگه خانم ش برسید، بهش بگو.»

تتو سری تکان داد. «خیلی خب.»

جم هنوز جلوی در رختکن آمورا ایستاده بود و نگهبانی می داد. اما وقتی لوکی دستش را

به سمت دستگیره برد، گفت: «بیرون رفته.»

لوکی دست نگه داشت. «چی؟»

گفت به هوای تازه نیاز داره. کتش رو پوشید و رفت.

لوکی اصلاً نمی دانست آمورا کجا می توانست رفته باشد یا چرا. دلیلی نداشت آنجا را

ترک کند. لوکی به او گفته بود منتظرش بماند. از او خواسته بود که بماند. پرسید: «از کدام طرف رفت؟»

جم شانه‌ای بالا انداخت و با اوقات تلخی گفت: «مطمئن نیستم. اما مسیر پشت تئاتر به رود

می رسه. ممکنه اونجا باشه. هرگز نگفتی نذارم بیرون بره. فقط گفتم نذارم بقیه برن داخل.»

آره. خب گمون کردم توانایی داری متوجه دلالت بشی.» به نظر آمد جم می خواهد معنی

دلالت را بیبرد. اما لوکی میان حرف او پرید. «اگه خانم ش یا تتو رو دیدی، بهشون نگو آمورا بیرون رفته.»

جم سرش را خاراند. «فکر نکنم بتونم...»

لوکی گفت: «فقط انجامش بده.» سپس در دل شب روانه شد. به محض آنکه در تئاتر پشت

سرش بسته شد، به دویدن افتاد. نمی دانست به کجا می رود، اما مطمئن بود دنبال چه می گردد.

جایی تاریک، جایی دور از انتظار، جایی پنهان و خلوت. این شهر از جنس درز و سایه بود.

انتخابها بسیار زیاد بود.

اما آمورا را در انتهای خیابانی خلوت پیدا کرد که ردیفی از خانه‌های اجاره‌ای در آنجا قرار

داشت و از دودکش آنها دود بلند می شد. شخصی دیگر کنار آمورا بود. شخصی که به یکی از

دیوارها فشار داده می شد. آمورا دهان او را بسته نگه داشته بود و نفس عمیق می کشید. گویی

بخور استنشاق می کرد. لوکی می توانست قسم بخورد درخششی را در هوا دید. مثل همانی که

با عینک تتو که عدسی سبز داشت دیده بود. دید که روح از یکی به دیگری منتقل می شد.

صدا زد: «آمورا»

آمورا از تعجب قدمی به عقب برداشت و بدن ریچل بومن روی سنگفرش‌های خیابان افتاد. بدنش مانند یک عروسک خیمه‌شب‌بازی بدون نخ، داخل آب گل‌آلود افتاد. مُرده‌ی زنده. همان‌طور که لوکی نزدیک می‌شد، آمورا گفت: «اوه، تویی.»

لوکی میج او را گرفت و پرسید: «داری چی کار می‌کنی؟» لوکی از خشم می‌لرزید. آمورا کار خودش را کرده و خطر لطمه زدن به هر کاری را که انجام داده بودند، به جان خریده بود. برعکس، آمورا به شکلی رعب‌آور آرام به نظر می‌رسید. گفت: «حق با تو بود.» با نوک جگمه‌اش سقلمه‌ای به بدن ریچل زد. «اون هیچ کی نبود.»

«ازش دور شو.» لوکی سعی کرد او را از جسد ریچل کنار بکشد، اما آمورا تکان نخورد. به نظر می‌آمد از منظره لذت می‌برد. همان‌طور که سرش رو به آسمان بود، با بینی‌اش نفس عمیق می‌کشید. لوکی با عصبانیت گفت: «آمورا.» و وقتی آمورا جوابی نداد، لوکی شانه‌اش را گرفت و او را به سمت خودش چرخاند. «فکر می‌کنی این کار ما رو لو نمی‌ده؟ انجمن شارپ هفته‌ها تصور می‌کردن یه قتله. اون وقت به محض اینکه قانع‌شون کردیم نظرشون رو عوض کنن. اومدی و سیره‌ی تنها کسی رو بیرون کشیدی که تو رو توی اون تئاتر سنگ روی یخ کرد.»

آمورا زیر لب گفت: «خودش رو سنگ روی یخ کرد.»

«اهمیتی نداره!» دلش می‌خواست سر آمورا فریاد بکشد. آن‌قدر تکانش بدهد تا درک کند. چطور ممکن بود نداند چه کاری کرده بود؟ چطور قولش به لوکی برایش این‌قدر بی‌اهمیت بود؟ «همه‌چی رو برملا کردی.»

آمورا دست‌به‌سینه ایستاد. «داری شلوغش می‌کنی.»

لوکی با عصبانیت گفت: «من شلوغش نمی‌کنم. تو داری بی‌پروا و احمقانه رفتار می‌کنی. می‌خوای از این سرزمین خلاص شی؟ اگه به این کار ادامه بدی هرگز از اینجا نمی‌ری.» آمورا با لحن مبارزه‌طلبانه گفت: «تو می‌ری؟ یا خوش‌گذرونی با دوستای انسانیت زیادی بهت کیف داده؟»

لوکی از او رو برگرداند. دستانش در پهلوه‌ای او مشت شد و به جایی که ریچل دراز کشیده بود، برگشت. «باید روش سرپوش بذاریم. کمک کن تا کنار رود ببرمش. توی تیمز می‌اندازیمش. وقتی به ساحل برسه، ممکنه به نظر بیاد غرق شده.»

آمورا گفت: «هرچی تو بگی، اعلیحضرت.» اما از جایش تکان نخورد. در سایه‌ها ماند. لوکی را تماشا کرد که جسد دست‌به‌سینه‌ی ریچل را بلند می‌کرد.
- چه‌ت شده؟

آمورا خونسردانه جواب داد: «فقط مطمئن نیستم به کی وفاداری. ترجیح می‌دم ریسک نکنم.»

لوکی گذاشت بدن ریچل روی سنگفرش بیفتد. مقابل آمورا ایستاد و گفت: «به تو من اینجام. مگه نه؟ دارم روی اشتباه تو سرپوش می‌ذارم. همه‌ی این‌ها به‌خاطر تو بوده.»
آمورا چیزی نگفت. لوکی خم شد و دوباره جسد ریچل بومن را گرفت. این‌بار آرنج او را دور گردنش انداخت. «کمکم کن.»

برای لحظاتی فکر کرد آمورا امتناع خواهد کرد. اما سپس آمورا سمت دیگر بدن ریچل را گرفت و او را بین‌شان نگه داشتند. مسیر منتهی به رود سراسیپی، لیز اما تقریباً خلوت بود. چند نفری که از کنارشان گذشتند اصلاً نگاهی به آن‌ها نینداختند. محله پر از میخانه بود و دیدن دو رفیق که نفر سومی را که مست بود روی شانه‌شان به خانه می‌برند، منظره‌ای عجیب نبود. با همدیگر ریچل بومن را تا ساحل بردند و جسدش را داخل آب‌های تیره‌ی تیمز انداختند. همان‌طور که جریانی آرام او را با خود می‌برد، آمورا برگشت و در مسیر منتهی به کلوپ قدم برداشت.

لوکی به او گفت: «اگه این‌طور دوست داری، من دیگه کاری باهات ندارم. دیگه کمکت نمی‌کنم.»

آمورا از کنار شانه‌اش برای لوکی دست تکان داد و انگشتانش را جنباند. «پیشم برمی‌گردی.»
- من دیگه باهات کاری ندارم، آمورا.

آمورا روی پاشنه چرخید و دورادور محبتی نثار او کرد. «به اون کتاب‌ها یه نگاهی بنداز. هنوز خیلی چیزها برای یاد گرفتن داری. حقه‌باز.»

همان‌طور که آمورا از دید دور می‌شد، لوکی از او رو برگرداند. او در ساحل ماند. جسد ریچل را نگاه می‌کرد که دور و دورتر می‌شد تا آنکه از دید خارج شد. چیزی دیگر که به امید فراموش شدنش داخل آب انداخته شده بود.

فصل بیست و نهم

سه صبح بعد، وقتی خانم ش در حالی که یک روزنامه را تکان می داد ناگهان وارد دفتر انجمن شد. نرس وجود لوکی را فرا گرفت. اطمینان داشت که جسد ریچل بومن پیدا و نقشه اش بر ملا شده بود. از زمانی که در ساحل تیمز از آمورا جدا شد با او صحبتی نکرده بود. خبر نداشت آمورا چند جسد دیگر را در خیابان های لندن به جا گذاشته بود. یا شاید خودش را در رختکنش زندانی کرده بود و از بی جادویی رنج می کشید. یا چیزی میان این ها. هر چند آمورا همیشه شخصی بود که در همه چیز افراط می ورزید.

در هر صورت، لوکی منتظر بود کاردستی او را در تیتز روزنامه ها ببیند. اما در عوض، وقتی خانم ش روزنامه ای را بر میزی گذاشت که لوکی، جم و تئو روی آن صبحانه می خوردند، در بالای آن با حروف بزرگ نوشته شده بود: دستور کالبدشکافی مردگان زنده داده شد؛ علت نامشخص، اما مرگ تأیید شد.

خانم ش گفت: «اون ها مُردن!» از روی خرسندی و خشنودی کف زد که اصلاً با سهمناک بودن بیانیه جور در نمی آمد. «زایدی ماتولیس و شوهرش بهشون اجازه دادن دختر عزیزشون رو کالبدشکافی کنن و به صورت رسمی تأیید شد که مردگان زنده واقعاً جسد هستن. یکشنبه با خط آهن شهر مردگان از لندن به بروک وود^۱ برده می شن.»

تئو روزنامه را برداشت و با چشمانش مقاله را بررسی کرد. «عملی شد.» خانم ش گفت: «معلومه که شد.» سپس دستانش را از پشت دور گردن لوکی انداخت.

1. Brookwood

«معذرت می‌خواهم دفعه‌ی اولی که همدیگره رو دیدیم توی صندوق انداختیمت و بی‌جادو نگهت داشتیم... تابه‌حال بهت گفته بودم؟ اوه، خدایا. واقعاً خبر فوق‌العاده‌ایه. باید جشن بگیریم. می‌رم بیرون شیرینی چلسی^۱ بخرم. توام می‌خوای؟ یه جعبه می‌گیرم. ممکنه فکر کنی نمی‌خوای، ولی وقتی بوش بهت بخوره حتماً دلت می‌خواد.»

بعد از رفتن خانم ش، لوکی برای لحظاتی در سکوت نشست. تئو هنوز مشغول خواندن روزنامه بود. ناگهان روزنامه را پایین گذاشت تا لوکی را نگاه کند و پرسید: «درباره‌ی این خبر داستانی؟» مطلبی کوچک در گوشه که به‌خاطر داستان اصلی به چشم نمی‌آمد، درباره‌ی بیرون کشیده شدن جسد ریچل بومن از تیمز بود.

لوکی جواب داد: «نه. چرا باید درباره‌ش بدونم؟»

تئو گفت: «همون زنی که توی نمایش بود. توی سردخونه هم دیدیمش. فکر کردم خودش رو بهت معرفی کرد.»

لوکی گفت: «حتماً مست بود که اون‌جوری وسط نمایش پرید. بعدش هم توی راه‌خونه‌ش داخل تیمز افتاده و غرق شده.»

«شاید.» تئو دوباره روزنامه را سمت خودش گرفت و با گوشه‌ی آن ور رفت. «تو اون شب همراه افسون‌گر بودی، مگه نه؟»

لوکی گفت: «آره. توی رختکنش. مگه نه، جم؟»

جم سرش را از روی غذایش بلند کرد و به آن دو نگریست. به تئو گفت: «لوکی به دیدنش اومد.» لوکی از طفره رفتن جم در اظهارش بسیار تحت تأثیر قرار گرفت. نه حقیقت بود، نه دروغ. فکرش را نمی‌کرد از جم بریباید.

پس از سه بار تلاش بالاخره موفق شدند توجه کسی را به وسیله‌ی ارتباط با لگن میدان مسابقات جلب کنند. یک پسرک خدمتکار بود که به‌خاطر لگن سخنگو کمی بیش از حد هراسان شد و وقتی لوکی او را فرستاد تا نور را بیاورد، همچنان چشمانش از ترس گرد بود. لوکی همان‌طور که نزدیک شدن سایه‌ی نور را می‌دید، گفت: «برگشتن به خیر.» تصویر

1. Chelsea buns

مورت برادرش روی لگن افتاد. رشته‌های بلند مو روی شانه‌هایش ریخته بود و سطح آب را موج‌دار می‌کرد.

اختلال در سمت لوکی نیز منعکس شد. «سنگ‌های نورن رو پیدا کردی؟»
 نور جواب داد: «هنوز نه.» لحن صدایش کمی مستأصل بود. «کارهای میدگارد چطور پیش می‌رن؟»

- فکر کنم کاری که شروع کردم رو به انجام رسوندم.
 - معرکه‌ست. به پدر می‌گم. تازه به خونه برگشته.
 - نگو... فعلاً نه. باید...

از پشت سرش صدای کنار رفتن پرده را شنید و تئو کله‌اش را داخل آورد. «دارم می‌رم بیرون و گفتم شاید تو... اوه، ببخشید. مزاحم شدم؟»
 - دارم با برادرم صحبت می‌کنم.
 «واقعاً؟» گونه‌های تئو گل انداخت. «برادرت، ثور؟»
 - خودشه.

سلام منو بهش برسون.
 «مطمئنم خیلی ذوق زده می‌شه.» لوکی به سمت انعکاس برادرش در لگن آب برگشت. «تئو سلام می‌رسونه.»

نور اخمی کرد. «کی؟»
 لوکی از روی شانه‌اش نگاهی به تئو انداخت. «اون هم سلام می‌رسونه و می‌گه که بین من و اون، من از همه خوش قیافه‌تر و بالاستعدادترم. درود بر آزرگارد.»
 تئو از کنار در سلام نظامی داد و ثور فریاد زد: «من که این رو نگفتم! لوکی، به اون تئو بگو من این رو نگفتم.»

لوکی صدای زنگوله‌ی مغازه را شنید. «چه حیف شد. همین الان رفت.»
 - اون کیه؟

- یکی که اینجا باهاش کار می‌کنم. یه میدگاردی.
 صورت نور به لبخندی گشاده و به طرزی دیوانه‌کننده صادقانه باز شد. «دوست پیدا کردی.»
 لوکی با ترش‌رویی گفت: «نخیر.»
 نور جواب داد. «برای توهین نگفتم. اکثر مردم این رو توهین در نظر نمی‌گیرن.»

- وقتی مدت زیادی نزدیک مردم باشی، یاد می‌گیری تحمل‌شون کنی. بزرگ شدن با تو همین رو بهم یاد داد.

- چرا این قدر حالت تدافعی گرفتی؟

«چون شیفته‌ی... من با کسی دوست نشدم.» دستش را داخل موهایش برد و آن‌ها را از صورتش کنار زد. پشت سر ثور سایه‌ای از روی سقف گذشت و صدایی که شبیه صدای سیف بود، ثور را صدا کرد تا بیاید.

ثور گفت: «چند لحظه!» سپس به سمت لوکی برگشت. «منو برای چی اینجا احضار کردی؟»

لوکی نفسی عمیق کشید. «برادر، به کمکت نیاز دارم.»

«بیخشید، چی؟» ثور نزدیک سطح آب خم شد. «چی گفتی؟ صدات رو نمی‌شنوم.»

- به کمکت نیاز دارم.

«یه بار دیگه بگو.» اگر ثور به شکلی نمایشی برای تأکید دستش را دور یک گوش نمی‌گرفت، لوکی ممکن بود گول حقه‌اش را بخورد.

لوکی چشمانش را در حدقه چرخاند. «واقعاً آزاردهنده‌ای، برادر.»

ثور که هنوز به حالت دستانش دور گوشش متعهد بود، به طور اتفاقی بیش از حد خم شد و سطح آب را به اطراف پاشید. «درست شنیدم؟ تو به کمک من احتیاج داری؟»

لوکی با غرغر گفت: «مجبورم نکن دوباره بگم. تبدیل به سنگ می‌شم.»

تئو هنوز بازنگشته بود. لوکی آب را دوباره داخل کوزه ریخت و سر جایش روی قفسه‌ی دفتر گذاشت. به فضای تنگ اطراف نگاهی انداخت و از اینکه فهمید دلتنگ اینجا می‌شود وحشت زده شد. چه بلایی داشت سرش می‌آمد؟

مغازه را ترک کرد. تابلوی مغازه با سروصدا به زنجیرش می‌خورد و نسیم آن را در هوا تاب می‌داد. لوکی به راه افتاد و مطمئن نبود به کجا می‌رفت. تا آنکه متوجه شد بیرون در آپارتمان تئو قرار داشت. از شب اولی که تئو او را دعوت کرد، همان‌جا مانده بود. آنجا اقامت داشت و تابه‌حال هرگز نگاهی به کتاب‌ها نینداخته بود. چرا آمو را به او گفته بود نگاهی بیندازد؟ همان‌طور که در آپارتمان را باز می‌کرد، به خودش گفت، بهش اعتنایی نکن. حسودیش شده بود. داشت تحریکت می‌کرد. ترسیده بود. داشت سر تو خالی می‌کرد.

همه چیز همان جوری بود که صبح آنجا را ترک کرده بودند. یک جفت جوراب تئو در انتهای رختخواب مچاله شده و حوله اش از روی پیشخان میز دستشویی سر خورده بود. لوکی آن را برداشت، مرتب تا کرد، سر جایش گذاشت و سعی کرد به کتاب ها نگاه نکند. که البته کار سختی بود، چرا که توی اتاق بیشتر از هر چیزی کتاب وجود داشت.

حس می کرد کسی او را تماشا می کند، اما اتاق کوچک تر از آن بود که کسی داخلش پنهان شود. لوکی به سمت یکی از توده ها رفت و عنوان ها را بررسی کرد. تنها چند لحظه طول کشید تا کتابی را پیدا کند که تئو هنگام انتظار برای او در کلوپ دوزخ، آن را مطالعه می کرد. همان موقع که تئو تا آنجا او را تعقیب کرده بود. متن روی بدنه ی کتاب کوچک بود، اما لوکی جلد فرمز خونی اش را تشخیص داد و آن را از روی توده ی کتاب ها برداشت. حکایت های شمال. آن موقع درباره اش فکر خاصی نکرده بود. چمباتمه زد و کتاب را باز کرد.

عنوانش روی صفحه ی اول نوشته شده بود: حکایت های شمال. به دنبال آن واژه نامه ای از اساطیر، روایات و افسانه های نورس قدیم نوشته شده بود. روی صفحه ی مقابلش تصویری از یک کشتی بود. لوکی خشکش زد. مانند وسایل موزه برای او آشنا بود. شکل بادبان، حکاکی های روی دکل، انحنای دماغه ی کشتی. کشتی در حال برخورد با امواج یخی بود و روی دکلش تصویر افرادی بود که شبیه جنگجویان آزرگاردی بودند.

این ها داستان هایی بود که انسان ها از آزرگارد داشتند.

او به طور مبهم یکی از معلم های فرهنگش را به یاد آورد که گفته بود در نسل های قدیم، برخی انسان ها از وجود آزرگارد آگاه بودند و آزرگاردی ها را به عنوان ایزد می پرستیدند. داستان های آن ها را می نوشتند و از خانواده ی لوکی به عنوان نمونه استفاده می کردند تا خود بین و متکبر نباشند، شجاع و وفادار باشند و دنبال شرارت نگردند. حالا مجموعه ای از آن داستان ها در دستان لوکی بود. داستان های چیزی که شاید گذشته ی بشریت ولی احتمالاً آینده ی آزرگارد بود. مسیر آینده همیشه بی پیچ و خم نیست. لوکی هنوز قطعاً زندگی حماسی و لایق سرودی را نگذرانده بود.

اما تئو قبل از اینکه یکدیگر را ملاقات کنند، او را می شناخت.

انگشتانش روی صفحه ی بعد معلق بود. راه برگشتی نبود. روشی نبود تا بفهمد یعنی در آن کتاب حضور دارد یا نوشته هایش چه معنایی می توانست داشته باشد. روزی که آینده ی چشم یزدان را شکست، مادرش به او گفت نمی تونی زندگی رو وقف محقق کردن یا اجتناب از

بزرگ شدن با تو

برد و آن ها را از
به صدای سیف

حضور کردی؟

نوم.

یک گوش

حد خم شد

ققسوی
می شود

هوATAB
آپارتمان

داشت و

ش شده

چیزی بکنی که شاید اتفاق بیفته. اصلاً نمی‌دانست این داستان‌ها آینده است یا تنها ساخته‌ی ذهن انسان‌ها.

صفحه را ورق زد.

همان‌طور که کتاب را بررسی می‌کرد، عکس‌هایی از کنار چشمش گذشت. کشتی. شمشیر. اژدها. برخی از همان داستان‌های گذشته‌ی باشکوه آزرگارد، که از دوران کودکی شنیده بود. دست نگه داشت. انگشتانش بر فراز تمثالی از یک مرد بود که موهای سیاه و چانه‌ی نوک‌تیز اغراق‌آمیزی داشت و پوزخندی خبیثانه بر لبش نقش بسته بود. تصویری خشن و ناخوشایند از یک مرد با لبخندی زننده و نگاه خیره‌ی سنگدلانه. زیرش عنوانی نوشته شده بود؛ لوکی، حقه‌باز. ایزد هرج و مرج. چند کلمه و عبارت به چشمش خورد.

خودبین.

سطحی‌نگر.

اغفال‌گر.

شکارچی سنگدل.

پدر دروغ.

او متقلب است.

او سارق است.

قاتل.

بد کردار.

بدذات.

این‌ها در توصیف او بود؟ شخصیت لوکی یا چیزی که به آن تبدیل خواهد شد، همین بود؟ اگر انسان‌ها این داستان‌ها را می‌دانستند، یعنی قبلاً اتفاق افتاده بودند؟ می‌دانست که زمان چیزی بی‌ثبات و تغییرپذیر است. اما بدذات؟ در سرنوشتش مقدر شده بود به همین تبدیل شود؟ اگر آینده‌اش قبلاً در اساطیر نوشته شده بود، اگر در همه‌ی داستان‌ها دشمن محسوب می‌شد، یعنی تلاش برای انجام کار درست بیهوده نبود؟

کفپوش صدایی داد و لوکی سرش را بلند کرد. تئو کنار درگاه اتاق خواب ایستاده بود. لوکی به خودش زحمت نداده بود در را ببندد. تئو پرسید: «چی کار می‌کنی؟» اما شبیه یک سؤال نبود و بیشتر به نظر می‌آمد جواب را می‌دانست.

لوکی کتاب را محکم بست و خودش را سرپا کرد. «برای گذراندن زمان یه کم مطالعه‌ی آزاد می‌کنم.»

مطمئن نبود تصور می‌کرد یا نه، اما به نظر می‌آمد تئو خود را کج می‌کند تا از او فاصله بگیرد. مشتش را روی عصایش جابه‌جا کرد و گفت: «می‌خواستم بهت بگم.»

لوکی گفت: «چی رو بهم بگی؟ که حتی قبل از اینکه من پا به اینجا بذارم، شماها فکرهاتون رو درباره‌م کرده بودین؟ تصمیم گرفتین که من معتمد نیستم، که من فریبکار، سنگدل و جله‌گرم، چون یه مشت داستان قدیمی درباره‌م خوندین؟ حتماً وقتی به جای برادرم که خودش رو تافته‌ی جدا بافته می‌دونه من رو فرستادن، کلی ناامید شدین. مطمئنم این کتاب...»
لوکی کتاب را بین‌شان روی زمین پرت کرد. «کلی تعریف و تمجید ازش کرده. چون اون یه نپرمانه، مگه نه؟ همیشه اون قرار بوده قهرمان باشه. و من نیستم. حتی اگه در هاله‌ای از نور ملکوتی از بهشت نزول کنم و به همه‌ی مردم قلمروتون ساندویچ پنیر و اسب تک‌شاخ عطا کنم باز هم شما منو به چشم بدذات داستان‌هاتون می‌بینین.»

تئو جواب داد: «نمی‌دونستم دیگه چه فکری باید بکنم! این تنها چیزیه که ما داریم. این داستان‌ها بالاخره از یه جایی نشأت گرفتن، مگه نه؟ یه ریشه‌ای دارن. بهمون گفتن شما کی هستین.»

- هیچ کس به من حق انتخابی نداد تا تصمیم بگیرم کی هستم. خیال می‌کنی پدر و برادرم خیلی فوق‌العاده و شجاعن چون یه کتاب این رو بهت گفته؟ حقیقت اینه: انجمن فسقلی شما برای اودین پشیزی اهمیت نداره. حتی به شما فکر هم نمی‌کنه. شوهر خانم شارپ مُرد چون شما انسان‌ها براش هیچ اهمیتی ندارین. اصلاً براش مهم نبود که کمک بفرسته، یا حتی مد نظر قرارش بده. من انجام چون داره مجازاتم می‌کنه. شما مجازات منین. همه‌تون دارین وقت و زندگی‌تون رو هدر می‌دین. خیال می‌کنین برای فرمانروای یه جهان ناشناخته اهمیت دارین. یا کاری انجام می‌دین که نه قلمرو در تعادل باشه. شما هیچی نیستین... نه برای اودین نه برای من.

منتظر جواب تئو نشد. او را هل داد و از کنارش گذشت. از در بیرون رفت و وارد راهرو شد. صدای تئو را شنید که او را صدا می‌زد اما برنگشت. پدرش به او یاد داده بود که فقط جنگجویان ضعیف به پشت سر و خانه‌شان نگاه می‌کنند. آن‌ها به جلو نگاه می‌کنند و می‌دانند که نوک شمشیرشان همان‌جایی فرود می‌آید که چشم‌شان به آن می‌نگرد.

ساخته‌ی

شمشیر

بیده بود

نوک تیز

شاید از

حقه‌باز

بود؟

زمان

تبدیل

سبب

لوکی

سؤال

آمورا در رختکنش بود. لوکی بدون در زدن، در را باز کرد. آمورا روی یک صندلی در کنار آتش کز کرده بود. یک فنجان چای که بخار از آن بلند می‌شد روی میز کنارش قرار داشت. انگشتانش داخل موهایش بود و همان‌طور که گره‌هایش را باز می‌کرد، به روزنامه‌ی روی پایش نگاه می‌انداخت.

با ورود لوکی سرش را بلند کرد. «اینجا چی کار می‌کنی؟»

لوکی جوابی نداد. در عوض، یک چهارپایه را کنار او کشید، دستش را داخل جیب کتش برد، کیسه‌ای را بیرون آورد و آن را روی میز انداخت. صدای بمی داد. بندش شل بود و با کنار رفتن چرم، تابش درخشان پنج سنگ نورن گم‌شده نمایان شد.

گفت: «خیلی خب. بیا بدذات باشیم.»

فصل سیام

آمورا دستش را دراز کرد و انگشتش را روی سطح یکی از سنگ‌ها کشید. محل برخورد پوستش با سنگ به رنگ طلایی درخشید. «این‌ها رو از کجا آوردی؟»
- دزدیدم شون.

- از کی؟

لوکی با عصبانیت گفت: «خودت چی فکر می‌کنی؟ از کار نیلا.» احساس آزرده‌گی و بی‌قراری می‌کرد و داغ چیزی که در کتاب خواند هنوز برایش تازه بود.

«تو همون دزدی هستی که پدرت دنبالش می‌گرده؟» آمورا یکی از سنگ‌ها را از میان پارچه‌ی ضخیم کیسه برداشت و بالا گرفت تا بررسی کند. همه‌ی سنگ‌ها کمی از کف دستش کوچک‌تر بود. زاویه‌دار، نیمه‌شفاف و بی‌رنگ. «نقشه‌ی داشتی باهاشون چی کار کنی؟»

دلش نمی‌خواست به آمورا بگوید که از پیروزی‌های باشکوه‌ی ثور خسته شده بود و تصمیم گرفت یک پیروزی برای خودش صحنه‌سازی کند. یک شیء گران‌بها دزدیده شده و او کسی بود که پیدایش می‌کرد. چیزی که هیچ‌کس جز او جایش را پیدا نمی‌کرد. احمقانه و بچگانه به نظر می‌رسید که بگوید تا پدرم بهم توجه کنه. نمی‌توانست یک فرصت واقعی را برای قهرمانی پیدا کند. پس مجبور شد با دزدی یک فرصت را خلق کند. شاید حق با اودین بود. حق با تئو بود. حق با تمام کتاب‌ها بود.

لوکی گفت: «سؤال بهتر اینه که ما باهاشون می‌خوایم چی کار کنیم؟»
آمورا آرام سرش را بلند کرد. لوکی می‌توانست لکه‌های روی فکش را ببیند که هنوز گرم

نمایش روی صحنه را کامل پاک نکرده بود. آمورا گفت: «این‌ها قدرتمندترین تقویت‌کننده‌های جادویی در نه قلمرو هستن. ما دو تا با این سنگ‌ها... می‌تونیم سیاره‌ها رو هم‌تراز کنیم.»

- ارتش به وجود بیاریم.

- با دست خالی کوه بسازیم.

- شهرها رو فتح کنیم.

«آزگارد رو فتح کنیم.» آمورا سرش را پایین نگه داشت و سنگ را بررسی کرد. اما چشمانش به صورت لوکی نگریست. از میان مژه‌های سیاهش دنبال واکنشی از سمت لوکی بود. وقتی لوکی جوابی نداد، آمورا گفت: «بی‌خیال. امکان نداره این‌ها رو دزدیده باشی و فکرش به ذهنت خطور نکرده باشه.»

خطور کرده بود. برای مدتی کوتاه. لوکی در الهام پدرش ارتشی را علیه مردم خودش رهبری می‌کرد. ارتشی از مردگان که فقط توسط قدرت موجود در سنگ‌های نورن برمی‌خاستند. اما خودش را قانع کرده بود که کارش شرافتمندانه است. هم‌جوار شرافتمندانه. شرافتمندانه از این جهت که او در نظامی کار می‌کرد که علیه‌اش دستکاری شده بود. پس چرا او هم در عوض دستکاری‌اش نکند؟ ناگهان عبارت کتاب یادش آمد. او متقلب است.

لوکی پرسید: «چطور انجامش بدیم؟»

آمورا جواب داد: «پدرت برات مهیا کرده. توی آینه دیدی.»

- یه ارتش؟

- یه ارتش مردگان. انسان‌ها هرگز نمی‌تونن در مقابل آزگاردی‌ها ایستادگی کنن. ولی مردگانی که برخاستن و از قدرت سنگ‌های نورن برخوردار شدن، می‌تونن. یه قطار پر از مُرده داری. مردگانی که من در شرایط عالی حفظ‌شون کردم. مردگانی که برات سربازهای محسری می‌شن. همه‌شون این یکشنبه با قطاری حمل می‌شن که از یکی از نقاط ارتباط می‌دگارد و آزگارد می‌گذره. خودت می‌تونی بای‌فراست رو با سنگ‌ها باز کنی.

لوکی ناگهان به یاد آورد که دودکش پاک‌کن مُرده را با انگشتانی آغشته به جادو لمس کرده بود. تحرک مجدد طلسمی نبود که بتواند تنهایی انجامش دهد. اما قبلاً با سنگ‌های نورن انجامش داده بود.

لوکی پرسید: «پس انسان‌های مسافر چی؟»

آمورا جواب داد: «واگن‌ها رو جدا می‌کنیم. فقط چیزی رو برمی‌داریم که نیاز داریم.»

توأم همراهم می‌آی؟

دیگه هرگز از کنارت جم نمی‌خورم.

لوکی احساس گیجی کرد. از این فاصله‌ی نزدیک می‌توانست عطر آمورا را حس کند. بوی مرکبات و ادویه می‌داد. همان‌طور که آمورا سرش را کج می‌کرد، رایحه در مشام لوکی پیچید. آمورا گفت: «فکرش رو بکن، لوکی.» جلوی لوکی زانو زد و شلووار او را محکم در دستانش گرفت. «فکرش رو بکن، پادشاه من.» از زمین بلند شد و دستانش را دور گردن لوکی انداخت. دستانش بر شانه‌ی لوکی مانند پر بود. «می‌تونه مال ما بشه. همه‌چی. هر چیزی که سزاوارشیم. هر چیزی که اودین و کارنیلا از ما دریغ کردن. می‌تونیم پس‌شون بگیریم.»

لوکی آن را مد نظر قرار داده بود. سال‌ها درباره‌ش فکر کرده بود. خودش روی تخت پادشاهی. آمورا در کنارش. جادو به قلمرو برگردانده شود و همان‌طور که سزاوار است مورد احترام قرار گیرد.

اما لوکی نقشه نکشیده بود با یک ارتش به آزرگارد برگردد.

حسی به او می‌گفت اگر این نقشه به نفع آنان پیش نرود، پدرش به‌سختی از این اقدام چشم‌پوشی می‌کرد. اما لوکی ترجیح می‌داد یک عمر با غل‌وزنجیر در سیاهچال باشد تا آنکه به لبخندهای زورکی و تظاهر به خوشحالی برای انتخاب دوم بودن، اکتفا کند. اگر سرنوشت به او کارت‌های بدی داده بود، او آن را دستکاری می‌کرد. یا کارت‌ها را بُر می‌زد و خودش می‌ریخت. حتماً برنده می‌شد.

لوکی گفت: «آره.» به جلو خم شد و محبتی نثار آمورا کرد. «بیا به ارتش رو به سمت آزرگارد رهبری کنیم.»

ایستگاه راه‌آهن شهر مردگان به پایانه‌ی پل واترلو^۱ وصل بود. پشت آنجا رود تیمز قرار داشت که قایق‌ها در آب‌های عمیقش در حرکت بود. نمای ظاهری آنجا از سنگ‌های قرمز تیره و دروازه‌ای آهنی تشکیل شده بود که عبارت ایستگاه گورستان^۲ در انحنای بالایش قرار داشت. لوکی شب قبل دیده بود که آن را صیقل می‌دادند. نشان ایستگاه یک مجموعه و استخوان در

1. Waterloo Bridge
2. Cemetery Station

نه‌های

د. اما

لوکی

کروش

هبری

ودش

که او

کند؟

وای

مرد

نری

ارد و

لمس

نورن

کنار ساعت شنی بود که آن را بالای در دفتر حک کرده بودند. لوکی همان‌طور که از در می‌گذشت، نگاهی به سنگ‌نوشته انداخت: *mortuis quies, vivis salus*.

همه‌سخن جمله را برای او ترجمه کرد. کلمات جلوی چشمانش تغییر می‌کرد: یک زندگی خوب، یک مرگ آرام.

وارد دفتر که شدند، زنگوله‌ی بالای در به صدا درآمد. اتاق خالی بود و تنها یک متصدی پشت باجه‌ی بلیت‌فروشی قرار داشت. همان‌طور که وارد شدند، متصدی سرش را بلند کرد و به آن‌ها لبخندی زد که با توجه به مسئولیتش به عنوان نظارت بر قطار مردگان، انگار بیش از حد شاد بود. «کمکی از دستم ساخته‌ست؟»

«بله، آقا.» آمورا آرنج لوکی را گرفت و او را به سمت باجه برد. «من و همسرم می‌خوایم برای یکشنبه یه بلیت رزرو کنیم.»

«بسیار عالی.» متصدی نوک خود کارش را لیس زد و دفتر حسابرسی را که روی پیشخوان در مقابلش قرار داشت، باز کرد. «و اسم مرحومی که همراهی می‌کنید چیه؟»
لبخند آمورا کمرنگ شد. «به این اطلاعات نیاز دارین؟»

– برای یکشنبه نیاز داریم. چون داریم تمام مردگان زنده رو از شهر به روک‌وود می‌بریم. صندلی‌ها برای خانواده‌ها رزرو شدن. مطمئنم درک می‌کنید که قصد داریم از ورود گردشگرها و تماشاچی‌ها جلوگیری کنیم.
– البته.

– خب، پس اسم مرحوم‌تون...

آمورا سریع پرسید: «سفر چقدر طول می‌کشه؟» اما لوکی احساس کرد او بیشتر دنبال راهی برای معطل کردن است تا گرفتن اطلاعات.

متصدی جواب داد: «کمتر از یک ساعت. گاهی مجبوریم ایست کنیم تا آب برداریم ولی همیشه تقریباً کمتر از یک ساعت طول می‌کشه.» او نقشه‌ای را نشان داد که زیر قسمت شیشه‌ای پیشخوان وصل بود و مسیر راه را با خود کارش دنبال کرد. «قطار هر روز ساعت یازده و نیم راه می‌افته و مناظر اطراف مسیر خیلی باعث تسلی خاطر هستن. از اینجا در واترلو شروع می‌شه و به شهرستان ساری^۱ بروک‌وود می‌ره. گورستان بروک‌وود واقعاً دلنشینه.

بزرگ‌ترین گورستان انگلستانه. مثل مال اینجا شلوغ و کثیف نیست. آگه از من بپرسین، ارزش خرجش رو داره.»

آمورا با لبخندی جذاب پرسید: «حقوق نگرفتی که همین رو بگی؟»
گوش‌های متصدی قرمز شد. «خب، بله خانم. ولی در هر صورت همین رو می‌گفتم. خدمات‌تون رو رزرو کردین؟»
- هنوز نه.

متصدی کتاب حسابرسی را بست، جزوه‌ای را برداشت و آن را از روی پیشخوان به سمت لوکی و آمورا سر داد. سپس انتخاب‌های مختلف را با نوک خود کارش نشان داد. «ما خاکسپاری‌های درجه‌ی یک، دو و سه ارائه می‌دیم که البته با مکان عزاداران در قطار هم مطابقت داره. به خاکسپاری درجه‌ی یک به شما اجازه می‌ده که قبر انتخاب کنید و یه لوح یادبود دائمی داشته باشید. هزینه‌ها بر حسب اندازه‌ی قطعه متفاوتن. هزینه‌ی خاکسپاری درجه‌ی دو یک کوئید^۱ و برای لوح یادبود دائمی ده شیلینگ اضافه گرفته می‌شه. اگر اون رو انتخاب نکردین، این حق رو به ما می‌ده که در آینده دوباره از گور استفاده کنیم. به خاک سپرده‌شدگان درجه‌ی سوم با هزینه‌ی کشیش در بخشی از گورستان دفن می‌شن که برای اعضای کلیسا تعبیه شده. نمی‌شه لوح یادبود دائمی انتخاب کرد، اما بعداً می‌تونید بلیت‌تون رو ارتقا بدین. مراسم رو می‌شه در ایستگاه برگزار کرد. برای انگلیکان^۲‌ها نیایشگاه داریم. همین‌طور با هزینه‌ی اضافی می‌تونیم ساندویچ و یک فنجان هم فراهم کنیم. شما انگلیکان هستین یا سنت‌گریز؟»
لوکی متوجه سؤال نشد، بنابراین تصمیم گرفت جوابی ندهد. «یکشنبه چند تا جسد رو می‌برید؟»

«انتظار داریم ظرفیت قطار کاملاً پر بشه. توی هر واگن سی جسد جا می‌شه و ما در گردش‌های معمول‌مون ده تا واگن نعش‌کش داریم. اما احتمالاً برای یکشنبه چند تا واگن دیگه هم اضافه کنیم. هنوز منتظر تعداد نهایی اجساد از طرف پلیس اسکاتلند هستیم. خب، حالا...»
دوباره خود کارش را برداشت. «واقعاً باید برای گرفتن اسم مرحوم اصرار کنم.»
آمورا نگاهی به لوکی انداخت و او جواب داد: «ریچل بومن.»

1. quid

۲. Anglicans: انگلیکان شاخه‌ای از مسیحیت با مرجعیت کلیسای انگلیس است.

متصدی فهرستش را بررسی کرد و سپس سری تکان داد. «بسیار عالی.» دو بلیت خالی را از کشوی میزش در آورد و دوباره خود کارش را پایین گرفت. «می‌تونم اسم‌تون رو بپرسم؟»
آمورا بدون تعلل گفت: «سیلوی و جک لاشتون».

متصدی اسم‌ها را نوشت، روی بلیت‌ها مهر زد و سپس آن‌ها را با شیلینگ‌های آمورا معاوضه کرد. گفت: «حتماً سعی کنید حداقل نیم ساعت قبل از حرکت قطار برسید.»

آمورا گفت: «واقعاً کار وحشتناک، مگه نه؟ این همه افراد مُرده.»

متصدی با آشفتگی گفت: «لعنتی، واقعاً وحشتناک. از بدترین روزهاییه که این شهر تا به حال به خودش دیده. تازه من والدینم رو هم به خاطر وبا از دست دادم.»

آمورا گفت: «هر کسی که این کار رو کرده حتماً یه حرومزاده‌ی پسته.» لوکی پایش را به پای آمورا زد. حرکتی که امیدوار بود به معنی زیاده‌روی نکن باشد. آمورا به او اعتنایی نکرد. متصدی جواب داد: «شنیدم یه مریضی بوده.»

آمورا به حالت محرمانه خم شد و گفت: «من شنیدم یه قاتل زنجیره‌ای بوده.»

رنگ از رخسار متصدی پرید. «یا خدا. واقع این‌طور فکر می‌کنی؟»

لوکی آرنج آمورا را محکم گرفت و گفت: «دیگه باید بریم.»

متصدی با لبخندی ملایم گفت: «البته. بهتون تسلیت می‌گم. امیدوارم سفر خوشی داشته باشید.»

آمورا در جواب لبخندی تأثرآمیز زد. «اوه، مطمئنم که همین‌طوره.»

درحالی که دست همدیگر را گرفته بودند ایستگاه را ترک کردند. اما آمورا آن‌ها را در لبه‌ی سکونگه داشت. به امتداد ریل نگریست که در دالان‌های تاریک شهر ناپدید می‌شد. آمورا آرنج لوکی را رها کرد و دستش را گرفت. لوکی نتوانست آزرده‌گی را در لحنش پنهان کند و گفت: «این قدر به خودت نناز.»

- من که به خودم ننازیدم.

- چرا، این کارو کردی. جلوی اون متصدی.

«اوه، اون رو می‌گی؟» دستی تکان داد. «اونکه هیچ کاره‌ای نیست.»

- مگر اینکه سراغ پلیس بره.

خاله را
سم؟

معافه

ایه حال

رایه

نکرد

دانسته

لهی

آمورا

کنده

ایه

«و بهشون چی بگه؟ دو تا غریبه توی ایستگاهش شایعه پراکنی می کردن؟ کی به پلیس اهمیت می ده؟» سپس چرخید، طوری که در مقابل لوکی قرار گرفت و دستان شان را بین شان ناپ می داد. «ما دو روز دیگه از میدگارد می ریم و قدرتمندترین تقویت کننده های کهکشانی دست مونه. بذار یه کم از کار دستیم لذت ببرم.»

لوکی گفت: «قبل از سوار شدن به قطار به یه نقشه ی بهتر نیاز داریم. یه ساعت برای به پا کردن ارتش کافی نیست.»

آمورا ایستاد و دستان لوکی را رها کرد. «ما سنگ های نورن رو داریم.»

- اون ها که طلسم رو تغییر نمی دن. باید همه ی تابوت ها رو باز کنیم، تک تک شون رو بیدار

کنیم و بهشون بگیم تا وقتی که می ریم بقیه شون رو بیدار کنیم، از جاشون تگون نخورن.

«مادرت تابه حال بهت جادوی روونی رو یاد نداده؟» لوکی سرش را به نشانه ی نه تکان

داد و آمورا با دهانش صدای نج در آورد. «فریگا، خیلی ناامیدم کردی. کارنیلابه وسیله ی روون

بدون اینکه از جاش توی نورن هایم بلند شه، کارهاش رو در سرتاسر نه قلمرو انجام می ده.

نوی تمام پایگاه های پدرت روون گذاشته و بعد بهشون انرژی معطوف می کنه. همین طور کمک

می کنه طلسم هایی رو انجام بدی که جز انرژی چیزی نداری بهشون معطوف کنی.»

لوکی ناگهان علائمی را که روی دو طرف آینه حکاکی شده بود، به یاد آورد و گفت: «آینه

هم همین طوری کار می کرد.»

«دقیقاً. روون ها انرژی جادویی رو منتقل می کنن.» آمورا خم شد و یک مشت سنگ را از

اطراف ریل برداشت. سپس آن ها را روی زمین چید. «اگه ^۱کان رو که نماد مرگه...» آمورا

سنگ ها را در دو خط چید تا به شکل دال برعکس دربیاید. «و ^۲بجرکان که به معنی آزادیه...»

دو مثلث که با یک خط به هم وصل بود و یکی روی دیگری قرار داشت. «روی همدیگه

بذاریم... یه طلسم برای آزادی از مرگ داریم. بعدش فقط کافیه بهش انرژی وارد کنیم.»

لوکی پرسید: «خب حالا روون ها رو کجا بذاریم؟»

ناگهان بادی وزید و طره ای از موهای آمورا را از گیره اش جدا کرد. مو روی شانه اش افتاد.

«نوی قطار و روی هر کدوم یه علامت.»

- و کی طلسم رو کنترل می کنه؟

1. kaun

2. bjarkan

«هردومون.» آمورا یکی از سنگ‌ها را تکان داد و کمی شکلش را عوض کرد. «وقتی سوار قطار شدیم، همکاری می‌کنیم. همراه تمام انسان‌های زنده سوار می‌شیم، بعد از بین‌شون می‌گذریم. تو یکی از سنگ‌ها رو بردار، من بقیه رو برمی‌دارم.»

لوکی پرسید: «چرا به بقیه نیاز داری؟»

آمورا ایستاد و موهایش را از صورتش کنار زد. «من به اندازه‌ی تو قوی نیستم، یارته؟ همه‌ی ما که مثل تو توی آزگارد در تجمّل نبودیم و قدرت ذخیره نکردیم.» آمورا بی‌رمق به نظر می‌آمد. پوستش خاکستری و نگاهش مثل این شهر باتلاقی و تاریک بود. ابروهایش را درهم برده بود و انگشت شستش را روی لبش می‌کشید. «داری شون؟»

- سنگ‌ها؟ البته.

- بذار ببینم شون.

لوکی کیسه را از کتش درآورد، بندش را باز کرد و جواهرات درخشان را یک لحظه نمایان کرد. آمورا دستش را به سمت‌شان دراز کرد، اما لوکی آن‌ها را کنار کشید و دوباره در جیب کتش فرو کرد. «باید صبر کنیم. وقتی استفاده بشن، کارنیلّا حس شون می‌کنه. مچ‌مون رو می‌گیره.»

- سخته.

- می‌دونم.

«خیلی خسته‌م.» آمورا به جلو خم شد. «می‌خوام توی خونه باشم.»
- منم همین‌طور.

«می‌خوام با تو باشم.» آمورا سرش را به سمت او بلند کرد و لوکی حس کرد تقریباً بی‌اراده به سمت آمورا کشیده می‌شود.

لوکی گفت: «به‌زودی.» سپس وقتی آمورا خم شد و به او ابراز محبت کرد، دوباره گفت اما کلمات در میان لب‌های آمورا گم شد.
به‌زودی.

فصل سی و یکم

در تاریکی شب به سردخانه‌ی سئوت وارک رفتند.

سردخانه تعطیل بود. در افق، ماه کم کم پشت ابرهای دودی می‌رفت. اما می‌کده‌ی کوچی که سق‌ی قرمز داشت هنوز پر از آدم و هیاهو بود. صدای موسیقی‌ها ناموزونی از داخل می‌آمد و پاسبان‌ها در خیابان سرازیر می‌شدند. برخی از آنان همان‌طور که لیوانی تیره در دست‌شان بود، کنار پنجره‌های سردخانه ایستاده بودند و سعی می‌کردند داخل را ببینند. یک افسر پلیس از در ورودی نگهبانی می‌داد. دست‌به‌سینه ایستاده و باتومی در مشتش آویزان بود. یکی از مست‌های می‌کده‌ها به آرنج او سقلمه می‌زد و مدام درخواست ورود می‌کرد، اما نادیده گرفته می‌شد.

لوکی ناگهان افسر را شناخت... جم بود.

همان‌طور که نزدیک می‌رفتند، لوکی رو به آمورا گفت: «من از پشش برمی‌آم. همین‌جا بیرون.»

جم نزدیک شدن لوکی را ندید. سرگرم غریدن به مرد مست بود. «برو گم شو تا ننداختمت هلفدونی.»

همان‌طور که فرد مست تلوتلوخوران می‌رفت و چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد، لوکی گفت: «جم.»

جم او را نگاه کرد و سری تکان داد. «عصر به خیر، خانم.»
لوکی مطمئن نبود جعل هویت خانم ش را چقدر خوب انجام داده بود. امیدوار بود این قدر خوب باشد که در تاریکی باورپذیر شود. اما روشنایی می‌کده روشن‌تر از چیزی بود که لوکی

ستم، یادته؟
بی رمقی به
روهایش را

یک لحظه

دوباره در

مجموعه

آبی اراده

گفت اما

می‌پسندید. باید یک کلاه احضار می‌کرد، هرچند تابه‌حال ندیده بود خانم ش کلاه بگذارد.
گفت: «می‌تونی بذاری برم داخل؟»

جم تکرار کرد: «داخل؟»

- داخل سردخونه. افسون‌گر همراهمه و باید قبل از اینکه اجساد رو ببرن، بریم داخل.
«تو و...» ابروان جم بالا رفت. «اون؟»

لوکی به‌شکلی گنگ دستش را تکان داد و گفت: «باید چند تا چیز رو آزمایش کنیم تا مطمئن بشیم وقتی میدگارد رو ترک کرد، مرگ‌ها متوقف می‌شن. زمین. لندن.» به‌خاطر سوتی‌ای که داده بود در ذهنش به خودش فحشی داد اما سعی کرد نگذارد صورتش چیزی را بروز دهد.

چین‌های ابروان جم عمیق‌تر شد. گفت: «فکر کردم گفتی...» اما دیگر ادامه نداد.

لوکی دست‌به‌سینه ایستاد و از لاغری این دست‌ها شوکه شد. خانم ش به‌طرزی چشمگیر لاغر بود. پرسید: «بهت چی گفتم، جم؟»

چشمان جم به انتهای خیابان افتاد، انگار ممکن بود کسی آن‌ها را زیر نظر داشته باشد. آرام گفت: «نباید کنارت دیده بشم یا رسماً کمکت کنم. گفتی نباید شغلم رو از دست بدم.»
لوکی گفت: «خب، به حرفی که الان دارم می‌زنم گوش کن. ما ضرری نمی‌رسونیم. بی‌خیال جم. مگه بهم اعتماد نداری؟»

جم کلاهش را برداشت، دستی به سرش کشید و سپس با تکان دادن سرش کلاه را سر جایش گذاشت.

لوکی لبخندی زد. «پسر خوب.»

برگشت و به انتهای کوچه، جایی که آمورا منتظرش بود نگاه کرد اما سپس جم گفت: «پیداش کردی؟»

لوکی دست نگه داشت. «کی رو؟»

جم جواب داد: «اون. ایزد شرارت.»

- اوه، اون. به آزرگارد برگشته.

- و حال بل خوبه؟

لوکی بی‌آنکه بخواهد، با صدای نازک پرسید: «تتو؟ مگه تتو چه‌شه؟»

«نمی‌دونم. وقتی پرسیدم گفتی کار دله.» جم شانه‌ها، بالا انداخت. «نم، دونم معنی‌ش چی بود.»

لوکی باید آنجا را ترک می کرد. باید برمی گشت، به سمت آمورا می رفت و کلمه ای دیگر بر زبان نمی آورد که ممکن بود این استتار را به مخاطره بیندازد. اما لوکی در کارهایی که باید انجام می داد، مهارتی نداشت. پرسید: «تو درباره اش چی فکر می کردی، جم؟ درباره ی لوکی. بزد شرارت.»

بم داخل

جم شانه ای بالا انداخت و باتومش را حول محوری بزرگ چرخاند که لوکی را یاد ثور و میولنیر می انداخت. «به نظر پسر تندخویی می اومد. یه کم عصبی بود. البته اگه منم توی مکان جیبی بودم همین طور می شدم.»

بش کنیم

به خاطر

ن چیزی

لوکی پرسید: «داستان هایی که درباره اش هستن رو باور می کنی؟ همونایی که تئو توی آپارتمانش داشت.»

جم جواب داد: «داستان فقط یه داستانه، مگه نه؟ ارزش نداره بهش اطمینان کنی. من ترجیح می دم قبل از قضاوت شخصیت کسی، خودم بشناسمش. چطور؟ شما درباره اش چه فکری می کردین، خانم ش؟»

شمگیر

لوکی جواب داد: «به نظر من که یه کم دغل کار می اومد.»

باشد

دم

خیال

جم لبخند زد. «آره. خب، مثل شما. فکر کنم برای همینه که ازش خوش تون می آد.»
لوکی باید دست نگه می داشت. اگر بیشتر می شنید، حتماً دلش می خواست بدود و به دفتر کوچی سه و یک دوم یا آپارتمان تئو برگردد. در را محکم باز کند و بپرسد آن کار دلی چه بود که تئو درگیرش شده بود. هرچند لوکی خودش می دانست، اما نیاز داشت آن را از زبان تئو بشنود.

اخر

در عوض، آب دهانش را قورت داد. «حالا می ذاری برم داخل؟»
جم ساعت جیبی را از کتش درآورد و نگاهی به آن انداخت. «شیفت بعدی بیست دقیقه ی دیگه می رسه. باید قبل از اون بیرون بیای.»

نت

- کارمون تا اون موقع تموم می شه.

- پشت ساختمون می بینم تون.

- کلیدها رو به من بده تا مجبور نشی پستت رو ول کنی. وقتی کارمون تموم شد برات می آرمش.

جسم به نظر مردد می آمد اما دسته کلیدش را داد. همان طور که لوکی دسته کلید را می گرفت، جم اخمی کرد. «اوه، شما...»

لوکی خشکش زد. «چی؟»

جم سریع جواب داد: «هیچی.» سرش را پایین گرفت و گفت: «بیست دقیقه، باشه؟»
- تک تک دقایق رو می‌شمرم.

سردخانه تاریک بود. شیشه‌ای که راهروها را از اجساد جدا می‌کرد کدر و صیقلی به نظر می‌آمد. انسان‌هایی که روی میزها گذاشته شده بودند، به خاطر تابش کم‌نور پنجره‌ها به روح شباهت داشتند. پوست‌شان مثل تابش کم‌نور ماه پشت ابر می‌درخشید.

آمورا پرسید: «خنجرها رو داری؟» لوکی هردو را از آستین‌هایش بیرون کشید. آمورا دستش را دراز کرد و گفت: «یکیش رو به من بده.» لوکی تنها یک لحظه درنگ کرد و سپس خنجری را به دست او داد.

«فراموش نکن.» آمورا دست لوکی را گرفت و علائم روون را روی کف دستش حکاکی کرد. خون لوکی روی سطح دستش خروشید، سپس دوباره به داخل پوستش بازگشت و تنها یک جای زخم کمرنگ و سوزش باقی ماند. «برای اینکه عملی بشه، باید همه‌ی علائم دقیقاً شبیه هم باشن.»

- درست می‌کشم.

آمورا با سرش انتهای تالار نزدیک به آن‌ها را نشان داد و گفت: «تو از اینجا شروع کن. من اون سمت می‌رم و وسطش به همدیگه می‌رسیم.»

همان‌طور که آمورا می‌رفت، لوکی به اولین جنازه نزدیک شد. مردی میانسال با موهای تیره که به جوگندمی می‌زد و ته‌ریشی مرتب. به نظر می‌آمد پلک‌هایش چنان سبک بسته شده بود که لوکی تقریباً انتظار داشت وقتی لمسش کرد بیدار شود. اما این بار سنگ‌های نورن همراهش نبود. مردگان زنده در تنهایی، تاریکی و داخل یک سردخانه با راهرویی پر از آن‌ها، دلهره‌آورتر به نظر می‌آمدند.

لوکی چانه‌ی مرد را گرفت و دهانش را باز کرد. او و آمورا درباره‌ی محل قرار دادن روون صحبت کرده بودند. جایی که وقتی لباس جنازه‌ها را عوض کردند و آن‌ها را در تابوت گذاشتند، قابل دیدن نباشد. به نظر می‌آمد تنها انتخاب همان‌جا بود. وقتی لوکی دستش را به داخل دهان مرد برد و زبانش را بیرون کشید، بیشتر از چیزی که انتظارش را داشت چندشش

شد. به شدت تمایل داشت دستش را بیرون بکشد. گویی نگران بود مرد او را گاز بگیرد. اما در عوض، به دقت روی نوک زبان مرد علامت روون کف دستش را حکاکی کرد. خون روی سطحش خروشید و لوکی ناگهان مردد شد که شاید حق با او نباشد. شاید این افراد واقعاً نمرده بودند. شاید روح‌شان هنوز در جایی می‌زیست. از مردگان که خون نمی‌آمد، مگر نه؟ اما این انتخاب لوکی بود. دیگر برای احساس همدلی دیر شده بود.

با داخل آستینش خون را از دهان مرد پاک کرد و سپس به سمت نفر بعدی ردیف رفت. او آرام و روشمند کار می‌کرد و تلاش می‌کرد درباره‌ی جسم گرم زیر دستانش، به اینکه چقدر حس می‌کرد هنوز زنده هستند و به حرفی که جم زده بود فکر نکند. به راهروی دوم رسید. وقتی فک‌های زنی را که دندان‌هایش پوشیده بود از هم باز کرد، دندان‌های او به خاطر فشار ترک خورد. در همان هنگام صدای باز شدن در انتهایی را شنید. در راهرو نبود، بلکه همانی بود که عموم مردم از آن استفاده می‌کردند. زیر میز رفت و برای پنهان شدن دولا شد. صدای پاشنه‌ی کفش در راهرو پیچید. جم نبود. چکمه‌های او صدایی به این بلندی نمی‌داد.

سپس لوکی در میان تاریکی نام خودش را شنید. «لوکی.»

سایه‌ای روی شیشه افتاد و پرتویی بلند از نوری طلایی روی زمین حرکت کرد.

لوکی ایستاد و حرکت نور متوقف شد. «خانم شارپ.»

بکدیگر را در دو طرف آینه دیدند. پرتوی فانوسی که خانم ش نمایان کرد روی شیشه رگه انداخت و آن را طلایی کرد. خانم ش دستش را بلند کرد و شکل لوکی را که هنوز در شمایل او می‌درخشید، با انگشت روی شیشه دنبال کرد.

«واقعاً دلهره‌آور، مخصوصاً با وجود شیشه‌ای که اینجا است.» یکی از بند انگشتانش را به آن زد و صدایی بلند شد. «مثل نگاه کردن توی آینه‌ای می‌مونه که سر خود تکیه می‌خوره.» لوکی پرسید: «از کجا فهمیدی اینجا؟»

خانم ش جواب داد: «جم خبرم کرد. هرچند گفت خیلی عالی نقش بازی کردی.» همان‌طور که فانوس را بالا آورد، لوکی فهمید چه چیزی باعث شد جم به هویت او پی ببرد. حلقه‌ی خانم ش روی دست چپش می‌درخشید. لوکی آن را فراموش کرده بود. لوکی پرسید: «چی می‌خوای؟» سعی کرد لحنش قوی باشد تا روی هر گونه ضعفی سربوش بگذارد. ولی احساس قدرت نمی‌کرد.

خانم ش جواب داد: «دنال تو می‌گشتم. نگرانت بودیم.»

- نگران من یا بقیه‌ی مردم دنیا؟

- تئو بهم گفت چه اتفاقی افتاد.

لوکی پرسید: «منظورت از اتفاقی که افتاد چیه؟ که از داستانم باخبر شدم؟»

پرتوی فانوس سوسو زد و سپس فروزان شد. خانم ش هوا را از میان دندان‌هایش مکید.

«خبر نداشتم چقدر درباره‌ش می‌دونی.»

لوکی گفت: «هیچی نمی‌دونستم. ولی قبلاً نوشته شده. بارها بازگو شده. شما انسان‌ها همه‌چی

رو درباره‌ی من می‌دونید. پس من چه انتخابی دارم؟»

- همیشه حق انتخابی هست.

- پس من انتخاب می‌کنم همونی باشم که شما خیال می‌کنید هستم.

خانم ش لبخندی غمگین زد. «خیلی ناامید کننده‌ست.»

- غافلگیر شدی؟

خانم ش جواب داد: «نه. ولی آرزو می‌کنم کاش فرق می‌کرد. آرزو می‌کنم کاش خیلی

چیزها فرق می‌کردن. برای همه‌مون.»

لوکی قبل از خانم ش آمورا را دید. با خنجری آماده در میان تاریکی مثل سایه حرکت

می‌کرد. هشدار به خانم ش ته گلویش ماند. خانم ش نوک انگشتانش را روی شیشه گذاشت.

لب‌هایش را باز کرد تا بیشتر بگوید.

اما سپس انعکاس را در شیشه‌ی تاریک دید و نفسش را در سینه حبس کرد. درست در

همان هنگام، آمورا دسته‌ی خنجر را به پشت سر او کوبید. خانم ش افتاد. فانوس از دستش

رها شد و در اثر برخورد به کاشی ترک برداشت. آمورا او را گرفت، مجبورش کرد زانو بزند

و خنجر را روی گلویش گذاشت.

آمورا به لوکی نگاه کرد. خانم ش هم همین‌طور. لوکی از آن سمت شیشه نگاه آن‌ها را روی

خودش حس کرد. حس کرد دستانش یک لحظه شیشه را لمس کرد و سپس پایین افتاد.

نمی‌دانست چه می‌خواهد. نمی‌دانست چه کسی است. همه می‌دانستند غیر از خودش.

آمورا خنجر را در گلوی خانم ش فرو کرد، سپس آن را به‌سوی دیگری کشید و گردن

او را برید. خون روشن بود و در میان تاریکی مثل جواهر می‌درخشید. مانند نه‌ری بزرگ از

جلویش سرازیر شد و در پرتوی فانوس درخشید. شمع فانوس هنوز با سماجت روشن بود.

لوکی از آن‌سوی شیشه صدای خروج هوا را از گلوی خانم ش شنید. بدنش متشنج شد و آمورا

را رها کرد. اجازه داد بدنش بی حرکت روی زمین بیفتد. شیشه‌ی میان او و آمورا آغشته به
یکه‌ای خون شده بود.

آمورا می‌توانست انرژی خانم ش را بدزدد. می‌توانست بدنش را تخلیه کند و او را کنار
بقای مردگان در سردخانه رها کند. روی زبانش علامت روون بکشد و او را به عنوان
یک سرباز برخیزاند. سربازی دیگر که به صف ملحق می‌کردند. اما در عوض خنجر لوکی
را بر گلویش فرو کرد و اجازه داد که خونش روی زمین لکه بیندازد. اگر آمورا قبلاً با
وجود راهروهایی پر از انسان که روی دستش بود خود را یک قاتل نمی‌پنداشت، حالا دیگر
می‌توانست خودش را گول بزند.

هر کاری یک انتخاب است و آمورا انتخابش را کرده بود.

لوکی اجازه داده بود اتفاق بیفتد.

دشمنش را از همان جا که انگشتانش به پنجره فشرده می‌شد، برداشت. تقریباً انتظار داشت
آنجا هم خون ببیند.

فصل سی و دوم

صبح یکشنبه، ایستگاه قطار پر از ازدحام بود. فقط عزادارن با لباس‌های کرب مشکی و روئند آنجا نبودند، بلکه زنان و مردان تمام قشرهای لندن هم در آنجا حضور داشتند. آمده بودند تا به ایستگاه شهر مردگان که پر از مردگان زنده بود، زل بزنند. گویی تابه‌حال هرگز قطاری ندیده بودند و برای هفته‌ها به اجسادى که در سردخانه‌ی سئوت‌وارک نمایش داده می‌شد خیره نشده بودند. تابوت‌ها روی یک قایق پشت به ایستگاه چیده شده بود و در آب‌های تاریک تیمز حرکت می‌کرد. ابرهای تیره هوا را در حد مناسبی خاکستری کرده بود و چنان پایین قرار داشت که حتی دودهای صنعتی را نیز می‌پوشاند.

لوکی و آمورا روی سکو در صف مسافران منتظر بودند تا سوار شوند. هر دو لباس مشکی و کت‌هایی با یقه‌ی بلند پوشیده بودند و با وجود آنکه روزی ابری بود، عینک‌های آفتابی گذاشته بودند. هیچ‌کس به آن‌ها توجهی نمی‌کرد. حال و هوای سکو لوکی را عصبی کرده بود. با وجود جمعیتی که جمع شده بودند تا دوباره شاهد منظره‌ای هولناک باشند، درست مثل بیرون سردخانه همان هیاهوی ناجور ناشی از احساسات پیچیده بود. همان فروشندگانی که کالاهایشان را در سردخانه جار می‌زدند اینجا هم بودند و شاه‌بلوط تنوری و کارت پستال برای فروش ارائه می‌دادند. گروهی از بچه‌ها در میان مسافرانی که در انتظار سوار شدن بودند، آزادانه می‌دویدند. جیغ و خنده‌ی آن‌ها در میان صدای زنگوله‌ی ایستگاه غرق شد. لوکی از این ترکیب خوشش نمی‌آمد. او دلش یک احساس می‌خواست، یک عاطفه، یک صورت که بتواند بفهمد به چه می‌اندیشد.

به نظر می آمد افسرهای پلیسی که در آنجا پرسه می زدند، مثل لوکی آزرده بودند. یا باتوم خود را بیرون آورده بودند، یا دست به کمر و مردد از در دسرهایی که ممکن بود با آن مواجه شوند، بین جمعیت می پلکیدند. لوکی با چکمه ی بی پاشنه اش این پا و آن پا کرد. دلتنگ چکمه ی پاشنه دارش بود. دلتنگ ناخن های مشکی و بلوزش بود. متوجه شد که دلش برای آزرگارد تنگ شده بود. دلتنگ خانه اش بود.

صف به جلو حرکت کرد و همان طور که لوکی به همراهش جلو می رفت، شخصی ضربه ای به شانه اش زد. چنان محکم که تلوتلو خورد. بر حسب غریزه مرد را گرفت، هردوشان را سرپا نگه داشت و حس کرد نوک سفت یک عصا به شست پایش کوبیده شد. مرد گفت: «ببخشید.» و هردو سرشان را بالا آوردند. تئو بود.

وقتی لوکی را دید چشمانش درشت شد و از روی حیرت خندید. «تویی.» «تئو.» لوکی دستش را دراز کرد. نمی دانست لمسی از روی تسلی چه فایده ای داشت، اما تئو دست او را در هوا کنار زد.

- تو واقعاً بی خیال بشو نیستی لعنتی، مگه نه؟

لوکی پرسید: «تو اینجا چی کار می کنی؟»

تئو جواب داد: «عزاداری.» و بغض راه گلویش را بست.

لوکی نگاهی به قایق انداخت که تابوتی سنگین داخلش بود. گفت: «خانم ش...» ولی با نیمه باز شدن چشمان تئو صدا در گلو ی لوکی خفه شد.

تئو پرسید: «از کجا می دونی که مُرده؟» اما شبیه سؤال نبود. به نظر می آمد که می داند. آمو را چه کار کرده بود. که لوکی چه کار کرده بود.

لوکی گفت: «من...» اما صدای سوت بلند مسئول قطار در هوا پیچید. «دارن همه رو سوار می کن.» جلو رفت تا از کنار تئو بگذرد و روی سکو به آمو را ملحق شود، اما تئو سر راهش ایستاد و عصایش را به ساق لوکی زد. لوکی مات و مبهوت ایستاد.

تئو پرسید: «تو کشتیش؟» صدایش درمانده بود. «خواهش می کنم بگو که نکشتیش...»

لوکی گفت: «نکشتم.» قلبش مثل تکه پارچه ای که آویزان کرده بودند تا خشک شود، پیچ می خورد. اما قبل از آنکه بتواند جلوی خودش را بگیرد با عصبانیت گفت: «ولی فکر نکنم حرفم رو باور کنی، مگه نه؟ اسمی که کتابت روم گذاشته بود چی بود؟ پدر دروغ؟»

مشکی و روت
ند. آمده بود
هرگز قطاری
ن داده می شد
بهای تاریک
نان پایین قرار
لباس مشکی
کهای آفتابی
بی کرده بود
درست مثل
و شند گانی که
پستال برای
شدن بودند
شد. لوکی از
ب صورت

ناگهان آمورا در کنار لوکی ظاهر شد و آرنجش را گرفت. «بیا بریم.»

تئو از سر حیرت خندید. «اوه، توام اینجایی؟ عجب زوجی هستین.»

آمورا با صدای آرام گفت: «دخالت نکن، آقای بل. این مسئله بهت مربوط نمی‌شه.»

«اجازه نمی‌دم هیچ‌کدوم از شما سوار این قطار بشین.» تئو لوکی را گرفت و او را از آمورا دور کرد. سپس ناگهان دستش را داخل جیب کتش برد و کیف پولش را بیرون آورد. آن را سریع به سمت لوکی نگه داشت و لوکی شاید از روی تعجب یا سردرگمی کیف را گرفت. تئو فریاد زد: «کمک! پلیس!» و لوکی مبهوت شد.

- دارن ازم دزدی می‌کنن.

- تئو، صبر کن...

تئو دوبار داد زد: «کمک! کمک! دارن ازم دزدی می‌کنن.» چنان بلند که جمعیت اطرافشان همه باهم از آن‌ها فاصله گرفتند و محیطی مشخص ایجاد کردند.

لوکی سعی کرد خودش را جدا کند و کیف پول را انداخت. اما تئو جلوی پیراهنش را گرفت و او را همان‌جا در مقابل خودش نگه داشت. عصایش با صدایی گلوله‌مانند بین‌شان روی زمین افتاد و چند نفر از ترس خیز برداشتند.

آمورا در بین جمعیت فرو رفت و سرش را پایین نگه داشت تا لبه‌ی کلاهش صورت او را بپوشاند. تئو به سوی او فریاد زد: «نرو...» اما لوکی بلندتر از او گفت: «سوار شو. پیدات می‌کنم.» یک افسر پلیس جمعیت را کنار زد و به سمت آنان آمد. مردی میانسال با گونه‌های شل و قدم‌هایی سنگین. با انتهای باتوم کلاهش را عقب برد و پرسید: «مشکلی پیش اومده، آقایون؟»

تئو لوکی را به عقب هل داد و انگشت اتهامش را به سمت او گرفت. «این مرد الان دستش رو توی کت من برد و سعی کرد کیف پولم رو برداره!»

لوکی به سرعت متوجه شد بهترین راه برای خلاصی از این شرایط این است که منطقی‌ترین و آرام‌ترین فرد به نظر بیاید. بنابراین سعی کرد گرم‌ترین لبخندی را که بلد بود تحویل افسر دهد. هرچند گرمای چندانی در قلبش باقی نمانده بود. «آقا، اجازه بدین توضیح بدم.»

اما تئو لنگان به سمت افسر پرید، آرنجش را گرفت و اصرار کرد: «نباید اجازه بدین سوار قطار بشه. جیب همه‌ی مسافرها رو می‌زنه. می‌تونن تصور کنی چقدر باید خبیث باشی که از عزادارها دزدی کنی؟»

وضعیت داشت آشفته می‌شد. مردم پشت سر آن‌ها در صف منتظر بودند و گردن‌شان را دراز کرده بودند تا ببینند چه خبر شده. چند زن که در نزدیکی بودند کیف‌شان را محکم به سینه‌شان چسبانده بودند. گویی ممکن بود لوکی یکهو آن را بقاپد.

افسر پلیس تئو را از دستش جدا کرد و سپس دستش را به سمت لوکی گرفت. با اشاره به او فهماند که به سمت ایستگاه قطار برگردند. وقتی لوکی تکان نخورد، افسر شانه‌اش را گرفت و او را کشان کشان تا سکو و دور از قطار برد. «خیلی خب، آقا. بیا با هم بریم یه قدمی بزنیم.» خواهش می‌کنم. اشتباهی پیش اومده...

افسر او را رها نکرد. «خب، پس کارمون زیاد طول نمی‌کشه.»

وحشت در وجود لوکی لانه کرد. ساعت بالای ایستگاه راه‌آهن یک ربع به یازده را نشان می‌داد. پانزده دقیقه تا حرکت قطار مانده بود. اطراف را دنبال تئو گشت. اما جمعیت دوباره محبیطی را که بین آن‌ها ایجاد کرده بودند پر کردند و تئو دیگر آنجا نبود.

افسر لوکی را به داخل ایستگاه کشید و روی یکی از صندلی‌های نزدیک باجه انداخت. صندی از روی کنجکاو سرش را بلند کرد.

افسر دستش را جلو آورد و گفت: «خیلی خب، رفیق. بلیت رو ببینم.»

لوکی کارت بلیتش را داد و افسر آن را با دقت بررسی کرد. سپس آن را به سمت او گرفت. درحالی که هنوز چپ‌چپ بلیت را نگاه می‌کرد و دنبال نقص می‌گشت، پرسید: «می‌خواهی توضیح بدی اون پشت چه اتفاقی افتاد؟»

لوکی ایستاد و آماده بود تا به سمت در فرار کند. گفت: «فقط یه سوءتفاهم بود. جلوی راهم رو نگاه نمی‌کردم و به اون آم... مرد جوان برخورد کردم. اونم سوءبرداشت کرد که قصد بدی دارم. همین.» صدای سوت قطار را از سکوی بیرون شنید. هنوز هم می‌توانست خودش را برساند.

افسر پرسید: «و کیف پولش؟ اگه فقط به هم برخوردین، چطور کیف پولش توی دست بود؟»

لوکی جواب داد: «توی دست من نبود. اگه به جای اغتشاش، صحنه‌ی واقعی رو مشاهده می‌کردی، می‌تونستی ببینی که روی پیاده‌روی بین ما افتاده بود. حتماً از جیبش افتاده بود.» «بذار مطمئن شیم یهو توی کت تو نیفتاده باشه، قبوله؟» افسر پلیس دستش را به سمت جیب لوکی آورد تا او را بررسی کند، اما لوکی دست او را روی هوا محکم زد، مچ دیگرش

را گرفت و مشتی محکم روانه‌ی چانه‌ی او کرد. افسر پلیس به عقب افتاد و قطره‌ی خون کوچکی از بینی‌اش چکید. متصدی باجه از پشت پیشخان جیغی کوچک کشید و وقتی لوکی به او نگاه کرد، در پشتی اتاقک را باز کرد و ناپدید شد.

افسر چند بار سرش را تکان داد، سپس دو انگشتش را به بینی‌اش فشرد. چشمانش دوباره به لوکی افتاد و ناسزایی گفت. لوکی به سمت در جهید اما افسر یقه‌ی کتش را گرفت و او را با حرکتی سریع و غیرمنتظره عقب کشید. لوکی تعادلش را از دست داد و محکم به افسر خورد و هردو به زمین افتادند.

افسر سراسیمه دنبال سوت نقره‌ای گشت که دور گردنش بود. لوکی به سمتش حمله کرد اما افسر جاخالی داد و سوتی بلند کشید. صدایی بلند و گوش‌خراش در گوش لوکی پیچید. لوکی خنجری را از آستینش بیرون کشید، سپس از روی افسر به پایین و کنار پایش غلتید. افسر هم تلاش می‌کرد بلند شود. چکمه‌ی سنگینش با صدایی بلند به کاشی می‌خورد. تجهیزات نظامی بود. احتمالاً آن را همراه بقیه‌ی لباس فرم‌ش به او داده بودند. با توجه به هیکل و گام برداشتن‌های درهم‌وبرهمش احتمالاً برای او گشاد بود.

لوکی نشانه گرفت و خنجر را با ضربه‌ای دقیق به سمت نوک چکمه‌ی مرد پرت کرد. مرد فریادی کشید. نه از سر درد، بلکه تعجب. چرا که نوک کفشش به زمین سیخ شد و سر جایش چسبید. سعی کرد آن را از زمین بیرون بکشد، اما فلز آزرگاردی به سرعت فرو رفته بود. دوباره خواست سوت را بردارد اما لوکی قبل از افسر زنجیر را گرفت، از گردن او کند و در جیب خودش گذاشت.

پلیس‌های بیشتری در سکو بودند. حتماً متوجه صدای سوت شده بودند. متصدی بلیت‌فروشی نیز ناپدید شده بود. احتمالاً رفته بود تا کمک خبر کند. خنجر نمی‌توانست برای مدتی طولانی مرد را سر جایش نگه دارد. در کاشی نرم همان‌طور به جا می‌ماند، اما به احتمال زیاد افسر چند دقیقه پس از تلاش برای بیرون کشیدن پایش، وقتی ترسش فروکش کرد به فکر درآوردن چکمه می‌افتاد. لوکی مطمئن نبود بلیت قطارش کجا افتاده بود و قصد نداشت بماند تا پی ببرد. از بخش پشتی ساختمان ایستگاه خارج شد. حتماً آنجا دری برای کارکنان قرار داده شده بود. جایی که مردم بتوانند در صورت لزوم مخفیانه خارج شوند. به صورت اتفاقی راهرویی را انتخاب کرد. سعی کرد پنجره‌ای پیدا کند و نور زرد را دنبال کند. وقتی بالاخره در پشتی را یافت، متوجه شد به بارانداز پشت ایستگاه منتهی می‌شود.

جایی که قایق‌ها تابوت‌ها را از شهر می‌آوردند تا دفن شوند. هنوز ده‌ها قایق آنجا منتظر بود تا بارشان داخل قطار خالی شود. چند نفر از کارگران بارانداز هر تابوت را میان‌شان بلند می‌کردند، بالا می‌بردند و روی پله‌هایی شیب‌دار می‌گذاشتند که به حاشیه‌ی رودخانه و سکویی منتهی می‌شد که قطار آنجا منتظر بود.

همان‌طور که پشت یک محفظه‌ی ترابری منتظر فرصت مناسب برای رفتن میان کارگرها بود، با خودش اندیشید سرنوشت عجب بازی‌های ظالمانه‌ای دارد. همان‌طور که به زمین آمده بود آن را ترک می‌کرد: داخل یک صندوق.

فصل سی و سوم

ممکن بود اجساد مردگان زنده بوندند، اما تابوت‌ها یقیناً بدبو بودند. لوکی خود را زیر سرپوش جمع کرده بود و در بغل یکی از آن اجساد گرم قرار داشت. همان‌طور که بوی پوسیدگی و کپک در گلوش پیچیده بود، سعی کرد عق نزنند. احساس کرد تابوت بلند شد و آن را داخل قطار بردند. کارگری گفت: «این یکی چه سنگینه.» کلماتش از آن سمت چوب به زحمت شنیده می‌شد. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتند، لوکی شیبی تند را حس کرد و سرش محکم به انتهای تابوت خورد. چشمانش را بست. تابوت چنان تاریک بود که به زحمت جایی را می‌دید اما نمادین بودن آن حرکت حالش را بهتر کرد.

تابوت کج شد، سپس از حرکت ایستاد و همه چیز بی حرکت شد. لوکی صبر کرد. سعی داشت حلاجی کند سوار قطار شده بود یا نه. سپس دوباره بلند شد. این بار چنان شیب داشت که گویی او را افراشته بودند. سپس صدای خراشیده شدن چوب را شنید و صندوق را داخل یک شیار هل دادند. گویی داشت در یک سردابه دفن می‌شد. بی حرکت دراز کشید و به صدای تابوت‌های دیگری که بارگیری می‌شدند، گوش داد. سپس صدای غلتیدن چهارچوب را شنید. درها را کشیدند، بستند و قفل کردند.

صبر کرد تا اولین صدای غیژ چرخ را روی ریل بشنود و حرکت روبه جلوی واگن را حس کند. تابوت نیز همراهش کج شد و افسارش را محک زد. همان‌طور که سرعت قطار بیشتر می‌شد، لوکی پاهایش را با تکان آزاد کرد و به سرپوش لگدی زد. سه ضربه‌ی محکم لازم بود تا بالاخره کنده شود و تابوت‌هایی را که رویش چیده شده بودند نیز به گوشه‌ای انداخت. تابوتش

بج شد و سربویش با برخورد به زمین ترک برداشت. لوکی بلند شد و با تقلا سعی کرد روی قطار در حال حرکت، تعادلش را حفظ کند. باید خودش را به قسمت جلویی می‌رساند. در کوپه قفل بود، اما آن را با طلسم باز کرد و روی سکوی کوچک جلوی واگن قدم گذاشت. باد بلافاصله محکم وزید، کلاهش را از سرش برداشت و آن را در روستایی انداخت که از آن می‌گذشتند. هنوز داخل شهر بودند اما خانه‌ها تمیزتر و فاصله‌ی بین‌شان بیشتر می‌شد. چند مرغ در اطراف ریل می‌پلکیدند و به علف‌هایی که بین سنگ‌ها رشد کرده بودند، نوک می‌زدند.

نمی‌توانست بفهمد بین او و کوپه‌های مسافران چند واگن قرار داشت. نقشه‌ی او و آمورا این بود که با احتیاط به مرکز قطار بروند و طلسم‌شان را به بیرون انتشار دهند. سپس واگن انسان‌های زنده را از واگن مردگان جدا کنند. باید آمورا را پیدا می‌کرد. نردبان کنار در را گرفت و خودش را به سمت بالا روی سقف قطار کشید.

باد در آنجا شدیدتر و تیرچه‌ی زیر پایش لغزنده بود. از همان چشم‌انداز، هشت واگن جلویی خودش را شمرد. به علاوه‌ی لوکوموتیو که دودی غلیظ و سیاه از آن خارج می‌شد. سه واگن اول برای مسافرها بود. یکی برای انگلیکان‌ها، یکی برای سنت‌گریزها و یکی برای کسانی که فقیرتر از آن بودند تا جزو دو تای قبلی باشند. سپس دو واگن برای مردگان درجه‌ی یک انگلیکان‌ها، سه واگن دیگر برای سنت‌گریزها و بقیه‌ی واگن‌های پشت سری متعلق به افراد فقیر بودند.

لوکی با گام‌های محتاط به جلو حرکت کرد. اول پاشنه و سپس نوک پایش را زمین می‌گذاشت تا روی تیرچه‌ی وسط سقف بماند، چرا که آنجا صاف‌ترین بخش بود و راحت‌تر می‌شد تعادل را حفظ کرد. دلتنگ چکمه‌های آزاردهنده‌اش بود. با کف کلفتی که می‌توانست طوری محکم روی این فلز بماند، گویی زیرش را با چسب پوشانده بودند. لوکی روی واگن بعدی پرید. قدم‌های محتاط و خطرناکش را از سر گرفت و دوباره پرید. وقتی فرود آمد، باهانش شل شد و نزدیک بود بیفتد. اما توانست به جای پشت، از جلو بیفتد. زانوهایش با درد به سقف خورد. در جلوی خودش صفحه‌ای چفت‌دار روی سقف دید. به جلو خزید و سعی کرد دستگیره را بگیرد. به خاطر عدم استفاده، سفت شده بود. همان‌طور که به‌زور باز می‌کرد، دستانش روی سطح فلز به سوزش افتاد. سپس داخل کوپه افتاد و به حالت چمباتمه فرود آمد.

واگن خالی بود. نگران بود افسر پلیسی حضور داشته باشد اما کسی آنجا نبود. تنها تابوت‌های چفت‌شده بود که همراه با حرکت قطار بالا و پایین می‌رفت. با برخورد به یکدیگر صدا می‌داد و سقف‌شان روی کف تابوت بالایی خش می‌انداخت. هوا بوی کاه تازه و چوب سرو تازه‌بریده‌شده می‌داد. واضح بود که این تابوت‌ها از تابوتی که لوکی با آن حمل شده بود گران‌قیمت‌تر بود.

زانو زد و خنجرش را از آستینش بیرون کشید. نگاهی به جای کمرنگ علامت روون روی کف دستش انداخت. سپس علامتی شبیه به آن را روی زمین قطار حک کرد. چوب به‌تازگی جلا داده شده بود. زیر خنجر تکه‌های بلورین از زمین جدا می‌شد. تازه دو خط کشیده بود که صدای باز شدن در را شنید و فشار هوا را حس کرد. سرش را بالا آورد.

آمورا کنار در ایستاده بود. دامن او در اطراف زانوهایش مثل گردباد می‌چرخید تا آنکه در را کشید و بست. لوکی ایستاد و خنجرش را دوباره در آستینش گذاشت. آمورا گفت: «تونستی.» از لحن صدایش برمی‌آمد خیالش راحت شده بود. - بهم شک داشتی؟

«هرگز.» دستش را به سمت او گرفت. «سنگ‌ها رو به من بده. الانه که بدون تغذیه غش کنم. نمی‌تونی فکرشم بکنی چقدر جلوی خودم رو گرفتم تا کلک مسئول قطار رو نکنم.» لوکی تکان نخورد. «تو روح خانم ش رو نگرفتی.»

لبخند آمورا محو نشد. «چی؟»

لوکی گفت: «تو خانم ش رو کشتی ولی روحش رو باقی گذاشتی. می‌تونست انرژی رو برگردونه.»

- اهمیتی نداره، داره؟ سنگ‌هام رو بهم بده.

لوکی تکرار کرد: «سنگ‌های تو؟ فکر می‌کردم این یه طلسم دونفریه.»

آمورا دستش را که هنوز دراز بود مشت کرد و گفت: «سنگ‌ها رو به من بده، لوکی.»

لوکی ایستاد و هردو دستش را پشتش برد. «قضیه اینه. از این خبرها نیست.»

آمورا خندید اما خنده‌ای کوتاه و از روی تعجب بود. زیر نور کدر، صورتش رنگ‌پریده بود.

«درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟»

لوکی دستش را بالا گرفت و گفت: «نه، بیخودی نقش بازی نکن.» نتوانست مقاومت کند

سرش را هم تکان ندهد. تصویر یک پدر ناامید بود. اودین هیچ‌گاه در وظیفه‌ی خطیر سرزنش

کردن او فروگذاری نمی کرد و لوکی خوب از او الگو گرفته بود. «برات فایده‌ای نداره. خیلی وقت پیش کشفش کردم.»

آمورا به طوری ترسناک بی حرکت بود. مثل خرگوشی که صدای شکستن شاخه‌ای را زیر چکمه‌ی شکارچی شنیده بود.

- چی رو کشف کردی؟

- که تو می‌خوای بهم خیانت کنی.

آمورا این بار نخندید. اصلاً پلک نمی‌زد. لوکی برای لحظه‌ای به خودش شک کرد. به نقشه‌ای که اطمینان داشت کشفش کرده، شک کرد. آمورا با لحنی آرام گفت: «فکر می‌کنی بهت خیانت می‌کنم؟»

لوکی گفت: «اوه، تقریباً مطمئنم همین اتفاق قراره بیفته. البته اعتراف می‌کنم به کم بیشتر از حد معمول طول کشید تا بو بیرم. عشق واقعاً آدم رو کور می‌کنه، اما متأسفانه من زیاد اهل احساسات نیستم. احساسات خیلی...» دستش را به حالت انزجار تکان داد. گویی یک حشره را در هوا کنار می‌زد. «... انسانی.»

آمورا گفت: «نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی.» و لوکی باید اعتراف می‌کرد تعهد آمورا به این بی‌خبری ساختگی بسیار تحسین‌برانگیز بود. «چرا باید بهت خیانت کنم؟»

- برای منم اول همین سؤال پیش اومد. ولی بعد به فکر افتادم چرا آمورا برای همه‌ی این‌ها به من احتیاج داره؟ من براش چه منفعتی دارم؟ توی به پا کردن یه ارتش مردگان مفیدم ولی تنها دلیل واقعی که ممکنه به خاطرش به من نیاز داشته باشی اینه که بتونی سنگ‌ها رو برای خودت برداری و بعدش من رو بکشی. تا بتونی به تاج‌وتخت برسی. همین‌طور اون نقشه‌ت برای حمله و به پا کردن ارتش رو خیلی سریع چیدی. اگه صادق باشم، زیادی سریع چیدی. آمورا جواب داد: «من تاج‌وتخت رو به ارث نمی‌برم. پدر و برادرت چی؟»

لوکی دستش را تکانی داد. «اودین و ثور برات هیچی نیستن. جنگجویانی که وقتی جادوت برگشت می‌تونن مثل آب خوردن نابودشون کنی. اگه تاج‌وتخت از گارد رو بخوای، مال تو می‌شن. البته، من تنها کسی هستم که می‌تونه باهات بجنگه و نذاره پیروز بشی. نبرد من و تو با بقیه‌ی مردم‌مون فرق می‌کنه. من تنها کسی هستم که حریفت می‌شه. و تو این رو خوب می‌دونستی. می‌دونستی که من به خاطر تاج‌وتخت باهات می‌جنگم.»

آمورا دست‌به‌سینه ایستاد. «کی گفته من تاج‌وتخت رو می‌خوام؟»

خب تو قطعاً راضی نمی‌شی زندگیت رو به عنوان ساحره‌ی سلطنتی من بگذرونی. تو هیچ وقت به دستیار شدن تمایلی نداشتی. مهار شدن قدرت‌های کارنیلا رو این قدر دیدی که اون منصب رو نمی‌خوای. می‌خوای بر آژگارد فرمانروایی کنی. و حقیقتاً فقط یه نفر هست که سد راحت می‌شه.

آمورا زبانش را بین دندان‌هایش آورد و لب‌هایش را خیس کرد. «دیوونگیه»

لوکی یک انگشتش را بالا گرفت. «صبر کن. بذار حرفم تموم بشه. اینجاش خیلی جالب می‌شه. خب، گمون کنم اولین اشتباهت این بود که روی عشق من به خودت زیادی حساب باز کردی. که البته، شرمنده ولی دوومی نداره. خیلی چیزها هستن که بیشتر از تو عاشق شونم. برای مثال، اون چکمه‌ی پاشنه‌بلندی که وقتی بچه بودیم بهم دادی. بدجوری دلتنگشم. نباید خونه می‌داشتمش. همین‌طور خود آژگارد. و متأسفانه اگه دست تو باشه با خاک یکسانش می‌کنی. راستی، کلی ایده برای تئاتر با بودجه‌ی حکومت توی پایتخت دارم که یه حسی بهم می‌گه تو مثل من به گسترش هنر متعهد نیستی.»

آمورا با صدایی که مثل برخورد شلاق بود پرسید: «خب پس چرا اینجا یی؟ اگه خیلی وقت پیش کشفش کردی، چرا من رو به عنوان قاتل تمام این انسان‌ها لو ندادی و با یه سپاه از سربازان آژگاردی برنگشتی تا دستگیرم کنی و منو با غل و زنجیر به وطن عزیزت ببری؟»

لوکی جواب داد: «چون نقشه‌م اینه که خودم انجامش بدم. اودین می‌خواد سنگ‌های نورن به آژگارد برگردن و مطمئنم خیلی خوشحال می‌شه که تو رو هم توی زندان ببینه. بالاخره تو همون دزدشونی. حداقل این چیزیه که من بهش می‌گم. همین‌طور تو اون قاتلی هستی که انجمن شارپ دنبالش بود تا متوقفش کنه. با یه خیانت کوچیک، همه‌ی این‌ها دودستی تقدیمش می‌شن. ثور عمراً بتونه با یه سفر کوتاه به میدگارد از عهده‌ی همچین چیزی بریاد.»

آمورا چیزی نگفت. در تاریکی یکدیگر را برانداز می‌کردند. ناگهان سکوت را سوت آرام قطار شکست. آمورا بالاخره پرسید: «خب پس، می‌خوای انجامش بدی؟ سعی کنی من رو دستگیر کنی و بفهمی زور من ازت بیشتره؟»

لوکی شانه‌ای بالا انداخت. «اگه این‌طور مایلی. یا می‌تونی همین الان تسلیم بشی.»

آمورا مختصر و مفید جواب داد: «ترجیح می‌دم نشم.»

«خب، من هیچ وقت خوشم نمی آید زور کسی ازم بیشتر باشه.» شانه اش را بالا انداخت. «به نظر می آید پات^۱ شدیم.»

لوکی دستش را بلند کرد. آماده بود تا غل و زنجیر احضار کند اما آمورا دستش را بلند کرد و جریانی از انرژی داغ و سفیدی را به سمت او فرستاد. لوکی غافلگیر شد و ضربه او را محکم از پشت به زمین انداخت. سرش با صدایی بلند به لبه ی یکی از تابوت هایی که آویزان شده بود، برخورد کرد. ناگهان قبل از آنکه هوش و حواسش بر گردد، آمورا بالای سرش بود و طلسمی دیگر را احضار می کرد. اما لوکی لگد زد و زیر پای آمورا را خالی کرد. آمورا محکم به زمین افتاد. موهایش از گیره رها شد و روی صورتش ریخت. لوکی به زحمت سرپا شد. میان دستانش صاعقه ای از انرژی داغ جمع کرد و با آن چفت در را منفجر کرد. سپس روی نردبان آویزان شد و با دست خودش را روی سقف واگن کشید.

باد بی رحمانه می وزید و دود سیاه لوکوموتیو چشمانش را می سوزاند. با تمام سرعت بالای واگن روی میله ی آهنی ای که مرکز سقف را به دو نیم تقسیم می کرد، به سمت جلوی قطار به راه افتاد. روی واگن بعدی پرید. دقیقاً وقتی فرود آمد که سقف زیر پایش درهم شکست. توانست غلت بزند و از مسیر کنار برود. آمورا از سوراخی که ایجاد کرده بود بیرون پرید و دولا روی تیرچه ی مرکزی سقف فرود آمد.

ایستاد و با لوکی رودررو شد. باد به موهایش می خورد و به نظر می آمد از طلایی به سفیدی می زد. مانند روبان های الکتریکی که در هوا تاب می خورد. میان دستانش یک گوی انرژی آبی جمع کرد و به سمت لوکی انداخت. حرکتش چنان سریع و باشکوه بود که لوکی وقت نکرد خودش را آماده کند. محکم به سینه اش خورد. از پشت روی زمین پهن شد و حس کرد روی شیب سقف به پایین لیز می خورد. خنجرش را از آستینش بیرون آورد، محکم در تیرچه فرو کرد و جلوی سقوطش روی ریل را گرفت. اما حالا با عضلات لرزان آویزان بود و با تقلا خودش را معلق نگه داشته بود. اگر می توانست خودش را بالا بکشد که شاهکار بود. روی هوا لگد می انداخت و دنبال جای پا می گشت. آمورا دستش را تکان داد. گلوله ی انرژی دیگری به داغی دیگ آهنگری از کنار لوکی رد شد. دودستی به خنجر چسبید و چکمه اش روی کناره ی واگن سر خورد.

۱. Stalemate: پات وضعیتی در شطرنج است که حریف مات نشده، اما امکان حرکت نیز ندارد. قوانین شطرنج در این باره حکم به تساوی طرفین می دهد.

بگذرونی، تو
در دیدی که
هست که

خیلی جالب
حساب باز
شونم برای
نباید خونه
ن می کنی
م می گه تو

اگه خیلی
ی و با به
عزیزت

نگ های
ن ببینه
ن قاتلی
ن این ها
همچین

ن آرام
من رو

آمورا در میان وزش باد فریاد زد: «خیال کردی من بهت تعظیم می‌کنم؟ خیال کردی هیچ شخصی هرگز بهت تعظیم می‌کنه؟ تو هرگز پادشاه نمی‌شی. اهمیتی نداره چی کار می‌کنی. حتی اگه سنگ‌های نورن رو با زنجیر دور گردنم بندازی و منو کت‌بسته مثل گوسفند قربونی پیش اودین برگردونی هم فرقی به حالت نمی‌کنه. تو پسر دومی، لوکی. اودین هرگز تو رو به چشم چیزی جز انتخاب دوم نمی‌بینه. ماری که منتظره تا حمله کنه. تو همیشه براش خطرناک‌تر از اونیه که بهت اعتماد کنه و خودت هم احمق‌تر از اونیه که حقت رو بگیری.»

لوکی توانست پایش را روی لبه‌ی سقف بگذارد و دوباره خودش را روی تیرچه بیندازد. تابه‌حال هرگز با یک جادوگر نجنگیده بود. در نبردها همیشه در برابر سربازان بی‌قدرتی جنگیده بود که انتظار نداشتند شاهزاده‌ی لاغر آزرگارد ظاهر و ناپدید شود. یا فقط یک توهم باشد که شمشیرشان از آن می‌گذشت و او از پشت به آنان خنجر می‌زد.

آمورا به خنجر او خندید. به لرزش عضلاتش و نحوه‌ای که وزش باد ممکن بود او را از پشت پخش زمین کند خندید. گفت: «می‌خواهی بجنگی؟» دستش را بالا آورد. برخی از تیرچه‌های سقف جدا شد. آهن و چوب شکل‌شان را تغییر دادند و به شمشیری پهن در دستان آمورا تبدیل شدند.

- پس بیا بجنگیم.

فصل سی و چهارم

لوکی پرید، اما آمورا ناپدید شد. چرخید و آمورا پشتش ظاهر شده بود. آمورا شمشیر را در هوا تکان داد و لوکی خم شد. شمشیر به تیرچه‌ی سقف خورد و آن را شکافت. لوکی می‌توانست حس کند که پایه‌های زیرشان تحت فشار است. آمورا دوباره شمشیر را به سمت او تکان داد. لوکی نتوانست جاخالی بدهد اما این بار با خنجرش جلو آمد. ولی خنجر در دستش شکست و به ده‌ها تکه‌ی تیز تبدیل شد که داخل تیرچه فرو رفت.

آمورا جریان انرژی داغ دیگری را به سمت لوکی پرتاب کرد و قبل از آنکه لوکی حتی به زمین بیفتد، آمورا دوباره پشت سرش بود و با کناره‌ی صورت روی چکمه‌های آمورا افتاد. لوکی از نفاسی را در ستون فقراتش حس کرد. محکم از پشت پخش زمین شده بود و نفسش برید. حس کرد استخوان‌هایش ترک برداشته و تیز است. چند تکه‌ی خنجر که روی سقف ریخته بود پوستش را پاره کرد. می‌توانست حس کند که حوضی از خون زیر بدنش جمع می‌شد. آمورا شمشیرش را گرفت و شکل آن را در میان دستانش تغییر داد. آن را به روبان‌هایی بلند تبدیل کرد. بدن لوکی را با آن‌ها چفت کرد و به سقف واگن چسباند. دستش را جلو آورد و خنجر لوکی دوباره شکل گرفت. تراشه‌ها از پوست لوکی خارج شد و به سمت دست آمورا رفت. حس دردی تیز و داغ در بدن لوکی پیچید. گردنش را بالا آورد و صدای فریادی از گلویش خارج شد.

آمورا بالای سرش آمد. خنجر او را روی کف دستش می‌چرخاند و دوباره می‌گرفت. لوکی سر آخر با نوک خنجر خودش می‌مرد. آمورا پایش را روی سینه‌ی لوکی فشار داد. پاشنه‌اش را

محکم فرو کرد و نفس لوکی را بند آورد. به نظر می آمد بندها با هر فشار تنگ تر می شد و لوکی برای نفس کشیدن تقلا می کرد. آمورا گفت: «چطور فکر کردی... که هرگز می تونی یه پادشاه بشی؟ چطور فکر کردی که تو...» پایش را محکم تر فشار داد و استخوان های لوکی به درد آمد. «تو که این قدر حقیر، ضعیف و بزدلی...» لوکی حس کرد پاشنه ی او پوستش را برید. «هرگز مدعی تاج و تخت بودی؟ چطور هر بار که به پدر یا برادرت نگاه کردی این رو نفهمیدی؟ من اصلاً لازم نداشتم آینده رو ببینم تا بفهمم. آزرگارد به یه حاکم جادوگر نیاز داره. اما اون جادوگر هرگز تو نخواهی بود. توی هیچ کیهان یا قلمروی.»

لوکی گفت: «خودت رو خسته نکن.» صدای او برخلاف انتظارش بیشتر شبیه نفس نفس زدن بود. «انرژی زیادی برات باقی نمونده.»

چشمان آمورا برقی زد. «سنگ ها رو بده به من، لوکی.»

- دست من نیستن.

«دروغگو.» لوکی حس کرد دست آزاد آمورا کتش را جستجو می کند. جیب و داخل جلیقه را می گردد و دکمه هایش را پاره می کند. لوکی به او اجازه داد بگردد. از فرصت استفاده کرد تا بی حرکت دراز بکشد و نفسی تازه کند. آمورا از سر استیصال جیغی کشید و چنان محکم گلوی او را فشار داد که لوکی صدای خم شدن سقف زیرش را شنید. «سنگ ها کجان؟!»

لوکی جواب داد: «من از کجا بدونم؟ ناسلامتی تو دزدیدی شون.»

آمورا درحالی که خنجر لوکی در دستش بود و آن را به سمت او نشانه گرفته بود به زحمت سرپا ایستاد. گفت: «من به سنگ ها احتیاجی ندارم. خودم می تونم انجامش بدم.» لگدی به در سقف زد و به داخل پرید. طلسمش شکست. لوکی از بند رها شد و به زور سرپا ایستاد. حس می کرد پوستش روشن و داغ شده و می توانست خونی شدن پیراهنش را حس کند. اما دنبال آمورا رفت و پشت سر او داخل واگن پرید.

آمورا بین ردیف تابوت هایی که با طناب بسته شده بود، زانو زده بود. نوک خنجر را روی زمین چوبی می کشید و همان نمادی را حکاکی می کرد که با آن اجساد را علامت گذاری کرده بودند. سپس مشتش را به وسط آن فشرد. چیزی غلیط و سیاه خطوط زمخت را پر کرد. نیمه دود و نیمه قیر بود. به سستی رو به جلو حرکت می کرد و کم کم درخشیدن گرفت. علامت روون تکانی خورد، تخته ها سیاهی را مکیدند و تصویری زغالی را به جا گذاشتند. هیچ اتفاقی نیفتاد.

لوکی خرناسی کشید و برای زیاد کردن پیاز داغش، آستین‌هایش را پاک کرد. «انگار فقط پدر دادن...»

انتهای تابوت کنارش شکست. حس کرد دستی مُرده که به شکلی غیر طبیعی گرم بود به صورتش چنگ انداخت. جنازه دهان و بینی او را پوشاند و سعی کرد لوکی را از پشت داخل تابوت خودش بیندازد. ناخن‌های جنازه داخل پوست لوکی فرو رفت و آن را پاره کرد. از روی جنازه‌اش جریانی از جادو را پرت کرد و جنازه به عقب افتاد. لوکی با تقلا خودش را کنار کشید اما تابوت‌های بیشتری می‌شکست و باز می‌شد. مردگان زنده از آن بیرون می‌آمدند و به حالت خردار جلوی آمورا می‌ایستادند. آمورا با عصبانیت گفت: «اون رو نگه دارید.» دو جنازه لوکی را گرفتند، دستش را پشتش پیچاندند و او را به‌زور روی زمین نشانددند.

لوکی با وجود آنکه سرش را به‌زور چنگال مرگی واقعی به‌سمت زمین نگه داشته بود، به خنده افتاد. قدرت آمورا بیشتر از چیزی بود که انتظارش را داشت ولی تعجبش را بروز نداد. گفت: «به اندازه‌ی کافی قوی نیستی. مخصوصاً بدون سنگ‌های نورن. به‌زحمت تونستی این واگن رو بیدار کنی، چه برسه به کل قطار. تازه با یه مشت سرباز هم نمی‌تونی با ارتش آزرگارد روبرویی. خیر سرت عجب ساحره‌ای هستی.»

حس کرد آمورا به او نزدیک‌تر شد. سایه‌ی دست او را دید که هنوز خنجر را نگه داشته بود. آمورا او را نمی‌گشت. نه تا زمانی که جای سنگ‌ها را می‌فهمید. آمورا برای لحظاتی حرکت ماند و لوکی می‌توانست حس کند که او انتخاب‌هایش را سبک و سنگین می‌کرد. سپس لگدی محکم به صورت لوکی زد و او را از پشت روی دو جنازه‌ای انداخت که نگهش نداشتند بودند. لوکی حس کرد خونی گرم روی صورتش جاری شد. آمورا به سربازها گفت: «نوی واگن آخر زندانش کنید. نذارید فرار کنه.»

لوکی را روی زمین کشان‌کشان به قسمت پشتی واگن بردند و آمورا از سمتی دیگر رفت. لب لوکی لرزید. آمورا نمی‌توانست خبر داشته باشد. نمی‌توانست برای گشتن به دنبال سنگ‌ها رفته باشد.

سربازان جنازه‌ی لوکی را با خشونت روی زمین آخرین واگن انداختند. واگن کارگران قطار بود و جنازه‌ای در آن قرار نداشت. تنها تجهیزات ذخیره‌شده، چند نیمکت و یک ایاق برای هر کارگری که سوارش بود در آنجا قرار داشت. لوکی پشت سرش صدای بسته شدن در واگن را شنید. چند لحظه بی‌حرکت دراز کشید، سپس قطره‌ای خون را از

د و لوکی
ه پادشاه
رد آمد
«هرگز
ی؟ من
جادوگر

س نفس

جلیقه
کرد تا
گلوی

حمت
به در
حس
دنبال

روی
کرده
نیمی
مت

روی چشمانش پاک کرد. استخوان‌های صورتش تیر می‌کشید. آرام نشست. دیدش تار بود، اما هوشیار ماند.

پشت سرش صدای تکانی آمد و برگشت. با خودش فکر کرد شاید یکی از جنازه‌های سرباز مانده بود که متوجهش نشده بود. اما سپس پشت انبوهی از جعبه‌ها شخصی گفت: «لوکی؟» وقتی تئو از مخفیگاهش بیرون خزید و پای آسیب‌دیده‌اش را بیرون کشید، نفس لوکی جا آمد. پرسید: «اینجا چی کار می‌کنی؟»

«نمی‌داشتن سوار قطار بشم.» تئو دستی روی صورتش کشید، نفس نفس می‌زد. «یکی از افسرها منو شناخت و... به خاطر سابقه‌م نمی‌تونم شهر رو ترک کنم. جم یواشکی سوارم کرد. برای خاکسپاری.» سرش را بلند کرد و وقتی صورت لوکی را از جلو دید جا خورد. «داره ازت خون می‌آد.»

- می‌دونم. خلیه؟

«خب...» چینی روی بینی تئو افتاد. «کم نیست.» قطار ناگهان تکانی خورد، به شدت پیچید و تقریباً هر دوی آن‌ها را کله‌پا کرد. تئو دستش را روی سرش برد و کلاهش را سر جایش نگه داشت. «اینجا چه خبره؟»

لوکی دیگر چیزی نداشت که با صداقت از دست بدهد. بنابراین گفت: «آمورا داره مردگان رو زنده می‌کنه تا یه ارتش بسازه. نقشه داره اون‌ها رو به آزرگارد ببره تا با استفاده ازشون پدرم رو سرنگون کنه.»

تئو پرسید: «چطور می‌خواد به آزرگارد برگرده؟ حلقه‌ی پریان؟»

لوکی سری تکان داد. «با سنگ‌های نورن می‌تونیم از اینجا بدون کمک هایمدال فعالش کنیم.» تئو تکرار کرد: «سنگ‌های نورن؟ همون چیزهایی که پدرت دنبالشون می‌گشت؟ اون‌ها اینجا؟»

«من دزدیدمشون.» لوکی به دستانش نگاه کرد. با صداقت میانه‌ی خوبی نداشت. «حالا آمورا اون‌ها رو می‌خواد تا بتونه همه‌ی کسایی رو که کشته به حرکت دربیاره.»

«پس واقعاً آگاهانه اون‌ها رو کشت؟ تو به ما دروغ گفتی؟» تئو به تلخی خندید. لوکی متنفر بود که تئو به نظر این قدر وحشت‌زده می‌آمد. وحشت‌زده و خشمگین. از خشمگین بودن تئو خوشش می‌آمد. آن جرقه‌ی نافرمانی. اما لوکی در این ترس هیچ قدرتی نمی‌یافت. «ما توی جنگ‌های شما فقط حکم سربازهای فدایی رو داریم؟»

لوکی جواب داد: «تو که می‌دونی من کی هستم. داستانم قرن‌ها بین شماها وجود داشته. شام. همیشه همین خواهم بود.»
تو با لحنی که مثل لوکی آکنده از ستیزه‌جویی می‌شد، گفت: «پس داستان‌های جدید

لوکی گفت: «فکر نکنم انتخابی داشته باشم.»
تو جواب داد: «همیشه حق انتخابی هست.» لوکی این را از زبان خانم ش هم شنیده بود.

به یکدیگر نگاه کردند. چشمان تو برق می‌زد.
تو گفت: «ای کاش می‌تونستم کاری کنم دنیات تو رو بخواد.»
لوکی جواب داد: «دنیای توام همین‌طور.»

تو خودش را جلو کشید و چهار دست‌وپا شد. در فاصله‌ی میان‌شان خم شد و محبتش را به لوکی ابراز کرد. لوکی خودش را عقب نکشید.

تو آرام گفت: «امیدوارم ناراحت نشده باشی.»
لوکی دستش را به سمت جیب تو برد و کیسه‌ی کوچک سنگ‌های نورن را بیرون آورد.
تو به آن‌ها خیره شد. «این...؟»

لوکی گفت: «ممنون که توی سکو بهم برخوردی. از پیدا کردن تو قطار آسون‌تر بود.»
نور از سنگ‌های نورن روی صورت تو منعکس شد. دهانش باز مانده بود. «چرا پیش من گذاشتی شون؟»

- چون بهت اعتماد دارم.
تو دستش را پایین برد و انگشتش را روی لبه‌های سنگ کشید. حرکتش عجیب بود و طوری به لوکی نگاه کرد که گویی ممکن بود جلوی او را بگیرد. دستش را دور کیسه مشت کرد. نوک انگشتانش روی کف دست لوکی بود. گفت: «نمی‌دونم تصور می‌کنی درباره‌ی خودت چی می‌دونی. ولی هیچ‌کدومش حقیقت نداره. تو تنها کسی هستی که می‌تونه تصمیم بگیره به چی تبدیل می‌شی. نه پدرت، نه نور یا شعرهای باستانی وایکینگ‌ها یا هفت آسمون یا هیچ‌کدوم از این‌ها نمی‌نونن. اون‌ها هیچی درباره‌ی تو نمی‌دونن.» مشتش محکم‌تر شد و دست لوکی را گرفت. به طوری که سنگ‌ها میان داستان‌شان قرار داشت. «هیچ‌کس جز تو نمی‌تونه تصمیم بگیره کی هستی.»

لوکی به دستان‌شان خیره شد. نمی‌دانست چه بگوید. مطمئن نبود این حرف‌ها را باور داشت یا نه. مطمئن نبود جرئتش را داشت یا نه. بالاخره گفت: «این جواری خیلی سخت‌تره.»
تئو جواب داد: «می‌دونم. وقتی بهم خیانت کنی، نمی‌تونی جز خودت کسی رو سرزنش کنی.»
لوکی به او نگاه کرد. همان لحظه قطار تکانی شدید خورد. تئو از پشت افتاد و لوکی روی او فرود آمد. تئو پرسید: «این دیگه چی بود؟»

«آمورا.» لوکی سرپا ایستاد، سپس دستش را به سمت تئو گرفت تا او را بلند کند. تئو عصایش را از جایی که آن را پنهان کرده بود برداشت و بعد دست لوکی را گرفت.

همان‌طور که لوکی او را بلند می‌کرد، پرسید: «نقشه‌ای داری؟»

لوکی جواب داد: «بخش‌هایی از یه نقشه رو چیدم. یه کم بیشتر از چیزی که امیدوار بودم، ابتکار لازم داره. منظورم اینه که همیشه یه کم ابتکار نیازه. ولی این یکی دیگه داره نگران‌کننده می‌شه.»

تئو پرسید: «حالا چی کار می‌کنی؟»

لوکی جواب داد: «جلوی آمورا رو می‌گیرم.»

- چطور؟

«همون‌طور که گفتم. ابتکار.» لوکی سنگ‌های نورن را در جیب کتش جاسازی کرد. سپس از تئو پرسید: «اگه تو رو به بخش جلویی قطار برسونم، می‌تونی چفت واگن‌ها رو باز کنی؟ زنده‌ها رو از مردگان جدا کنی؟»

تئو جواب داد: «به شرطی که منو با خودت به آزرگارد ببری.»

لوکی بازدمی طولانی و آرام کرد. تئو از نگاه خیره دست برداشت. صورتش آکنده از اراده‌ای سرسختانه بود. همان سرسختی که تئو را در دنیایی که طردش کرد، زنده نگه داشته بود. لوکی آرام گفت: «نمی‌تونم.»

«معلومه که می‌تونی!» تئو دست لوکی را گرفت. با چنان استیصال خشونت‌باری به او چسبید که ناخن‌هایش درون بند انگشتان لوکی فرو رفت. «خواهش می‌کنم. اینجا هیچی برام باقی نمونده. خانم شارپ مُرده. من تنهام و هیچی برام نمونده. این دنیا منو نمی‌خواد، پس بهم یه دنیا بده که منو می‌خواد. خواهش می‌کنم، لوکی.»

لوکی تصمیم گرفت دیگر هرگز به خودش اجازه ندهد شیفته‌ی کسی شود. فشار زیادی به قلب می‌آورد. گفت: «خیلی خب.»

گل از گل تئو شکافت، اما سپس قدمی به عقب برداشت. با دقت به صورت لوکی نگاه کرد. گویی دنبال دروغ در چهره‌ی او می‌گشت. «واقعاً؟ از ته دل می‌گی؟»
- قول می‌دم.

تئو با خنده‌ی نصفه‌ونیمه گفت: «دیگه مطمئن نیستم به قول‌هاات اعتماد داشته باشم.»
- به این یکی اعتماد کن. بیا بریم. من یه فکری برای آمورا می‌کنم. تو فقط باید به جلوی قطار برسی و مطمئن شی انسان‌ها در امانن.

لوکی یک جفت میخ خط آهن را از جعبه‌ابزاری برداشت که آنجا رها شده بود و داخل کمر بند شلوارش گذاشت. سپس سوراخی در سقف ایجاد کرد. از داخلش به بیرون پرید و تئو را پشت سرش بالا کشید. جرئت نکرد از داخل واگن‌های قطار رد شود. اگر آمورا تک‌تک از میان تمام واگن‌ها می‌گذشت و تا جایی که در توان داشت مردگان را زنده می‌کرد، سربازانش سرعت آن‌ها را کم می‌کردند. لوکی روی واگن بعدی پرید و دستش را بالا گرفت تا تئو به او ملحق شود. تئو در انتهای واگن دودستی به عصایش چسبیده بود و به سختی تعادل داشت. چشمانش را برای لحظاتی بست، سپس خودش را آماده کرد و پرید. لوکی برخورد انگشتان‌شان را حس کرد اما ناگهان تئو با شدت به سمت پایین کشیده شد و چیزی نمانده بود لوکی را هم از روی سقف پایین بکشد. لوکی محکم زمین خورد و چانه‌اش به لبه‌ی واگن برخورد کرد، اما هنوز دست تئو را سفت گرفته بود.

یکی از جنازه‌ها در حین پرش پای تئو را گرفته بود و حالا از او استفاده می‌کرد تا روی سقف بیاید. لوکی قدرتش را جمع کرد و تئو را بالا کشید. جنازه دنبال او آمد و با چنگ خود را روی سقف رساند. اما لوکی آماده بود. خنجرش را نداشت، اما میخ خط آهن را از کمر بندش بیرون کشید و آن را در میخ جنازه فرو کرد. مایعی متعفن از رگ‌های پاره فوران کرد و بین آن‌ها جاری شد. لوکی چرخید. دست مرد مُرده مانند چوب‌پنبه پرت شد و استخوانش شکست. جنازه که ظاهراً متوجه نبود مچش قطع شده، دستش را که از آن خون فوران می‌کرد، در هوا تکان می‌داد. لوکی چرخید و یکی از میخ‌های خط آهن را داخل گلوئی مرد مُرده فرو کرد. خون قیراندود بیشتری بر دستش جاری شد و روی سقف پاشید. جنازه از پشت تلوتلو خورد. لوکی یکی از سنگ‌های نورن را از جیبش بیرون آورد و طلسمی را آماده کرد تا جنازه را منفجر کند. اما قبل از آنکه کاری کند، تئو عصایش را بلند کرد، ضربه‌ای به پهلوی مرد زد و او را از قطار به پایین انداخت.

سرفه‌ها را باور
سخت‌نبرد
برزنش کنی
لوکی روی او

تئو عصایش

که امیدوار
دیگه داره

سپس
کنی؟

نده از
اشته

به او
برام
بهم

لوکی گفت: «ممنون. ولی از پشش برمی‌اومدم.»

«شک ندارم.» تئو خودش را سرپا کرد. پاهایش می‌لرزید. «بریم.»

در نیمه‌های واگن بعدی بودند که دستی بین آن‌ها از داخل سقف چوبی بیرون زد. لوکی و تئو هردو تلوتلو خوردند و لوکی حس کرد دستی مچ پایش را گرفت. وقتی سعی کرد پایش را آزاد کند، ناخن‌ها در پوستش فرو رفت. پایش را محکم بالا کشید، به‌طوری که زنی که به پایش چسبیده بود، از سقف روی تیرچه‌ی کنارش کشانده شد. لوکی از شناختن او غافلگیر شد. ریچل بومن بود. چشم‌هایش سفید و تهی بود و به‌سمت لوکی حمله کرد. لوکی جاخالی داد و سپس با آرنجش طوری به صورت او کوبید که از روی سقف قطار پرت شد و باد او را برد. دست‌هایی دیگر او را محکم گرفت. می‌توانست دستان سرگردان دیگری را در واگن جلویی ببیند. آمورا داشت واگن به واگن مردگان را زنده می‌کرد.

تئو پشت سر او با عصایش به جنازه‌هایی که خودشان را روی سقف می‌کشیدند، ضربه می‌زد. یکی از جنازه‌ها ضربه‌ای به پای آسیب‌دیده‌ی او زد و او را به زمین انداخت. اما لوکی جریانی از انرژی را به‌سمت جنازه پرت کرد. خونی غلیظ روی هردوی آن‌ها پاشید.

لوکی که سنگ‌های نورن هنوز در مشتش بود، روی طلسمش تمرکز کرد و جریانی از انرژی را درون کل واگن فرستاد. انتظار داشت قدرتش تمام مردگان زنده را به زمین بیندازد اما طلسم که از طریق سنگ‌های نورن معطوف شده بود، تمام آن‌ها را ناپدید کرد و تک‌تک‌شان تبخیر شدند. لوکی به دستانش خیره شد. سنگ کوچک و نیمه‌شفاف داخل مشتش قرار داشت. احساس قدرت کرد. همان‌گونه که سال‌ها پیش وقتی آینه‌ی چشم یزدان را شکسته بود، احساس قدرت کرد. قدرتی ممنوعه و دلپذیر که تنها از طریق نابود کردن وسایل به او دست می‌داد.

لوکی به‌سمت جلوی قطار چرخید. برخورد دود باعث می‌شد از چشمانش اشک جاری شود. دنبال دست‌های بیشتر یا اثری از آمورا می‌گشت. او کجا بود؟ حتماً استفاده از سنگ‌ها و شکستن طلسمش را حس کرده بود. می‌خواست او را صدا بزند.

سقف داشت زیر پای‌شان فرو می‌ریخت. لوکی تئو را گرفت و روی سقف واگن بعدی پرید. تئو روی لوکی فرود آمد و نفسش را برید.

لوکی گفت: «ادامه بده.» و دوباره به راه افتادند.

یک واگن مانده بود تا به محل تفکیک زندگان از مردگان برسند که آمورا ظاهر شد. او بین آنها قرار داشت. تئو جا مانده و آمورا از مرکز سقف بالا آمده بود. آمورا تشورا گرفت، خودش را به سمت او کشاند و خنجر را به گلویش فشار داد. آمورا می‌توانست قلب تئو را با یک طلسم از کار بیندازد. اما قرار نبود مرگی سریع باشد. قرار بود معاوضه‌ای انجام شود.

لوکی دست نگه داشت. به سمت آمورا چرخید. به یکدیگر خیره شدند و هر دو نفس نفس می‌زدند. آمورا رنجور به نظر می‌آمد. پوستش خاکستری و چروکیده و حالت بدنش خمیده بود. او بدون قدرت سنگ‌ها ارتشی برپا کرد اما در این راه خودش را از پا انداخته بود.

تئو از ترس ناله‌ای کرد. آمورا گفت: «سنگ‌ها رو بده به من، لوکی.»
- وگرنه چی؟

«وگرنه می‌کشمش.» خنجر را محکم‌تر فشار داد. «بیخشید، منظورم واضح نبود؟»
لوکی در جوابش فریاد زد: «فکر کردی من امنیت قلمروم رو برای یه مرد معامله می‌کنم؟ به انسان؟»

آمورا جواب داد: «به نظرم بیشتر از چیزی که اعتراف می‌کنی احساساتی هستی. به نظرم ضعیفی.»

لوکی گفت: «من ضعیف نیستم. من بد ذات تو نیستم. احمق هم نیستم. من محافظ وطنم هستم.» لوکی دستش را به سمت آسمان برد. «برای آژگارد!»
آمورا به او خیره شد. روی پیشانی‌اش چینی حاکی از سردرگمی افتاد.
تئو زیر لب گفت: «شرمنده.» به خاطر فشاری که آمورا به نای او می‌آورد، صدایش بریده بود.

آمورا با عصبانیت گفت: «تو برای چی شرمنده‌ای؟»

تئو جواب داد: «آخه اون خیلی توی نقشش فرو رفته.»

و لوکی استار را رها کرد. معمولاً روی زمین استفاده از این قدر قدرت ممکن نبود، اما لوکی با وجود سنگ‌ها حسی مثل پرتوی نور متمرکز داشت. هوا درخشید و ناگهان لوکی‌ای که آن سوی آمورا روی سقف قطار ایستاده بود به تئو تبدیل شد. همان‌طوری که همیشه بود. و تئویی که آمورا گردنش را گرفته بود به لوکی تبدیل شد. لوکی به پشت ضربه‌ای زد، خنجر را از دست آمورا انداخت و روی کف دست خودش پرت کرد. سپس آن را محکم داخل شانه‌ی

چوبی بیرون از گرفت. وقتی سی لا کشید، به‌طور ناگهانی شد. لوکی از

و به سمت لوکی بویید که از رفت. می‌توانست اگن مردگان را

کشیدند، ضربه خت. اما لوکی بد.

برد و جریانی ه را به زمین ناپدید کرد. مفاف داخل نشم بزوان نبود کردن

کی جاری سنگ‌ها و ی پرید.

آمورا فرو برد. در دست دیگرش سنگ‌های نورن برق می‌زد. همان طلسمی که با آن جنازه‌ها را تبخیر کرده بود حالا از طریق خنجر به آمورا منتقل می‌شد.

آمورا از درد جیغ کشید و دستش را از گردن او جدا کرد. بدنش کوچک می‌شد و روی خودش می‌پیچید. گویی گذر زندگی کسی را با حداکثر سرعت تماشا می‌کردی. گوش‌تتش به استخوان‌هایش چسبید. ناگهان صورتش بیشتر شبیه به یک جمجمه بود. موهایش سفید شد، پیچ خورد و سپس از سرش ریخت. آمورا آب رفت و پیچ خورد. لوکی با وجود آنکه از خودش انتظار نداشت، با وجود همه‌چیز، با وجود این حقیقت که اگر خنجر دست آمورا بود حتماً اجازه می‌داد لوکی نیست و نابود شود، دستش را که سنگ‌های نورن در آن بود دراز کرد و دست آمورا را گرفت. ناگهان پیر شدن آمورا وارونه شد و برای لحظه‌ای دوباره به خودش تبدیل شد. پرتراوت، جوان و دختری که به لوکی یاد داده بود خودش را دوست بدارد.

آمورا فریاد زد: «نمی‌تونم! این جواری به آژگارد برنمی‌گردد. نمی‌تونم برگردم.»
لوکی گفت: «آمورا.» و موجی از قدرت را بین خودش حس کرد. «خواهش می‌کنم.»
اما آمورا او را رها کرد.

باد او را دربر گرفت. از روی سقف قطار بلند کرد و از دیده ربود. لوکی فریادی کشید، اما خیلی دیر شده بود. قطار به سرعت جلو می‌رفت.

سقف زیر پایش خم شد و ناگهان ارتش مردگان تقلا می‌کردند با چنگ خودش را به بالا برسانند. با آنکه آمورا دیگر در میان آن‌ها نبود، طلسمش هنوز پابرجا مانده بود.

لوکی به سمت جلو چرخید. از قدرت سنگ‌ها استفاده کرد و دود را کنار زد تا بتواند جلوشان را ببیند. قوه‌ی بینایی او به خاطر معطوف شدن قدرت تیزتر شد. در فاصله‌ای دور می‌توانست حلقه‌ی پریان را ببیند. نزدیک شده بودند.

تئو بین واگن‌ها پایین آمده بود و وزنش را روی رابطی انداخته بود که واگن‌ها را از هم جدا می‌کرد. لوکی به سمت لبه‌ی واگن دوید و روی سکوی کنار تئو پایین پرید. «همین الان انجامش بده!»

لوکی دستش را روی دست تئو گذاشت و با یکدیگر چنان هل دادند که صدای غرغری آمد و لولا از هم جدا شد. قطار حامل زنده‌ها از واگن‌هایی که مردگان را حمل می‌کرد، جدا شد و فاصله افزایش یافت.

تئو به لوکی نگاه کرد. باد در میان فروری‌های قرمزش می‌پیچید. گفت: «به سمت آژگارد؟»
 لوکی جواب داد: «به سمت آژگارد.» سپس شانه‌ی تئو را گرفت و او را از روی واگن به پایین انداخت. تئو روی سکوی واگن بعدی فرود آمد که زنده‌ها را حمل می‌کرد. حالا فاصله‌ی میان‌شان بیشتر از آن بود که بتوان جهید. تئو به زحمت سرپا شد و خودش را به نرده چسباند. به لوکی خیره شد و جدا شدن‌شان را نظاره کرد. فریاد زد: «تو قول دادی!»
 لوکی از او رو برگرداند.

لوکوموتیو و واگن‌های مسافران از حلقه‌ی پریان گذشت. با نزدیک شدن انتهای قطار، لوکی قدرت سنگ‌ها را معطوف کرد. صدای رعدی بالای سرشان پیچید. سرش را بالا گرفت، به آسمان خیره شد که با لایه‌های حیرت‌انگیز بنفش و نقره‌ای که کاملاً از جنس ابر نبود، خودش را می‌گشود و می‌بست. بای‌فراست در حال باز شدن بود. لوکی می‌توانست کشش اولیه را در هوا حس کند.

می‌دانست پشیمان می‌شود، اما برای آخرین بار برگشت تا به تئو نگاه کند. حالا واگن‌ها خیلی دور شده بودند و از سرعت واگن‌های مردگان بدون چیزی که آن‌ها را به جلو سوق دهد کاسته می‌شد. تئو هنوز به نرده چسبیده بود اما آزرده‌گی جای خودش را به چیزی دیگر داده بود. ناامیدی. غافلگیر نشده بود. انتظار نداشت لوکی روی قولش بماند.

سپس هوای اطراف لوکی درخشید، بای‌فراست قطار را به قلمرویی دیگر می‌برد. نتوانست نگاهی دیگر به تئو بیندازد. نیمه‌ی دیگر قطار که او سوارش بود از طریق دروازه روی هوا بلند شد و از میدگارد فاصله گرفت.

فصل سی و پنجم

لوکی می دانست ظاهر شدن با یک ارتش و یکی از قدرتمندترین یادگاران کهکشان شبیه چه بود می دانست که ثور هم این را می داند. وقتی به برادرش هشدار داد که می آیند، گفته بود که فقط او و آمورا همراه سنگ های نورن پیدا شده هستند و از ثور خواسته بود تا همراه گردانی از سربازان به رصدخانه بیاید. به جای آن، سه واگن پر از مردگان متحرک آورده بود که به زحمت وارد آزرگارد می شدند، از روی پل رنگین کمان سُر می خوردند و با حرکت شان آن را خراش می دادند. سربازان مُرده از روی واگن ها بالا می آمدند و جادوی آمورا هنوز درون وجود آن ها جریان داشت.

لوکی همان طور که به زحمت از روی قطار پایین می آمد و زانوانش خم شده بود متوجه شد که این همان الهام پدرش بود. همان منظره ی آینه ی چشم یزدان بود. او در رأس ارتشی از مردگان متحرک روبه روی آزرگارد قرار داشت. می توانست تمام چیزهایی را ببیند که روی سطح شیشه ی آتش فشانی آینه منعکس شده بود.

او دقیقاً همانی شده بود که پدرش همیشه می دانست به آن تبدیل می شود.

اما سپس سایه ای روی او افتاد و سرش را بلند کرد. ثور کنار او ایستاده بود. میولنیر در یک دستش قرار داشت و موهایش میان وزش باد مانند روبان هایی آراسته تاب می خورد. او شبیه به یک جنگجو بود. شبیه به یک پادشاه بود.

لوکی برای دقایقی به نقشه اش فکر کرد. سنگ ها را داشت. یک ارتش داشت. اگر طلسم را به دست می گرفت، مردگان را در جبهه ی خودش می آورد و همین الان به سمت پایتخت

یورش می برد، چه می شد؟ اگر از پدرش می خواست تاج و تخت را تسلیم کند؟ اگر برادرش را از روی پل به پایین پرت می کرد؟ اگر جایگاه برحقش را می گرفت؟
ثور دستش را دراز کرد.

لوکی دست ثور را گرفت و اجازه داد برادرش او را بلند کند.
ثور در حالی که میولنیر را روی کف دستش می چرخاند گفت: «به گمونم باید انتظار یه ورود باشکوه رو ازت می داشتم، برادر.»

لوکی جواب داد: «تو که منو خوب می شناسی. از یه کم خودی نشون دادن خوشم می آد.»
ثور پرسید: «مسلحی؟»

- همیشه.

- آسیب دیدی؟

دلش می خواست بگوید آره. «خوبم.»

ثور سری تکان داد و سپس چکشش را بلند کرد. او کمی جلوتر از لوکی ایستاده بود. این جنگجویان مرده ی متحرک قبل از آنکه دست شان به لوکی برسد باید از چنگ ثور جان سالم به در می بردند. برادر لوکی داشت او را از دست ارتش خودش نجات می داد. همان لحظه تفاوت میان آنها آشکار شد. لوکی هرگز مثل برادرش نمی شد و برادرش یک قهرمان بود. پس لوکی چه بود؟ چه چیزی برای لوکی باقی می ماند؟

ثور میولنیر را بلند کرد و لوکی کنار او ایستاد. در اطراف آنها اینهریارها سپرهاشان را بالا آوردند و نیزه هاشان آماده بود. ثور به جلو دوید و میولنیر را در جمجمه ی اولین جنازه ای کوباند که به سمت آنها یورش آورده بود. اینهریارها به اطراف آنها هجوم آوردند. اما جنازه ها فقط به سمت آنان نمی آمدند، بلکه از پل رنگین کمان می گذشتند تا به آژگارد برسند. می خواستند شهر را پر از سیل جمعیت کنند. شهری آکنده از مردمی غافل که تنها نقطه ضعف شان ندانستن این بود که باید منتظر ارتش مردگان متحرک باشند. اینهریارها مسلماً آنها را شکست می دادند، اما بدون تلفات نبود. بدون کشته نبود.

لوکی به سنگ های نورنی که در دستانش بود نگاه کرد. موفق نشده بود آمورا را بیاورد. با این یادگاران گم شده برگشته بود و هیچ توضیحی نداشت که آنها چگونه به دستش رسیده اند. آمورایی در کار نبود تا سرقت شان را به گردن او بیندازد. مجبور بود بدون هیچ مدرکی از نیت خیرش که باعث شده بود دنبال آمورا بگردد، اعمالش را توضیح بدهد. شاید اصلاً نیتش خیر نبود.

به خودش گفته بود که اگر شکش به یقین تبدیل شود و آمورا به او خیانت کند، اگر قدرت را به چنگ بیاورد، لوکی را اغوا کند تا او را از سر راه کنار بزند، او هم نقشه‌ای را که برای وقت مبادا کشیده بود اجرایی می‌کرد و آمورا را دور می‌زد. او را دستگیر می‌کرد و سنگ‌ها را پس می‌گرفت. برای آزرگارد.

برای خودش. چطور می‌توانست ادعا کند نیتش خیر بوده درحالی که اساس تمام کارهای او از چشم انداختن برادرش، به دست آوردن دوباره‌ی محبت پدرش بعد از فاجعه‌ی الف‌هایم و ادعای تاج و تخت بود؟

می‌توانست سنگ‌ها را مخفی نگه دارد. منتظر فرصتی دوباره باشد تا وانمود کند آن‌ها را پیدا کرده. هنوز می‌توانست شبیه یک قهرمان به نظر بیاید. یا می‌توانست همین الان قدرتش را آشکار کند و تقصیرات را گردن بگیرد.

لوکی نگاهی به برادرش انداخت که آغشته به خون سیاه مردگان بود و زمین زیر پایش لغزنده شده بود. ثور هرگز تردید نمی‌کرد.

لوکی جادو را در اطرافش جمع کرد و طلسمی روی نوک انگشتانش شکل گرفت. بعد از میدگارد، آزرگارد برایش مثل واحه‌ای در بیابان بود. با هوایی غلیظ و مرطوب از قدرت که درون وجودش می‌خروشید و تا نوک انگشتانش که دور سنگ‌های نورن مشت بود، در ارتعاش بود.

چه کارهایی که می‌توانست با این سنگ‌ها انجام دهد.

مشتش را دور پنج سنگ محکم بست و تمام قدرتی را که داشت از طریق سطح زاویه‌دار آن‌ها معطوف کرد. سنگ‌ها درخشید و موج‌هایی از انرژی آزاد کرد که نزدیک بود لوکی را به زمین بیندازد. جز او، ثور هم به تلوتلو افتاد. زمین زیر پای‌شان شکاف برداشت و خرد شد. یک تشعشع الکتریکی آبی رخ داد و جنازه‌ها یک به یک افتادند. زانوهاشان خم شد، زیرشان درهم شکست و روی سرتاسر پل نقش بر زمین شدند. همه‌ی آن‌ها بی‌حرکت ماندند.

در انتهای پل، لوکی سربازان بیشتری را تشخیص داد که به سمت آن‌ها می‌دویدند، اما همگی ایستادند و دستان‌شان را برای محافظت از خودشان در برابر نیروی طلسم لوکی بالا نگه داشتند.

وقتی لوکی سرش را بلند کرد، ثور یک بار سر تکان داد، میولنیر را در هوا انداخت و آن را گرفت. سپس گفت: «خوشحالم برگشتی.» اما لوکی مطمئن نبود ثور این را از ته دل گفته باشد.

و فنی لوکی به محضر اودین رفت، او در اتاق تاج و تخت تنها بود. بدون سرباز. بدون فریگا. بدون نور.

پدرش با چهره‌ای قاطع از تخت پادشاهی به لوکی می‌نگریست. لوکی در پای پلکان ایستاد. به تأخیر انداختن یک چیز اجتناب‌ناپذیر هیچ سودی نداشت. لوکی مشتش را باز کرد و اجازه داد پنج سنگ با صدایی ملایم مانند باران بهاری روی پله‌های میان آن‌ها بیفتند. اگر اودین از دیدن سنگ‌های نورن غافلگیر شده بود، صورتش از چیزی گواه نمی‌داد. نشسته بود، پایین را می‌نگریست و اجازه می‌داد هر دو در سکوتی معذب‌کننده باشند تا آنکه دیگر تحمل‌ناپذیر شد. بنابراین لوکی بود که اول سخن گفت. «در دفاع از خودم باید بگم که کسی حواسش بهم نبود.»

حالت صورت اودین تغییری نکرد. چهره‌اش مانند فولاد و به بُرندگی گوشه‌های سنگ‌های نورن زیر پایش بود. گفت: «ازت نمی‌پرسم با خودت چه فکری کردی، چون واضحه که اصلاً فکر نمی‌کردی.»

لوکی سرش را بالا نگه داشته بود اما وجودش آکنده از شرم بود. با چه وضعی جلوی پدرش ایستاده بود. بدنش پوشیده از دود و خون و قیر سیاهی بود که در رگ جنازه‌های متحرک جریان داشت. یک مسیر ویرانی دودآلود از زیر پایش تا میدگارد کشیده شده بود. گفت: «به نقشه دانستم. تقصیر من نیست که همه‌چی درست پیش نرفت. اگه موفق می‌شدم، آمورا و سنگ‌های نورن گم‌شده رو برات می‌آوردم.»

اودین جواب داد: «و در عوض، چیزی جز بهانه برام نیاوردی.» او فریاد نمی‌زد. لوکی دلش می‌خواست او فریاد بزند. «می‌دونی شبیه چیه، پسر؟ شبیه خیانت.»

خیانت برای توصیفش سخاوتمندانه بود. برای پیدا شدن سروکله‌اش با یک ارتش و تقویت‌کنندگان ربوده‌شده. هرچند نابود کردن همان ارتش حتماً باعث ارفاق چند نمره به او می‌شد.

اودین همچنان از جایش بلند نشد. «ای کاش حداقل می‌تونستی بهم بگی که هیپنوتیزم یا طلسم‌شدی یا یه جور جادوی دیگه تو رو تحت سلطه گرفته بود. بهم بگی که پسر، کسی که از بجگی بزرگش کردم، انتخاب نکرد برای خونه و یارانش ویرانی به بار بیاره.»

یک راه دررو بود. فرصتی برای دروغ گفتن. برای حفظ ظاهر. اما فراتر از این‌ها، به نظر می‌رسید که یک تله بود. گویی او و پدرش هردو جواب این سؤال را می‌دانستند و اگر لوکی چیزی جز این می‌گفت، هردوشان می‌فهمیدند که دروغ بود. اودین می‌خواست بداند که لوکی دروغگو است. می‌خواست بداند پسرش همانی است که گمان می‌کرد... یک حقه‌باز، یک دروغگو، ایزد هرج و مرج.

بنابراین لوکی همین را به او تقدیم کرد. جواب داد: «طلسم نشده بودم. افسون یا جادو نشده بودم. تمام تصمیم‌هایی که گرفتم تصمیم خودم بود، نه آمورا. نه کس دیگه‌ای.» - چرا؟

این سؤال سخت‌تر بود، چرا که خودش هم نمی‌دانست. چون می‌خواست پادشاه شود؟ چطور می‌توانست این را در حالی بگوید که پدرش جانشینی انتخاب نکرده بود؟ به نظر احمقانه می‌آمد. یک حقیقت گویای دیگر که هردو در اعماق قلب‌شان می‌دانستند اما هیچ کدام انتظار نداشتند دیگری آن را بیان کند.

بنابراین لوکی در عوض گفت: «چون دلم می‌خواست.» - این یه جواب نیست.

«می‌خواستم با آتیش بازی کنم. می‌خواستم تصمیم‌های اشتباه بگیرم. می‌خواستم ازت نافرمانی کنم.» مهم نبود چه جوابی می‌داد. مهم نبود سرشتش چقدر خیر بود یا حداقل تا حدی خیر بود، البته فقط در مواقع خاص. پدرش او را در آینده دیده و از مدت‌ها پیش نقشش را به او محول کرده بود. حتی اگر لوکی تمام دشمنان آزرگارد را بیهوش و در یک قفس بزرگ تقدیمش می‌کرد، اودین همچنان سرشت لوکی را قبول نداشت. «می‌خواهی چی بگم؟!»

اودین گفت: «تنها حقیقتی که باید نگرانش باشی اینه که هر کسی دستش رو توی آتیش فرو کنه می‌سوزه. امروز من رو به شدت ناامید کردی، پسر.»

«دقیقاً در مقایسه با چه روزهای دیگه‌ای؟» غضب صدای لوکی خودش را متعجب کرد. لوکی قبل از آنکه بداند چه کار می‌کند، قبل از آنکه واقعاً درباره‌ش فکر کند، از پله‌ها بالا رفت. بدون اجازه به سمت تخت پادشاهی پدرش حرکت کرد و با او رودررو شد. «از روزی که متولد شدم هرگز بهم دلیلی ندادی که باور کنم جز ناامیدی حس دیگه‌ای هم بهم داری.»

اودین سرش را به نشانه‌ی منفی تکانی داد. «تو بهم دلیلی نمی‌دی که چیزی غیر از این

ابراز کنم.»

«من کارهای وحشتناکی کردم، ولی تو منو به چشم دیگه‌ای جز اون‌ها نمی‌بینی. بهم بگو، پدر. فکر می‌کنی من شیطانی‌ام؟ فکر می‌کنی یه هیولا هستم؟» لوکی دستانش را باز کرد. «نیاز به یه شخص بدذات داشتی و من در دسترس بودم؟ نیاز به یکی داشتی تا باعث بشه ثور خوشگل‌تر از چیزی که هست به نظر برسه تا زمانی که تاج‌وتخت رو بهش تقدیم کردی، همه حاضر بشن هزاران نفری رو که به نام صلح و آزگارد سلاخی کرده نادیده بگیرن؟»

اودین به سرعت ایستاد و غرید: «کافیه!» لوکی با خودش جنگید تا یک قدم به عقب برندارد. آن ترس بدوی که اودین القا می‌کرد، به جانش افتاده بود. اما نم‌پس نداد. تنها با نافرمانی و سرسختی به پدرش نگریست. با خودش فکر کرد همین، قدرت همینه. و نزدیک بود نگاهی به سنگ‌های نورنی که روی پله‌ها افتاده بود، بیندازد.

بند انگشتان اودین روی نیزه‌اش سفید شده بود. اودین به همان اندازه که لوکی داد می‌زد، با آرامش گفت: «می‌تونم تبعیدت کنم. می‌تونم به تاریک‌ترین کنج نه قلمرو بفرستم و قدرت‌ها رو ازت بگیرم. یا به میدگارد برگردونم و اجازه بدم هر چیزی که از افسون‌گرت باقی مونده برای خیانتت بهترین مجازات رو انتخاب کنه.» مکثی کرد. لوکی نفسش را در سینه حبس کرده بود. «اما من پادشاه بخشنده‌ای هستم. که تو هرگز نخواهی شد.»

لوکی با خودش فکر کرد بخشنده؟ اما اودین ادامه داد: «تو شایسته‌ی پادشاه شدن نیستی، پسر. هرگز نبودی و هر تعلیمی که بهت بدم نمی‌تونه تاریکی رو از روحت بیرون بکشه.» از لوکی رو برگرداند و از پله‌ها پایین رفت تا سنگ‌های رهاشده را بردارد. همان‌طور که آرام خم می‌شد گفت: «در خوریستان، ثور رو جانشین تاج‌وتخت آزگارد می‌نامم.»

لوکی چشمانش را بست. حق با آمورا بود. آن ترس عمیق و پنهان که در وجودش بود، همیشه درست می‌گفت. او پادشاه نمی‌شد. نه فقط این، بلکه اودین او را هرگز حتی مدعی تاج‌وتخت ندانسته بود. هرگز او را مثل ثور به چشم یک موجود جوان و بی‌پروا نمی‌دید که لبه‌های زبرش را می‌شد با گذر زمان، صبر و دروغ صیقل داد. لوکی برای پدرش تنها حکم لبه‌های زبر را داشت. به شدت ناهموار و تیز، به‌طوری که لمس کردن او بدون بریدن دست دشوار بود.

اودین پرسید: «متوجه هستی؟»
لوکی گفت: «بله.» این کلمه مانند خنجری در میان دنده‌هایش بود.
- می‌پذیری؟

به نظر
لوکی
لوکی
یک

جادو

ود؟

قانه

ظار

ت

ی

او

ا

ا

لوکی پرسید: «انتخابی هم دارم؟» این بار نیش حرفش را کاملاً می‌شد تشخیص داد.
- همیشه حق انتخابی هست.

ناگهان صورت تئو در ذهن لوکی نقش بست. حالت نگاهش وقتی که لوکی آن‌ها و واگن‌ها را از هم جدا کرد. همان‌طور که فرصت رفتن به آژگارد با لوکی از تئو گرفته شد.
همیشه حق انتخابی هست.

او هرگز پادشاه نمی‌شد. هرگز مثل برادرش نمی‌شد. هرگز قهرمان نمی‌شد. هرگز مثل تئو نمی‌شد. تئو مطرود بود اما همچنان بدون آسیب‌پذیری قوی بود. لوکی هرگز حتی مثل آمورا هم نمی‌شد. وقتی سعی کرد جلوی ارتش‌شان را بگیرد این را اثبات کرد.
دیگر چه باقی مانده بود؟

می‌توانست جادوگر باشد. می‌توانست بدذات باشد. می‌توانست حقه‌باز، دسیسه‌چین، یک ایزد هرج و مرج از خودراضی باشد و ثابت کند حق با کتاب‌های اسطوره‌شناسی است. به همه‌ی آن‌ها ثابت کند هر چیزی که فکر می‌کردند درست بود و لوکی از همان ابتدا فاسد بود. به کسی جز خودش و امیالش خدمت نمی‌کرد.
این انتخابش بود.

می‌توانست جادوگر باشد.

جادوگر باشد و همه‌چیز را بداند.